دیوان شوکت بخارا

۷۸۷
۶ ن

دیوان شوکت بخارا

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی بدورت غمت عشوه خیز محملها　　پری بشیشه ز رخساره تو آبلها

گمان برند که پیداست آتش از منزل　　ز بس پرید براه تو رنگ قافلها

چو مرغ دانه بمنقار گشته است قلم　　ز بیم خوی تو از بس گره شده گلها

بمجلسی که دهی رخصت نظاره چو شمع
فروزم از نگه گرم خویش مشعلها

خدایا زنگ تأثیری کرامت کن فغانم را　　بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان [دارد]　　کند چشم سیاه مژگان تصور استخوانم را

امید نکهت رحمی ز بی پروا گلی دارم　　که آواز شکست رنگ بشنید از فغانم را

ز رشک هر رگ گل موی آتش دیده را ماند　　فرو خارست از مژگان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت
بهاری میکند گرد افشری برگ خزانم را

کشد بیاد تو بحر از حباب ساغرها　　صدف بنام تو بندد [illegible] گوهر را

دماغ زخم شهیدان زکام گشته که باز　　بخون نکهت گل آب داده خنجر را

نه ابروی تو شود چین جدا که این شمشیر　　ز موج آب بزنجیر کرده جوهر را

بود محال که خونی ترا رود از رگ هم　　مگر ز آهن پیکان کنند نشتر را

نظر بجانب دنیا نمیکند قانع　　هما چه کار کند استخوان گوهر را

بخاکپای تو ای قبله سرافرازان
بسر کلاه نمد دیده ایم افسر را

زهی ز نشئه ذکرت جنون دمستیها　　پری بشیشه ز نامت نگین هستیها

بیا ز زلف تو امشب ز راه آب مرا　　بهند سایه گل بت پرستیها

رسیده باده بفریاد ناتوانی من　　کمان تاک کشیدم بزور مستیها

فریب ساده دلیهای اهل زهد مخور　　که هست آینه محراب خود پرستیها

بوادیی که مرا عشق میبرد شوکت
بود طپیدن دلها بلند و پستیها

بیاد شوخی قدرت ز مطلع تا بمقطعها　　بهم ز معنی رنگینی گل انداز ند مصرعها

نشد روشن بر و نیک و بد ارباب وقت آگه　　که یک سر افکنند این شاهدان از چهره برقعها

ز صحبتها مجو سامان جمعیت که میدانم　　که همچو دسته سنبل پریشانند مجمعها

زصحبتها

چنان انجام از آغاز معلوم است آصفی را / که مقطعها بگوش شنیده است پیشتر از مطلعها

ترا شیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت
دگر نبود دماغ صحبت ساغر مرصعها

جمع گرداند خدا خواب پریشان مرا / کی ز غفلت سبزهٔ خوابیده مژگان مرا

دامن دشت جنونم دلکشا افتاده است / بوی گل ریگ روان باشد بیابان مرا

آمد و شد بسکه دارند از ره چشم بدل / خوش نگاهان توتیا کردند مژگان مرا

از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه‌ام / موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

بسکه دل تنگم بیاض دیدهٔ پروانه‌ای / شمع کافوری تواند شد شبستان مرا

هرزه میگردم ز بس ترسم که گردد روز حشر / پای فرد ستی که گیرد طرف دامان مرا

سعیها کردم ز لب بند خموشی وا نشد / کرد خون این عقده چون تبخاله دندان مرا

نیستم شوکت تماشائی بچشم دیگری
همچو سوزن خط بچشم است مژگان مرا

فروزان کرد نرمی شعلهٔ افسانهٔ ما را / زبان چرب شد روغن چراغ خانهٔ ما را

رهائی چون توان از حلقهٔ چشم بتان دیدن / بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ ما را

بود مشت گل ما از غبار راه بیهوشی / نشد رفتن بگردش آمدن پیمانهٔ ما را

بنای ما خراب

بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد / کند تر دستی معمار ویران خانهٔ ما را

همان از زلف بخت تیرهٔ ما عقده میبافد / هما از استخوان خود کند گر شانهٔ ما را

برانجیم از بال خود ای شمع سبکروحی / بگردان گرد خویش آزاد کن پروانهٔ ما را

نمیباشد بطالع تخم ما را سبز گردیدن / ز زیر خاک آرد مور بیرون دانهٔ ما را

علاج سوز مخموران زلالی خم بود شوکت
بیار از زیر دریا خاک آشیانهٔ ما را

شنیده اند بتان یمن کلام مرا / نوشته اند باب عقیق نام مرا ۲

به بزم بی لبش از بسکه واژگون شده است / حباب باده تصور کنند جام مرا

چگونه بال سمندر نسوزد از گرمی / که برق هم نبرد سوی او پیام مرا

خیال معنی نازک چنان ضعیفم کرد / کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم / چه سرکشی است بمن سرو خوشخرام مرا

جنون مزاجم و نبود دماغ گلگشتم / خیال بوی گل افزون کند زکام مرا

ز بس بتربیت آماده گشته‌ام شوکت
نگاه گرم کند پخته فکر خام مرا

رسید نهایی از شهید تیر حول از زند خود را / شود بجای بلبلی خانهٔ مجنون زند خود را

[illegible] (marginal note)

برای از شیشه ام چون رنگ می بیرون زنند خود را

زشوخیها خیالش را بخاطر نیست آرامی | پری از شیشه ام چون رنگ بیرون میزند خود را
بکف شمشیر موج بوسه ای آید خمارش | که میخواهد بقلب آن لب میگون زند خود را
غبارم توتیای دیدهٔ طاوس میگردد | سبوی رفت سنگ از بسکه دیگرگون زند خود را

ببین هیچ غم شوکت که چون کارش بسر افتد
ز دست شعله بگریزد بهر گرفتن زند خود را

بود بکشور بخت سیه تنگ دو ما | چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما
بیکدگر هنر و عیب ما بود توام | شده است سبز بیک خوشه گندم و جو ما
دگر چه حاجت پوشش که پیش بود ما را | چو شمع پیرهن تنگ ما زیر تو ما
چنان بیاد لبت مصر دل پر از شهد است | که نیشکر نشود بندر قلمرو ما

بقدر خم شده شوکت طپیده ایم بخون
شفق نگار بود ناخن مه نو ما

کشد بدام رگ بوی گل دماغ مرا | زند بپیرهن رنگ آستین چراغ مرا
دم نخست زیک تار بود بافته اند | حریر بوی گل و پنبهٔ دماغ مرا
بزور باده خود این پیاله میگردد | چو چشم گردش از خود بود ایاغ مرا
ز دامان شهد قناعت خوشم که نیز کهن | چو گوشه لب اعو گوشهٔ فراغ مرا

بلا دوخی

بیاد شوخ چشمی دلم شود روشن | فتیله از رم آهو بود چراغ مرا
گلم ز شاخ تماشا فریب میروید | رگ سراب دهد آب رنگ باغ مرا

ستاره سوختهٔ انجمن منم شوکت
بناف لاله بپیوند ناف داغ مرا

نالد از خاک دعد کشتهٔ مژگان ترا | کف از صبح بهار است شهیدان ترا
دشت حسن نظر کنم که جدائی بینم | همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا
شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب | باشد از قطرهٔ می تکمهٔ گریبان ترا

میرسد بیشتر از نکهت گلها بمشام
رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از تو نشئهٔ می باشد عذاب ما را | زنجیر آتشین است موج شراب ما را
ویرانهٔ دماغیم تاب خطر نداریم | سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را
ما را چو قطرهٔ خون از چهره میچکد رنگ | از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را
کس را براه شوقت سبقت بما نباشد | یک گام سایه پیش است از آفتاب ما را

مسند نشین خاکیم عالیمقام فقریم
آمد ز مبدا فیض شوکت خطاب ما را

نشینان را

گرانی میکند کثرت بدل و قدگزینان را | غم صد روتعالی یکه بود خلوت گزینان را

مرا این نکته روشن شد زبان شمع مجلس شد | کجی آگه بپایان سرکشی بالانشینان را

ز وضع خوشی توان دانست احوال دو عالم را | که از هموار بودنست عینک دوربینان را

زعکس لاله‌ها آئینه داغ عاریت دارد | چه نقصان از سواد کفر باشد پاک دینان را

دریغ از کس نمیدارند خوبان نور حسن شان | ببینی خوشی وسعت بهشت است این تجلی‌ستان برندرا

شود اشیا عیان چون دیده لعل ما که روشن شد | که بوی گل نماید برگ گل باریک بینان را

قلم بالد بخود سیم از حدیث حاسدان شوکت

که تحسین دگر باشد حسد حرف آفرینان را

ندارم امتیاز از سایهٔ اندوه شب را | چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را

زبار خاطر خود میکند سرگشتگی غافل | گرانجانی سبک پرواز میسازد فلاخن را

دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز | صف موران بود دود چراغ برق خرمن را

بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد | نمیباشد بسوزن احتیاجی خار دامن را

چنان از گریه گلفت گشت ظلمت سرا منم | که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را

فزون از صحبت آئینه گردد شوخی چشمش | نماید شیشه گوهر پر آب روشن را

بلطف خود گریبان دم را زخاطر جدا دارد | که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را

خیال لبریز گشت از نالهٔ فرگلستان تو | که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوار گلشن را

کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد | نباشد احتیاج آب گل دیوار آهن را

زبار محنت جیبت جنونم دوختی شوکت

دو سر آید بهم چون حلقهٔ زنجیر سوزن را

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را | سواد چشم آهو جهر با داییست مجنون را

بخاک و خون حسرت کو بکنم مستانه میغلطد | خیال ساغر می کرده نقش پای گلگون را

از نی از هنرمندان نباشد جز هنر باقی | بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را

کباب شعلهٔ رخسار او گردم که میسازد | بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را

بچشم من نماید خیم دل اشتق قلم شوکت

خیال مصرع رنگینی کنم فوارهٔ خون را

مخور بهر خدا از تیغ خون می پرستانرا | مکن زنار چون تسبیح مرجان سرخ دندانرا

بزیر خاک بعد از حسرت چشمت بود مشکل | کفن از دیده بادام میباید شهیدانرا

بیابانی جدا از حسنت تجلی زار میگردد | ید بیضا کند مور کف دست سلیمانرا

سلیمان را

نگاهم شیر مست افتاد از فیض تماشایی | صفای مغز بادام است از پشت چشم جانانرا

تمنای لب لعلی که خونش را بجوش آرد | که آب لعل از رخ چشم میچو شد بدخشانرا

بلب بگذار از گفتار مهر خاموشی شوکت
بود تیغ دو دم حرف مکرر بی دماغانرا

گه خاموشی نگه در پرده پوشد راز ما   سرمه بگریخت چو دود از شعلهٔ آواز ما
طوطی ما خود بخود چون آینه نتواند پرید   ابروی خوبان بود بال و پر پرواز ما
یک نگه ما را ز روشنگر کفایت میکند   گردش چشمی بود بس صیقل پرداز ما
گه جواهم گاه ما را منزل اول بود   باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما
ما چراغ ما را ز خورشید روشن کرده‌ایم   سایه افکن میکند زنید از شعلهٔ آواز ما
شب که از رخسار بزم او تماشا داشتیم   بود مژگان از نگاه گرم آتشباز ما
مغز عالم را زیک تصویر کردی جوی شیر   آفرین ای تیشهٔ فرهاد شیرین ساز ما
یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتیم   سبحه‌ای افتاد زیر پا و دست انداز ما

آستین در هر تنگ و دست استغنا وسیع
زینت سبب شوکت نمیگنجد بعالم ناز ما

چیده‌ایم از اعتنای دست فطرت رنگین ما   بوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما
دیده‌ام از بس که خشت چشم سیاهش با گلاب   میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
از حدیث گریهٔ ما خون رحمت می‌چکد   خواب را رنگین کند افسانهٔ رنگین ما

مابصد

مابصد برق تجلی که ندیدیم انجاز خویش   کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما
گاهی زنار بندان کمند وحدتیم   کافرست آنکس که ایمان میکند تلقین ما
با وجود سختی جانی خاطر ما نازک است   ریختند از شیشهٔ رنگ خامهٔ سنگین ما

دین فروشی بود شوکت کار ما زاهد که هست
چارسوی کفر لبریز است متاع دین ما

چه غم از زاهد افعی نماندیشه ما را   تراشیدند از سنگ فسرده شیشهٔ ما را
بر وقت دل ما آمدن آسان نمی‌باشد   بود مژگان شیران جامه را تیشهٔ ما را   راه
محبت میکشد ما را بسوی خویش بی‌ندارید   اگر کوه بیستون آهن ربا شد تیشهٔ ما را
نهال بخت ما که بهره از آب و هوا دارد   چه سود از آب حیوان تا رگ و ریشهٔ ما را
زخود موج شراب فکر باز دارد از شوخی   بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشهٔ ما را

به بزم دل خیالش شوکت امشب مست قهقهست
جز از ما رسان معشوق عاشق پیشهٔ ما را

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا   که هست حلقهٔ زنجیر چشم شیر مرا
خیال روی تو دارد ز بوی گل مستم   رهی ببوی دماغست از ضمیر مرا
مرا بکنج خیال تو نیست حاجت فرش   جنون ز موج بوریا دهد حصیر مرا

زبیستون سوی شیرین چمند شوق بره … هر تازیانه بود موج جوی شیر مرا
سخن چو میکنم از ناز چشم او شوکت … رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا … سوزن عیسی است پیکان ناوک ناز ترا
شبکه میکردم بگلشن گم ترا چون بوی گل … میشنیدم از حریم غنچه آواز ترا
میکند شوخی بچشم از دیدنت نور نظر … از رم آهو بود مژگان نظرباز ترا
میشود طوطی خموش از صحبت آئینه ات … داده شوکت چشم او از سرمه پرواز ترا

پیاله نقش دگر زد ز رخ فرنگ ترا … شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
بیک اشاره پی منت کمان چه کشی … ز رنگ چهره کفی بود خدنگ ترا
ز سایه مژه چشم مور بست قلم … چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
فتاده ایم بسودای ناز مژگانت … همین متاع بود بندر فرنگ ترا
ز حرف سخت تو هرگز مرا گرانی نیست … کند بگوش خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چندان که بموج ناز بحر نور را … گوهر غلطان کند بیتابی دل طور را
تربت اهل فنا باشد هما نگی فنا … داد آخر تخته تابوت شد منصور را

مدعا حاصل

مدعا حاصل بهر جا گشت مارا منزل است … تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را
مطرب فقرم بهر جا طرح عشرت افکند … منصب چینی نوازی میدهد فغفور را
بهره منعم نیست اهل حرص را از مال کس … استخوان دندان نمیگیرد دهان گور را
زان نمیتوان حواس خویشتن را جمع کرد … چون کنم شیرازه خوف میان مور را
تاب غربت نیست ای چینی ترا نازک دلی … چون شوی دور از وطن آواز کن فغفور را
می نهم شوکت نی بیتابی بداغ خویشتن … از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا … بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا
چه شیر مست غزالی که آهوان حرم … ز مخمل مژه کردند خوابگاه ترا
ز بیم می گسلد رشته نظاره من … بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا
نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست … ز بار سایه گل کج شود کلاه ترا
کی ز دیده ما ای غزال خوابی رفت … در بسته ایم بصد رشته نگاه ترا
ملکن بموی سر خویش نازش ای مجنون … رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا
بفکر دیر و حرم اینقدر مباش که شد … حیات قطع بمقراض این دو راه ترا
بکس چگونه توانی گشاد راه طمع … چنین که سد ره مو گشته سد راه ترا

دگر منوش می از جام بیخودی شوکت
رهست فتاده بسبزی که نیست راه ترا

صبح میگردد سیه‌ست از سواد شام ما … بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
خود بخود آوازهٔ ما موج مشرب میزند … عنبر آب نگین باشد سواد نام ما
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند … گردش رنگ ست گویا گردش ایام ما
ما بفیض انتظار صید بی‌جان خوش دلیم … ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما
از تو امشب خانهٔ ما را صفای دیگر است … گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
ما ز دور عشق سرگردان عالم گشته‌ایم … لذت سیر بهاری آید بگردش جام ما
گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه … سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم … لفظ بی معنی جامهٔ احرام ما
مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

بیاض گردن مینا نمودم اهل تقوی را … کشیدم سرمه از لب زهر چشم افعی را
نجات مشکل بود چندین ره از باب علایق … بود کلید آهن سوزنی دامان عیسی را
بسوی رستن دل راه لیت گذرگه می‌باشد … عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را

از کمال عشق واردیم آن قدر سرگشتگی

هست دم

ببزم وصل

ببزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد … خیال حلقهٔ زنجیر سازد زلف لیلی را
بطرف سرو قد خوش جلوه اش نظاره مشغول است … بگردش همچو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را
تن او در لباس لاله‌گون لطف دگر دارد … بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
تماشای صفای ساعدی دارم که میترسم … بچوب آخر ز نخل طور بندد دست موسی را
غبار هستی ما دود چشم ما بود ورنه … توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را
ز روی حال سخنور رفعت اقبال می‌یابد … ببال جوهر آئینه پرواز است طوطی را
بپای او کشیدیم با که صد رنگ فکر امشب … سحر از کوچه مصرعه گرفتم مرغ معنی را
ز احوال زمانه عمر اگر نسیت شوکت
چه میدانی ورق گردانی دنیی و عقبی را

چنان دور از تو دارد بزم رنگ ناتوانی‌ها … هم رنگ می برنگ می نشیند از گرانی‌ها
نمی‌باشد تماشا اختیار دل ضعیفان را … بدنبال نگاه خود روند از ناتوانی‌ها
بسطر نسخهٔ آئینه رفتی دیده خود تنها … طبیب نبض ما دلم با آب که از بدگمانی‌ها
بامید جفا بودیم با هم بر سر راهش … فرود دل را ز بیم شرمندگی که از مهربانی‌ها
نگه امشب بیدیم قوت نظارهٔ رویش … نگاه هم پای خواب آلوده بود از ناتوانی‌ها
بریدن از علایق خویش را قطع نظر باشد … بهم آوردن مژگان بود داغ فشانی‌ها

دارد

حسن ... ازین نیکو ... گرفتن دل ... وزد ... از ...

بر بیری که زنقش زند گلاه دل کند منعم   که دلالو خاتم قدش نگین سخت جاییه

سینه بختی نگردد سرمهٔ خاموشیم شوکت
که دارم از نگاه گرمش این آتش زبانیه

میزند موج از سرمان و سرشار ما   روی پژمردن نمی‌بیند گل دستار ما

عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت   شد نشان تیر مژگان استخوان طومار ما

صیقلش از موج سیلاب حوادث داده‌اند   میتوان رو دید چون آئینه از دیوار ما

کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است   بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

نیست شوکت معنی روشنگر دلکار ما عبث
وسمهٔ ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت افزون شود از سیر گلستان مارا   سرمهٔ خواب بود سایهٔ ریحان مارا

بی گره تر زخم طرهٔ موجم که بجسر   عمر باشد از نفوذ پنجهٔ مرجان مارا

مور ما عزم ره ملک قناعت داده   شاه رایت کف ورت سلیمان مارا

نیست جز زخم ندامت زجهان حاصل ما   کف افسوس بود زخم نمایان مارا

بسته بودیم لب از بوس لعلش شوکت
خط او رنگ طمع ریخت بدندان مارا

بیرون آورده از خط لعلش ازار ما ... ... از خون بر دل شیشهٔ ما ... ... نمی

بدامان

ای ز لب لعل

ای ز آب لعل لبت پر از لبت پیمانها   تختهٔ مشق پریشانی ز زلفت شانها

خط شب بمجلس رنگ شوخی ریختی   حلقهٔ چشم غزالان شد خط پیمانها

بوریا حاجت نباشد کلبهٔ عشاق را   فرش از بال سمندر دارد آتشخانها

باده ما خورده است از خون شهیدان زمین   از سر فغفور دارد خاک چینی خانها

جان غبار آلود گردد از ملاقات بدن   سیل می آید برون ویران از این ویرانها

کار ما از انفعال خصم گیرد کمال   سبز گردد از ابروی خوشه چینی این دانها

امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را   تا بکی ناآشنائی ای ز خود بیگانها

بادهٔ ناز بتان را نشهٔ خاموشی بود   از غبار سرمه باشد خاک این پیمانها

سوختیم از هجر همچون شمع بیجا سوختیم   شد کف افسوس ما آخر پر پروانها

میتوان از خشت خاکم رنگ چینی ریختن   طینت فر باشد از خاکستر پروانها

شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود
آب اقبال است گویا در ره میخانها

آتش خوی تا شده گرم عتاب ما   از تو بجوانی شرر از اضطراب ما

یکرنگ گشته‌ایم ز مشرب بکائنات   گردد شیشه آب ز درد شراب ما

خود را بعین آب ز همت گرفته‌ایم   خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما

... خانه ... از غیر ... ما
... ما ... ...

از فرقت بی نصیب کسی همچو ما مباد / رنگ حنای دست قدح شد شراب ما

از بسکه تن براحت دنیا نداده‌ایم
شوکت پی درز بالشش بر رنگ خواب

بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته یادش را / نگه دارد از خزان یا رب بهار اتحادش را

بچشم فرم یا رب جلوه گر از دور میآید / دم چشم غزالان است شوخیهای وادیش را

بهر صحرا که میگردد تجلی افکن از رعد / کند همچون ید بیضا مصفا گرد بادش را

بمصر روزگار اگر عزیزی شد خریدارم / در یوسف نام میباشد غلام خانه زادش را

بیاض دیدها شوکت شد از شعر تو نورانی
بطومار زبانها میتوان بجان سوادش را

فکر عالی سر نزد سر زدل پاک مرا / پخته گردد سخن از شعله ادراک مرا

گشته نور نظرم صاف بصد چشم دل / بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا

شعله ام را نبود قوت بی خود رستن / میتوان کرد بزنجیر ز خاشاک مرا

بسکه ناقص بود اسباب نشاطم در باغ / شیشه تا آب نشد سبز نشد تاک مرا

پیش فهم لفظ حجاب رخ معنی نشود / در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

جای بخشد ده خورشید ز جامم شوکت

میتوان کرد

میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

رخسار او چو مد نظر میشود مرا / مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا

ضعفم رسیده است بجای که بعد ازین / رنگ پریده بالش پر میشود مرا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر / مد نگاه تار نظر میشود مرا

تیغی کشیده است بچشم نگاه تر / تا کی بود که مد نظر میشود مرا

از خویش میروم بخیال خط کسی / قرص بنفشه زاد سفر میشود مرا

شوکت نژاد دوده اهل مصیبتم
طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها / بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شگفتن خود بخود باشد بهارستان فیضی را / نسیم این گلستان است باکداوی گلها

بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی / که چون موی سر دیوانها روئید سنبلها

بدشت نارسا او نامه میرسد گل میکند صد جا / فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

از آن گلگون بیاض دیده تا کردم رقم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از باده رنگ کردم سیمای کاغذی را / از شعله آب دادم گلهای کاغذی را

۲ زیبا و مریم او افتاده ملاقی
چو زنایبان تصویر دیبای کاغذی را
تبریز

طومار میفرستم از حال خود بجانان   باید بشعله رفتن این پای کاغذی را ۲
بنیاد آسمان شد ویران ز سیل اشکم   یکقطره آب سنگ است مینای کاغذی را
از خاطر رقیبان چشمت نرفته هرگز   چون آهوان تصویر صحرای کاغذی را
شوکت سفینهٔ فرد از نظم گشته رنگین
عنبر سواد شعر است دریای کاغذی را

برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا   که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا
بخاطر چون نشیند حرف نقش آن لب خوبانرا   که از آئینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
نباشد آستین و ساعدش را امتیاز از هم   صفائی ساعدو بسکه شد از آستین پیدا
ندارم چون شمشیر زهر آلود طاقت   مبادا چهره سبز اشرا شود از چه خیالی پیدا
زبس گردید گرد خانه اش رنگ تماشائی   نظر با پاش از دیوار چون موج از جبین پیدا
نگه چون سرمه میسوزد بمژگان تماشائی   ببر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا
بطوف کوی شان از بس عزیزان روبرو دارند   نمیگردد ز جوش آسمان آنجا زمین پیدا
نماید عیب از آئینه کویش هنر شوکت
نشان پا براه کوی او نقش جبین پیدا

دعا خاک را میکند امداد شاهانی   در پای شهیر مودری کشد تخت سلیمان را

چمن

محبت عاشق و معشوق را یکرنگ میسازد   حریر شعله پیراهن بود آتش پرستانرا
بتان هند را میل شکر خواب است پنداری   پر طوطی ببالین کرده اند این چهره سبزانرا
نگهدار از شکستن رنگ تشبیه مرا یارب   گل سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدانرا
رگ ابر خدنگ او چو از چرخ کمان خیزد   کند همچون صدف در استخوانم آب پیکانرا
بزیر خاک بردن حسرت چشمش بود مشکل   ز سنگ سرمه لوح خاک میباید شهیدانرا
ز شرح چشم گریانی   ز شرح چشم گریان کرده ام از بس رقم شوکت
ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوانرا

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما   باشد دو پاره بیت ز تیغ زبان ما
مارا سواد چشم کسی سرمه داده است   باشد صدای جنبش مژگان فغان ما
ما خو بتلخکامی ایام کرده ایم   باشد دهان مار نمکدان خوان ما
پرواز کرده ایم و گرفتار گشته ایم   راهی بسوی دام بود در آشیان ما
اقبال در شکستن ما جوش میزند   دارد صدای بال هما استخوان ما
گل از شکسته رنگی ما غنچه میشود   رنگ بهار ریخته اند از خزان ما
از ناوک نگاه پر از ناز گشته است   همچون بیاض چشم بتان استخوان ما
مارا بطوف مانگذارند زاهدان   چنبر تار سبحه است لب صد کف عنان ما

خم گشته است قامت مالذنگی او — زه کرده اند از رم آهو کمان ما

شبها بجا کجای سگانش نمیرسد — چون ماهتاب فرش بود استخوان ما

کامل بود عیار جنونم که بار ما — چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیاد گرم روزی چرا خوریم

چون پخته شد ز شعلهٔ ادراک نان ما

خرابات است زاهد میشود مقصد پدید اینجا — سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا

جو ستان هر طرف دیوار این دیر از پی افتد — مگر روزی مصور صورت تاکی کشید اینجا

نمیباشد گل بیحاصلی باغ محبت را — گل خورشید می آید برون از نخل بید اینجا

متاع سرمه دارد کاروان ما سپاهانی — جرس هم از دل خود نالهٔ شوق کشید اینجا

ریاض عشق آب جوی وحدت میخورد شوکت

گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معانی پیچیده مضمر مینا — ز موج باده عیانست جوهر مینا

بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش — گل بنفشه شود سبزهٔ سر مینا (بقیه)

دگر بسنگ سر خویش را چرا نزند — گرفت گلبدن باده از بر مینا

ز شوق دیدن از روی آتشین شوکت

نظاره گل

نظاره گل کند از دیدهٔ تر مینا

آفت آخر فرو زنگار کلفت سینهٔ ما را — هجوم طوطیان گرداب کرد آئینهٔ ما را

لباس فقر بود از دست ما جمعیت خاطر — ز سنبل بافتند این خرقهٔ پشمینهٔ ما را

رگ موج هوا چون تار مژگان سرمه آلود است — در افشانده است از دامن غبار کینهٔ ما را

بود ویران ز موج بیقراری با دل عاشق — خرابی باشد از موج گهر گنجینهٔ ما را

نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا — بیا ساقی سحر گردان شب آدینهٔ ما را

صفای سینه کم از شمع کافوری نمیباشد — چه حاجت پرتوی شمع دگر گنجینهٔ ما را

ببام لوح معنی چون کنیم اندیشهٔ رفتن

کشد از سطر سطر شوق شوکت زینهٔ ما را

وضع ابنای زمانه را معاف میخواهیم ما — زین صدفها گوهر انصاف میخواهیم ما

ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است — باده را چون آب گوهر صاف میخواهیم ما

طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند — آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما

ما عجب در رشتهٔ حل شوکت شناسا نیستیم

بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

لب لعل تو داده گلگون ایاغ آئینه را — رخ تو مرهم کافور داغ آئینه را

نمی‌گشتند کسی صاف گوهران منت
بود فتیله ز جوهر چراغ آینه را

کدورتست بهار ریاض خاطر ما
بس است سبزهٔ زنگار باغ آینه را

علاج کلفت دل از غبار غم باید
بس است مرهم زنگار داغ آینه را

تا به بزم مست کند اظهار بد و خوب مرا
میرسد چی که رساند بتو مکتوب مرا

همچو تاری که برون کشی از عقد گهر
دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا

یوسف آنست که از یک نگهی مست کند
پنبهٔ شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا نگهی

شبکه از سرو قد یار رقم میکردم
بود مسطر ز پر فاخته مکتوب مرا

شوکت آن گلشن دردم که بدیدارت بخواب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را
بیرون کند ز آینه عکست نگاه را

از بس دلم بیاد تو چون دیده روشن است
مد نگاه خیال کنم دود آه را

از بهر خواب دیدن زلف تو شانه‌ها
خوابانده‌ام بنکهت سنبل نگاه را [illegible]

شد تکیه‌گاه راحت ما سنگ کودکان
از کوه با شکوه بود پشت کاه را

راهی که کوته است دو راز است بی رفیق
باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

بیدار

بیدار دل کسیست که وضع ملایمش
گیرد بموم آینهٔ صبحگاه را

دیر و حرم بدیدهٔ روشن گهر یکیست
پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را

مستم ز صاف بادهٔ لعلی که کرده است
آلودهٔ شراب حریر نگاه را

شوکت ز فیض صحبت خود بارها بهم
آمیختیم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل که شد از روی تو روشن آنجا
خون خورشید زند جوشش ز روزن آنجا

گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را
سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن آنجا

دلمن آب شده حسرت باغی که بود
شبنمی را گل خورشید بدامن آنجا دل من

نیست بیگانه کسی بتکدهٔ وحدت را
می‌تراشد صنم از چوب برهمن آنجا صنم

دل ما مشت گیاهیست بد شنیئی که بود
نگه گرم غزال آتش ایمن آنجا

شوکت از فرع ما گم شده سبز شود
برق چون مور برد دانه ز خرمن آنجا

بهر کس وا مکن بخیه از زبان عرض مطلبها
بدندان طمع زنهار مکش عقدهٔ لبها

طلوع صبح امید بیاض دیده را ماند
در صف بستند چون مژگان بگرد ظلمت شبها

سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن
ز رشک سوده شب تازه گردد داغ کوکبها

نمی بینم بدست بکسی سررشته صحبت — زبس چون چشم سوزن تنگ اقبال است مشرب ما

سنجور معنی — کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را — بهم آید دو مصرع چون بهم چسپید آورد لبها

بهم تقوی و مستی آنچنان یکرنگ شد شوکت

هم نتوان فرق کرد از صاف مشرب درد ذهنها

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردان را — ز برق چشم شیران آتش افتد این نیستان را

ز چین لطف او صد کاروان مشک می آید — کنید ای زلف خوبان تخته بند از شانه دکان را

گل محجوب او چون پرده از رخسار اندازد — کند مژگان بلبل خار دیوار گلستان را

به بزم او کشیدم آه سرد از دل چه دانستم — که سردی میشود از شمع کافور این شبستان را

از هم — نزاکت آنقدر دارد که گرد نگاه من — برخ چون سایه مژگان خود خواباند مژگان را

فغانی سر کن ای زنجیر در بزم جنون کامشب — دماغ از شعله آواز مطرب سوخت زندان را

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید — چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

بملک عشق میبرد حسن کل از زمین شوکت

بود مشرق دهان چاه اینجا ماه کنعان را

دام جمعیت بکف دارد دل مهجور ما — دانه خود از دهان برق گیرد مور ما

ساده لوحی گشت ما را چاره داغ جگر — شد صفای سینه ما مرهم کافور ما

بلاغ نادونی

باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریان کرده ایم — خنده گل را نمک بخشد دل پرشور ما

عمرها شد ز فیض ناتوانی جاودان — دانه از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما

کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد — خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما

بیکسی از اهل دل تصدیق جنون ما نکرد — گشت چوب دار سبز از گریه منصور ما

گشت در آغوش هم طالب بمیستیم سرگشتگی — شد بیابان هرگز در دست سلیمان مور ما

شوکت از چرخ فلک طالع ما شد خراب

آب این فیروزه شد سیلاب بنیاد ما

به رگ — میزند طعنه زلف کجی بخش چوگان سنبل را — میکند گوشه نشینی طرف کلاهت گل را

غیر یک شیوه بهمرحمت سراپای ترا — جنبش گوشه ابروست خم کاکل را

حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق — گل بسراغ از سر بازار کند بلبل را

میبرد گریه من بهره خود گردون را

سیل پر زور کند موج قصور پل را

رخت نشانوه بخاکستر آتش گل را — شکسته حلقه زلفت طلسم سنبل را

کسی که بوی حقیقت شنیده میداند — که از گلاب سرشتند خاک بلبل را

ملک گوشت غم اندیشه گرم رفتن باشی — زگرد باد چو خم شعله تو کاکل را

خیال خط تو چون گرد برد بال شوکت / بنفشه زار کند گلشن تو گل را

فرو کسی که می ناب میخورد اینجا / ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا

ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی / که زیر سایهٔ مهتاب میخورد اینجا

نمیکشد چمن ناز باغبان منت / صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا

بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که او / بطاق ابروی محراب میخورد اینجا — احباب

بروز حشر نصیب کسی بود کوثر / که آب خنجر قصاب میخورد اینجا

ز بیقراری مستان کسی بود آگاه / که می گداخته سیماب میخورد اینجا

گلی بلاله خورشید حشر خنده زند / که از نظارهٔ خم آب میخورد اینجا

چو چشم یار خوش آید بدیده تا شوکت
کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

امشب از شبنم گل سیراب می‌بینم ترا / از حیا ناگشته آتش آب می‌بینم ترا

غیرت از بیرنگی بیداری ام آماده خفت / میدهم عینک بچشم خواب می‌بینم ترا

گشته بهر منت روشن از نظاره صحن دلم / ماه سیمای خورشید خوش چو مهتاب می‌بینم ترا

زاهد امشب خویش بینی را مهیکشتان [illegible] / بی گره چون ابروی محراب می‌بینم ترا

بی نظیر افتا

~~بی نظیر افتاده شوکت~~ بی نظیر افتاده شوکت در صفای طینتی
هم صدف با گوهر نایاب می‌بینم ترا

بسکه یاد آرایی دل میبرد از جا مرا / رنگ میگردد که از کوشش کند پیدا مرا

از کسم نبود درین محفل تواضع در نظر / مصرعهٔ برجستهٔ من مینماید جا مرا

از تنگ ظرفی نماید راز دل در سینه ام / نشاء ویش از رنگ بیرون آید از مینا مرا

گشته پر آب از خیال چهره سبز ار خطوط / باشد از مژگان طوطی سبزهٔ صحرا مرا

دلنشینم بسکه شد مینا چون از خود روم / میکند از کوچه بند موج می پیدا مرا

میبرسم مستانه شوکت از سر کوی کسی
میشود از باده مینا ریزه ریزه پا مرا — ریزه ریزه

چو بیند شمع گلپوش آن بهار باده نوشی را / کند آگه ببرگ خود قبای شعله پوشی را

زبانکس نشنود حرف سخن ناکردن ما را / ز بس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را

بود ما بیش و کم حرفی سیه بختی فزودن باشد / سواد از سرمه میباشد صفاهان خموشی را

نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت
نمیدانیم کم از می فروشی خودفروشی را

خیالات تو تنم بسکه سنگین کرد مطلع را / صدا خیزد ز مسانم چو نبکو بگرد و مصرع را

[illegible]

فلک حسن ترا از حسن یوسف کرد گلگون تر — که رنگینی تر کند شاعر ز مطلع حسن مطلع را

قدح را نام پیدا میشود از بادهٔ گلگون — می لعلی نگین دان میکند جام مرصع را

بهار فقر را از چشم گریان آب رنگی ده — بجنون حال چو گل آلوده کن دلق مرقع را

حریر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون — حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

بذکر او خوش آید از جهان قطع نظر شوکت

که از فیض تخلص نام او زیباست مقطع را

ایصبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا — پرده بادام کردی پردهٔ گوش مرا

دشمنی دارد سر بالش ز سر تا پای من — میخورد مور میانش خون آغوش مرا

گوشهٔ میخانه ام گرداب مستی گردنست — همچو خم کیفیت دیگر بود جوش مرا

بلبل محرومم اما ناز پرورد وصال — میتوان از برگ گل کردن قفس پوش مرا

پنهان نشود خط جبین صاف جبینی را

عینک ز رنگینیست خط نیرنگینی را

امروز قبا سرخ و خضابت همه مستیست — تا میکده گلرنگ کند خانهٔ زینی را — زیبقی

خوشبوی کند گرد چو از طره فشانی

چون دستهٔ سنبل همه رگهای زمینی را

زندگانی با عزیزان کی میسر باشد مرا — دید و وا دید آمد و رفت نفس باشد مرا

از لباس مردم

از لباس مردم عالم نظر پوشیده ام — جامهٔ عریان تنی یک عمر بس باشد مرا

طینت فهمیست گل داند سرشت شعله را — خاک ما چون آب خور اندر سرنوشت شعله را

در حریم حسن او تر دامنان را راه نیست — آدم آبی نمیباشد بهشت شعله را

سرکشی خیزد ز عهد سست ابنای زمان — از گل اینقوم میمالند خشت شعله را — مالیدند

میشود سبز از زبان سینه ام تخم آه — نیست جز بال سمندر سبزه کشت شعله را

کرد هجرانش مرا آتش پرست اشک گرم — رهنمون شد از ره آبم کنشت شعله را

میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن — نیک میداند سپند من خوب و زشت شعله را

از پر پروانه گر عینک نهی شوکت بچشم

در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از خاموشیم خون شد بلب تقریرها — از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها

کاروان شوخیم یکجا نمیگیرم قرار — از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها

چرخ را دستی نمیباشد بار باب جنون — آسیا عاجز بود از دانهٔ زنجیرها

دشت پیمایان سودا بر جگر افتاده اند — آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها

دیده چون تحقیق بین شد میتوان فهمید که — جوهر شمشیرها از سایهٔ شمشیرها

خالی از شور جنون دارد گرانجانی مرا — خار غم چون سبزهٔ خوابیده تغییرها

مروحی شوکت نمی بینیم زابنای زمان
منکر داریم آدمیت دیدیم از تصویر

روز ازل ز بخت سیه شد سرشت ما　　باشد سواد هند خط سرنوشت ما
چه رنگ نی ز دمیت گیاهی که میدمد　　گویا که آب کاهربا خورده کشت ما
از آب و رنگ حسن صنم آب و خاک ماست　　صد کعبه هست حلقه بگوش کنشت ما　　آب و رنگ ماست
اندازهٔ فروغ محبت وجود ماست　　آئینه دار قالب عکس است خشت ما
شوکت بکعبه قبلهٔ ابروی بت است
شیر و شکر شده است بهم خوب و زشت ما

گریهٔ حسرت بجوی مژگان خون فرسود را　　نیست از باران خبر ابر شفق آلود را
هیچکس از تیره بختیهای ما آگاه نیست　　میکنم چون شعله ادراک پنهان دود را
غافلان را منزل آسودگی باشد وطن　　نیست بالین غیر دامن پای خواب آلود را
بارها سر گشته چون سنگ فلاخن گشته است　　گرد سر گردیدن ما کعبهٔ مقصود را
نا امیدم از بهار است ورنه بیم از خزان　　منکه میدانم گل رعنا زبان و سود را　　بیم
هیچ جز از نالهٔ شوکت کسی آگاه نیست
خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

صبح پیری

صبح پیری بر دمید از کف بنه پیمانه را　　مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
خانهٔ ما از هوا گیرد خرابی را مگر　　ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه را
آنکه شد آتش پرستان از رخ او باز گرم　　ریخت از خاکستر ما رنگ آتشخانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلهای شود　　راه اگر در حلقهٔ آن زلف افتد شانه را
عالم از فیض دل بیتاب شوکت میشود
شمع کافوری ز سیماب است این ویرانه را

۳ صبح پیران از [illegible]
حلقه در [illegible] خانه را

هزار رنگ کند خواب گل ز بستر ما　　ز بال بوقلمون است بالش پر ما
بشور بختی ما در جهان مباد کسی　　صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما
شدیم آب ز بس از غبار خجلت ها　　که خاک کوی تو گل شد ز بوسهٔ تر ما
بروزگار دماغی نمیشود پیدا　　که داغ نیست ز بوی فتیله عنبر ما
مباد طعنهٔ بیجوهری زند دشمن　　کشید صورت جوهر بروی خنجر ما
شبیکه شعلهٔ حسنت بخواب ما آید　　چو برگ لاله شود داغ گل به بستر ما
تهی ز بادهٔ خورشید میکند پهلو　　ز خاک پای تو است کاسهٔ سر ما
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود　　کشیده اند ز تار نفس مسطر ما
غبار خاطر اگر کسی نشویم　　درون آتش خود پر زند سمندر ما

قلم زنان نامش ز دست می‌افتد بجای نامه ببرد هوش ما کبوتر ما

بود بریدن ما چون بریدن مژگان بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما

بجای طالع برگشته میکند گردش شود سیاه تر از روی خال اختر ما

چه ناز دارد ایام میکشی شوکت

بیا که دختر رز گشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا سواد دیدهٔ ما هست گنج نامه مرا

خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد که میشود پر پروانه دود جامه مرا

زبسکه کردم از آن طرهٔ سیاه رقم کشند روغن عنبر ز مغز خامه مرا

حساب شام فراق تو میکنم همه عمر سواد بخت سیاه است روزنامه مرا

مشام غنچه ز بوی بنفشه ام شوکت

بود نسیم خط او بهار شانه مرا

نقاب در فکن و برفروز مجلس را بجام زیرمی و کیمیا کن این مس را

مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب ندیده است کسی بی پیاله نرگس را

بدرس حلقهٔ زلف دراز وا کردن ز شانه تخته بسر میزنند مدرس را

ز خویش برده بسبزی مرا نگاه بتان دم میکنند صراحی کدوی نرگس را

بود زواغ

بود زداغ قناعت به پنبه ام شوکت

درم بدیده نماید شکوفه مفلس را

بحر رحمت کرد ذکر خویش تلقین قطره را ساخت یک تسبیح مروارید چندین قطره را

کار دل گردد خدا ساز ار شود بی اختیار بحر خواهد ناخدا شد کشتی بی لنگر قطره را

شیر غیرت طفل را آلوده شکر خواب غرور جز گهر گشتن نباشد خواب سنگین قطره را

مور را یک کف زمین ملک سلیمان میشود

یک گل رعنا نماید باغ زرین قطره را

مخفی زبان گرفت بخط جلی ز ما دل برد آخر آن نگه اولی ز ما

توحید بین شدیم ز دیدار یار خویش برداشت یکدو دیدن او احولی ز ما

سرکش بجیب و گردن دعوی مکن بتاج بی درد سر نشین و مگو صندلی ز ما

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا دم حلقهٔ در گنج است چشم مار اینجا

گل پیاله مارنگ درد سر دارد یکیست موج شراب و رگ خمار اینجا

شراب قطع حیات است بیتو مستان را می دوساله کند کار ذوالفقار اینجا

بهای گوهر غلطان کسی نمیداند مدار دست ز دلهای بیقرار اینجا

بهار غلطان

بگو چه باغ سر زلف گلرخان مگذر — که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
بهوای دشت تعلق بود جنون افزا — دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا
خراب موج سموم است باغ ما شوکت
حنای پای خزانست نوبهار اینجا ه

تسلی بخشد اندک نسبتی عشاق غمگین را — ترا شد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
بچشم مست ز غفلت خوابی افسانی آید — دگر از پنبهٔ گوشش که پر کرد نه بالین را
فزاید تیره بختی جوهر کامل عیاران را — که از سنگ محک ها شد فسان شمشیر زرین را
ندارد غنچه اش از الفت خار تنگدل پروا — خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را
بچشم رشتهٔ مژگان رگ یاقوت را ماند — زبیم خویش از بس سخت کردم اشک خونین را
ندارم از پریشانی دماغ معنی آرایی — بسیلی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین را
ز برق تندی فکر ابلق اندیشه ام میسوزند — بود از رفتن گرم خود آتش پای چوبین را
سپند آتش بیطاقتی کرده است دلها را — نگهدارد خدا از چشم بد آن خال مشکین را
نگر اینکه از بیم صبحتان تازه خورشیدی — مگر ز نهار از خاطر برون یاران دیرین را
خراب موج سیل جلوهٔ سیمین بری گردم — که از مهتاب میریزند رنگ خانهٔ زرین را
ز ضعف طالع خود بر نمیدارم سر از بالین — سر سودائی من خال بار شد روی بالین را

بچشم مینماید

بچشم مینماید بیستون آیینهٔ وحدت — خیال عکس شیرین میکنم تصویر شیرین را
نمیباشد کم از مشق قلم قطع سخن شوکت
بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را — آیینه راست خواند عکس خط نگین را
نسبت به پستی ما بسیار سربلندست — آوازه اند گویا از آسمان زمین را
از موج جلوهٔ او عنبر توان گرفتن — افکند تا سراپا آن زلف عنبرین را
از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش — چون لاله زار کردم داغ انگل زمین را
تا کرده پاینگار بیرحم رکاب سرخ است — تا گشته جامه گلگون دل خون شده است زین را
از خاک تا قیامت رست کلیم روید
هرجا که برفشاند ناز تو آستین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا — چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا
میبرسی گلگون بیاض دیده از چمن ما — بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از نزاکت بسکه افتاده است اندامت لطیف — خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا
بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت — میچکد همچون عرق از گوشهٔ دامن ترا
بار سنبل بر نمیدارد بیاض ماهتاب — منت یک موی کاکل نیست بر گردن ترا

خانه‌ات شوخی نگار از رنگ حنا گر ایست — میچکد خون سری از دیدهٔ روزن ترا

خنده صد بار میریزی و می بندی حنا — نیست دلگیری وی از کشتی دبستن ترا

شوکت از نو رسیدن زان لب بغا الومنیتی

چون رگ لعل است سخت از بی رگی گردن ترا

پر شد ز ضعف طالع از بسکه مسکن ما — رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما

چون گل برای ما از آب و خاک رنگ است — سرو است شیشهٔ ما بزم است گلشن ما

آخر محبت ما آید بکار جانان — خال رخ صنم شد داغ برهمن ما

از جوش ناتوانی آمادهٔ فنا ایم — افتد ز دیدهٔ مور آتش بخرمن ما

رنگ پریدهٔ ما پا نقش پا نباشد — از بس گرانی دل جا کرده در تن ما

یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را — موج شکسته پا شد چین در دامن ما

از طوق اسیران بوی شهادت آید — باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما

بام و در دل ما فریاد خیز شوق است — باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما

تدبیر ما نیاید هرگز بکار مردم — خار قلم شود سبز از آب سوزن ما

شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر

لب حریر باشد سنگ فلاخن ما

چون صفا موج

چون صفا موج زند صبح بنا گوش ترا — قطرهٔ شیر کند آب دُر گوش ترا

ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد — باده از خون بهار است قدح نوش ترا

نیست در ویشی ترا کار بجز حیرانی — میچکد آئینه از دیده نمد پوش ترا

رحم کن خاطر آشفتهٔ ما را تا چند — کاکل مشک فشان بو رسند دوش ترا

ای سیه چشم چو آید بکنارت شوکت

شوخی چشم غزالان بود آغوش تنگ

برگ تن نهد جان عجز پیشهٔ ما — زخون شیر کشد می غزال بیشهٔ ما

نهال ماثمر انتظار می آرد — دو دیده است بمغز نگاه ریشهٔ ما گیاه

ندیده روی درستی دلی که ما داریم — خط شکسته بود سر نوشت شیشهٔ ما

ز رنگ صنعت ما موج سنگ گلگون است — بود ز جوی رگ لعل آب تیشهٔ ما

قدم شمرده لبد وقت ما گذار کنید — که دارد از قطرهٔ شیر سبزه بیشهٔ ما — که دارد از قطرهٔ

به نیم نشاء سبکروح گشته ایم زمی — بود ز رنگ سپریدی لب شیشهٔ ما — از خویش

ندید روی خزان نشاط را شوکت

گل همیشه بهار غم همیشهٔ ما

ای اداده قد سرو تو بیتاب سر را — چشم از غم تو پر خون تذرو را

خرام

آه اینچه قامت است ز شوق خرام او
چون گردباد خضر سرگشته سرورا

بپرس از سیل سیر ریغ ره ویرانه ما | راه از کوچه موج است سوی خانه ما ٢
صاحب نام ز بی مهری طفلان گشتیم | چون نگین خانه پر از سنگ بود خانه ما
عالم از بس ز غبار دل ما لبریز است | رو به دیوار کشاده است در خانه ما
خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد | دهن مور کند آبله از دانه ما ٣
عالم آب خضر از صافی گوهر شده‌ایم | باشد از گرد یتیمی گل پیمانه ما
زاهد و زنبور بن مانده دیگر دارد | تخم انگور بود سبحه صد دانه ما

طره موج خیال است دل ما شوکت
میتراشند ز دندان صدف دانه ما

از برق حادثات نباشد گزند ما | پوشد سپر بجا تم آتش سپند ما
شد مدتی که چون نی نرگس شگفته است | چشمی برای دیدنت از بند بند ما
از خویشتن به زور ضعیفی گذشته‌ایم | گلگون رنگ نیست حریف سمند ما

خجلت ز عیش ساخته خویش میکشم
گردید تلخ کامی ما زهر خنده ما

ما بزور فقر

٢ باشد از موج خطر گرو [illegible] ویرانه ما

٣ آب از شعله خورد [illegible] سوختگان [illegible]

ما بزور فقر از چرخ مقوس جسته‌ایم
شد کمند وحدت ما حلقه زهگیر ما

رسیده است بمعراج عجز پایه ما | سواد اعظم افتادگیست سایه ما
بنای هستی ما از گل درستی نیست | بود ز وضع ملایم خمیر مایه ما
ز جوش حیرت ما گاهواره بی تاب است | بیاض دیده آهوست شیر دایه ما

بروی خال بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زرشک بگیر نقش سایه ما

بوریا باشد گلستان مرد عزلت گیر را | نیستانی نباشد جز نیستان شیر را
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار | در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
ناز معشوق است از خود رفتن اهل جنون | کرده‌اند از حلقه چشم سری زنجیر را
جوهر آیینه‌ام موی زبان خامش است | بسکه کردم صاف از روشندلی تقریر را
جذبه شوقی برای اهل حیرت راهی است | میکند یکسو چند نیر محمل تصویر را یک شعری
کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق | در کمان فکر بدف بیتابان دارند تیر را
منت خشک است موج سیل دیوار مرا | چون غبار از آستین افشاند گردم تعمیر را
نیستها را از غفلت آیند دلان غافل مباش | فتنه‌ها باشند زیر سر خوابیدن شمشیر را

شوکت از زلف پریشان خود مرا آید بخواب
باز می بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را روغن است از مغز چینی شعله آواز را
سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش خوب میداند نیاز ما زبان ناز را
باده ئی چون رنگ می اندر شیشه پیرهنی چون بدست آرد کسی این ساقی طناز را
دام زیر خاک پنهان شد چو رگهای زمین بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را ۲
گردباد وادی من شعله جواله است میکند مشت غبارم آب آتش باز را
بال خود را غنچه کن بلبل بگردم که نیست فرق بخیه رنگ گل خوابانده ام پرواز را
رشته پیوند روحانیت از هم نگسلد شعر حافظ شد خط ساغر پی شیراز را

ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم
وسمه ابرو نگردد ناخن شهباز را

زان باده ایکه بود هستی ما عنبر موج شراب است سیه مستی ما
چون خط زیر نگینیم ز کنعان فارغ شده خلوتگه آسایش ما پستی ما
سبزه زار است ز ما داغ صحرای جنون دانه آبله سبز است ز تر دستی ما
می پرستیم و بهار بزم زنی داریم خط پیمانه بود مشق سیه مستی ما

ناتوان کهم

ناتوان کهم عشقیم بزنگی شوکت
کهربا گر کاهی بسکه سبکدستی ما

پر وحشت است بسکه دل خاکسار ما خیزد ز کوچه رم آهو غبار ما ۳
رحلت نموده ایم ز کنعان بسوی مصر چشمت چون شکوفه بادام بار ما
دل را بود ز لعل تو رنگ شکفتگی از خنده گل است نسیم بهار ما
خاک بپا رفته آن شوخ جلوه ایم گردد پری بشیشه هوا از غبار ما
چسپیده اند چون گل رعنا بیکدگر از شهد خنده تو خزان و بهار ما
از جوی تیغ گلبن ما آب میخورد روید سر بریده گل از شاخسار ما
دستی بناتوانی ما نیست خصم سا خنجر برون برق کشد نیش خار ما
روشن نشد بروی تو چشم سفید ما ابروی ما سیاه تر از روزگار ما
آینه دل شاهد آرام نیستیم سیماب میچکد ز دل بیقرار ما
جان را بیاد چشم تو مستانه داده ایم چون شد شراب از رگ سنگ مزار ما
از بس براه وعده خوبان نشسته ایم در دیده آب گشت و چکید انتظار ما
نگذشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ داغ از سیه بهار بود لاله زار ما
خون جنون ز تهمت ما جوش میزند بال پری است رشته شمع مزار ما

چشمت

دیگر نشد ز رشته ئی لاله زار ما
از نشئه دیده پنبه ئی صبح بهار ما

بگزاید ... چو داغ زیادان
هوس ... گل دارم گره وا دارم

شوکت بکف نی قلم تیز زبان بود

شوکت بکف نی قلم بی زبان ما
سبز است از نم غزل آبدار ما

ببال شکستی پر و تیر ما   بود گردش رنگ زهگیر ما
بهم شور مجنون رها توام است   دو مغز است با دام زنجیر ما
ز دامان ما خون بلبل چکد   ز موج گل است آب شمشیر ما
بیاد نگاهش ز خود می رویم   بود بوی می گردشگیر ما
چو چشم بتانیم از خود خراب   توان کرد از سرمه تعمیر ما
بود ملک ما شهر بند حصیر   نیستان بود بند زنجیر ما
بهار خیالیم شوکت دگر
گل ما بود رنگ تقریر ما

بی تو تیغ دو زبانست تکلم ما را   نمک زخم دهان است تبسم ما را
شاهد ما نکشد منت آرایش کس   عکس ننماید از آیینه مردم ما را
از پی جوش محبت دل ما خالی نیست   تخته سینه بود خشت سر خم ما را
کوکب طالع عشاق جنون افزاید   خال رخساره لیلی بود انجم ما را
امتیازی ز وجود و عدم ما نبود   میتوان کرد به پیمانه گم ما را   به پیدایی ما

بالشد از

باشد از شعله حنای کف دریا دلی   چشمه دیده بود گرم تلاطم ما را
گوش گل داغ شد از برق شنیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی بلند از بینوایان را   بود مینا ز سنگ سرمه بزم بیدماغان را   سبز
خبر کامل قدم را نیست از نیرنگ عالم   گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پایان را   قالین
نبود دل کند سیر محیط معرفت عارف   چراغ راه باشد چشم ماهی ناخدایان را
پشیمانی ز کار خویش دارد لذت دیگر   دهان از نیشکر شیرین بود انگشت خایان را
سمندر طاقتان را نیست گرم از برق خو باشد   رگ برق است تار پیرهن آتش قبایان را   سمندر طینتان
چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن   نگهداری از تیر کج کمان خدایان عصا باشد
مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد   بود از چوب چینی کاسه چوبین گدایان را
درین صحرا چنان خوردم فریب از همرهان شوکت
که دارم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

آبرو از معنی نطق است صاحب سینه را   موم سبز از مغز طوطی باشد این آیینه را
کی درویشان او شنید لو از طمع   کرده اند از موی چینی خرقه پشمینه را
حسن تنگدل رو که از دل سرزند داغ جنون   مهر از چشم پری زد دست این گنجینه را   راز

خصمی مستان بزاهد نیست بی کیفیتی   خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را
تا سبو شوکت زدم ساغر بر خم اهل زهد
عنبر دریای می کردم شب آدینه را

لب تو سوخته جام شراب آیینه را   حرارت نکهت کرده آب آیینه را
مرا بکنجفه بازی بود نظر بازی   که میکند ورق آفتاب آیینه را

ز چشم مور سازد تنگ تر ایام فضاها را   کند بی پا بیم از خانها بیرون هواها را
بچرخ آمد فلکها از هجوم سیل اشک من   صدای آب کرد از خواب بیدار آسیاها را   برد / ارد
ز بیم اهل وطن را بگسلد پیوند قوتها   کند آواز سوی خود نیستان بوریاها را
ز نور جذب عشق آخر بجای میبرم شوکت
چراغ راه دانند گاه برق کهرباها را

خط رخت نقاب رخ زار شد مرا   برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا
چون چشم پی بریم بهوای نظاره است   موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه ناله فزون گشت بی نفسی   رنگ پریده شعله آواز شد مرا
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت   قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

میخواستم

میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال   صد داستان نیاز بلب ناز شد مرا
خون هر جو برق بگردش نمیرسد   گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا
شوکت بیاد سرو قد او ببزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

ید بیضا بناخن نیست را شد روی در غم را   زکام از نکهت گلها طور آید دماغم را
گر افتد گوشه چشمی بمن از کوکب طالع   گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغم را
خیالش را بود همراه خود آه از دل تنگم
صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغم را

جاده صحرا کنار جو بود دیوانه را   دیده آهو گل شب بو بود دیوانه را
وحشتم از جلوه سیم و زر افزون میشود   گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را
گردن ارباب سودا در کمند حشمت است   بر سر از مژگان آهو مو بود دیوانه را
یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد   دیدن آن ابرو نیکو بود دیوانه را   دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را
شوکت آن تاری که پیوند رگ گل کرد عقل
قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

خدایا گرد شعله دامان پیکر ما را   غبار آسیایی تا کنم خاکستر ما را

بنای دیر ما الذ آب و خاک حرص میباشد … بود طول امل زنار نفس کافر ما را

زنا شیر نم او سبز گردد مزرع آتش … ببوزد خشک شعلان کود دان تر ما را

کند جوش شهر محروم ما را لذ خریداران … بود گرداب از غلطانی خود گوهر ما را

ز بس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد … مزاج حقه کافور باشد اختر ما را

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود باشد … بیار از کوچه زنجیر خاک ساغر ما را

چه گلزاری که همچون غنچه گل یاد رخسارت … درون بیضه رنگین میکند مشت پر ما را

ز بس شوخ است آهوی نگاهش چون بخواب آید … کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چراغ داغ ما را روغن از مو هم بود گلت

فرو زو چوب صندل شعله دلو سر ما را

سیه مستی که میگیرد نفسها دامن مینا … کند مستی بمهتاب بیاض گردن مینا

بهار زندگانی صحبت یاران موزون است … بپای سرو مگذار از کف خود دامن مینا

چه مضمونها که چون خورشید میگردد روشن … بطومار بیاض صبح مانند گردن مینا

بلد حاجت ندارد راه صحرای زخود رفتن

سفیدی میزند راه از بیاض گردن مینا

زبند بند کشم شیون پیاپی را … حریف ناله عشاق است بند نی را

خروج الانتز

خروج از تن خاکی بود عروج کمال

خم است منزل اول رسیدن می را

بزم عشق است و بود باده دیگر اینجا … گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

سبزه گلشن صافی گهران موج صفاست … جوهر آئینه از خاک کشد سر اینجا

یک سخن کنم و پشیمان نشوی از گفتن … کف افسوس بود حرف مکرر اینجا

نگه از دیدن آتشکده ام گیرد رنگ … خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا

عیش هموار کجا صاحب زر می یابد … تار بالین بود از رشته گوهر اینجا

میزند خون دلم جوش ز فرگان شوکت

خون یاقوت دهد از رگ گوهر اینجا

من کجا خانقه باده فروشی اینجا … میکنم همچو سبو باده فروشی اینجا

نبود دم زدن کم سخن ناشنیدن … پنبه گوش بود مهر خموشی اینجا

ز بسکه وضع ملایم بتنگ داشت مرا

چو موم زیر نگین زیر سنگ داشت مرا

زان بدن دادم تسلی جان درد اندیش را … مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را

گر شود بینش چو چندان بی بصیرت نیز فیض … میکشد احول دو میل سرمه چشم خویش را

فیض

به تن

از رگم امشب کجی شد خون آتش موج‌زن　　چون پر پروانه کز آن شعله دادم نیش را

یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست

اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

سیاهش

ز صحرا عشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را　　رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد　　گل بیمار خود میکند گل گرد راهش را

چشمش

ز مستی شب نمی افتاد سویم گوشهٔ چشمش　　بیاض چشم گلگون شد حنا پای نگاهش را

گل تعمیر گردد خانهٔ خورشید را خاکم　　ز حالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را

ندارد سر بصحرا دادهٔ چشم تو آرامی　　بود شوخی چو مژگان غزالان خار راهش را

حیرتش

بیابان محبت خاک غربت خیز میدارد　　بخون برق رنگینی دیده‌ام امشب گیاهش را

از مهر که آئینه　　منتش

گر از گرد هوس عاشق دل خود را صفا بخشد　　بتان در پردهٔ آئینه می‌بینند آهش را

شناسد طالب او را بود کیفیت دیگر　　ز گرمیهای ز فرقش شیشه سازد سنگ راهش را

نباشد نالی توانی آنچنان دارد ببر شوکت

که باد دامن گل میبرد از سر کلاهش را

بگلزاری که گرد از پرده بیرون روی زیبا را　　دو رنگیها کند افسوس شهر گلهای رعنا را

نباشد آسمان را افق از مکان بیرون　　فطرا از رنگ بیرون زد نمی بیند مینا را

جملگی از

از سر زدن شبها

مباش از سر زدن شبها تو غافل زینهار ای من　　که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

ز عمر رفته میدانم حیاتی را که می‌آید　　تصور میکنم دی روز خود امروز فردا را

بیاد خنده‌اش از بس بچشم گریه می‌آید　　لب شیرین نمک سیلاب سازم شور دریا را

چراغ شعله روشن از غبارش میتوان کردن　　بخاک کوی خوبان بسکه دادم گرم ماوا را

برای چشم وحدت میتوان از خشکی اشک گوهر　　هم بیچون آب خوانم سر نوشت موج دریا را

چو مویم جوهر آئینه از اعضا برون آید　　بخاطر بسکه دارم روی آن آئینه سیما را

علاج درد ما را نسخه نتواند که ایمن شد　　بلب سوزن شود گر خامهٔ آهن مسیحا را

غریق بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند　　ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را

نگاه از بس خیال آتش با چشم رنگ میگیرد　　چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

خم همت بلندان نیست شوکت پست فطرت را

که از خار بدن سیر است پروا ناخن پا را

نمی‌بینم بسکه از شوخی سمند پرفشانش را　　خیال جلوهٔ چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق و عاشق را اگر یک پرده جا باشد　　بریدنهای رنگم وا کند بند نقابش را

ز گرمیهای شیوهٔ ما کسی اگر غمگین دیده　　بیاد اندرنگ چون نور نظر دیده کبابش را

بمجلس رنگ شوخی بخت از گردش چشمش　　رم آهو تصور میکنم موج شرابش را

[illegible]

[illegible]

محیط عشق دارد در دل هر قطره چینی　　چو چین حباب شد هر حبابش را

فرو دستی که از بس شعله خیز لنگرهٔ خاکم　　چو برق از دور بنشیند جلوهٔ آتش سوارش را

سلام بیدل خود را ز ابکای نمیدانی　　چه خواهی گفت روز حشر ای بدخو جوابش را

نمی آید بهم مژگان شوکت امشب از حیرت

ببال جوهر آئینه پرواز است خوابش را

زهی بسوی تو پروازگاه نامهٔ ما　　صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما

نمیکشیم چو گوهر گلاب از گل ابر　　بس است گرد یتیمی عبیر جامهٔ ما

چنان بیاد تو مشتاق ماست سودائی　　که چاک واکند آغوش بهر جامهٔ ما

ره گریز ز دشت جنون نمی یابم　　سواد جرگه که آهوست گرد نامهٔ ما

بصفحه چون سخن وحدتی کنیم رقم　　که احول دو زبانی شده است خامهٔ ما

ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه　　رقم کنید بخط شکسته نامهٔ ما

بود غبار تنت سرمهٔ رقم شوکت

که هست خاک در او کوچه بند خامهٔ ما

دو راز چشم تو نگشاید دل از بسیار را　　میفاید تیر کشی سر تیر نرگسی دان مرا

شعله میکرد پری در شیشه از خاکسترم　　بسکه سوز شوخی آه آتشین جولان مرا

عالم آبم ندارد

عالم آبم ندارد منت ساقی که هست　　گردش ساغر خود چون گوهر غلطان مرا

ز اهل بخیل مجلس تواضع نا قبول باد　　دولت درد باشد ز جا برجستن یاران مرا

از مزارم گردباد سرمه خیزد بعد مرگ　　بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا

بود موج گل بطفلی جنبش گهواره‌ام　　عندلیبم داغ مادر بود پستان مرا

بسکه امشب سوختم از برق سودای خطش　　دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا

گردش پیمانه‌ام کرد رم آهو چشم　　وحشت افزون میشود از حلقهٔ مستان مرا

ز خویش

بسکه از ضعف گرفتاری سبک گشتم ز خویش　　ناله زنجیر بیرون آرد از زندان مرا

به آب بحر زنگ

بسکه رنگین گشت از دست نگارینش به آب　　غوطه در خون مژگان بیجر رنگ چون مرجان مرا

ناتوانم کرده چشم یار شوکت دور نیست

گر ز سر موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

سمندر آشیان سازد ز گرمی جای خفتن را　　بود از سنگ آتش اینجا سنگ پیکان خدنگش را

شهید تیغ او را ضعف نبود دست و پا باشد　　ببال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را

ز کهسار جنون سیلاب وحشت دیده می آید　　بچشم آهو گشد چون تو بیاد تیغ پلنگش را

قلم لعل ز مژگان غزالان حرم بندد　　کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را

حنای

کسی گردیدن دست نگارینش شود بیخود　　شرر لب نیم سوزد دارد حنای تیم رنگش را

شگفتگی است ز شرب مدام‌ها ما را　　سپیده بهار بود خط جام‌ها ما را

صفای گوهر ما خلق را فریب دهد　　بهان بگرد یتیمی است دام‌ها ما را

ز بی دماغ رسیدن بس است قاصدها　　رسانده است ز ساقی پیام‌ها ما را

فغان ز خست اهل جهان که از نیم مردم　　نمیدهند جواب سلام‌ها ما را

تلاش منصب ما نیست غیر گمنامی　　بود بآب نگین شسته نام‌ها ما را

بنای هستی ما از غبار دیده ماست　　گذشته موج تماشا ز بام‌ها ما را

بغیر از نیکه ز شوکت کشند بدگوئی

طمع نباشد از ین خوش کلام‌ها ما را

بی لعبت پیمانها را تلخ باشد کامها　　سایه گردیدن زنگ است خط جامها

قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا　　پاره گردد از پریدنهای زنگم دامها

بسکه شهر از گریه‌ام موج رطوبت میزند　　همچو سیل از کوه میریزد به سولاز بامها

نامه‌ها آنرا بهم رنگ نشاط دیگر است　　ابر نگینها گل بهم می افکند از نامها　　نام داران را

سالکان وادی ما بی تعلق نیستند　　جاده‌اش پنهان بزیر خاک دارد دامها

قرب کاوبوسه شوخی که از بس خشم و ناز　　خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها　　خشم

تا تو راندی از خم گیسوی او بر دست نقش　　سر بهم دارد نغمه همچون خامه موشامها

بود لشکرها

رو بدشت کعبه دارم که آنجا ره روان　　چشم پوشند جای جامه احرامها

مینماید ساید بهمت چو اندازد نقاب　　ابروی پیوسته آغاز انجامها

شب که بر میکند از چشم کسی شوکت سواد

داشت طومار بیاض از پرده بادامها

بکال خود قناعت گریه دیگر بود ما را　　لب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را

زمین را آسمانی کرده‌ایم از رفعت پستی　　بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را

وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد　　طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را

ز کندیهای طبع ما هست قطع از خلق نا کردن　　بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را

بزور نا قبولیها گرفتم اوج اقبالی　　که دست رد درین پرواز بال و پر بود ما را

مزاج ما ز طفلی ناز پرورد هنر باشد　　کنار بام طرف دامن مادر بود ما را

بیابان مرگ استغنا حیات جاودان دارد　　هوای آب حیوان سد اسکندر بود ما را

نجا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد　　بیا زنجیر چینی دامن محشر بود ما را

بزور آبروی خویش میگردیم عالم را　　نهال سوسن ما غلطانی گوهر بود ما را

هما از گوچه‌ها یک سر افتاده میباشد　　لب از پنبه داغ جنون افسر بود ما را

سیه مستیم از میخانه دیوان خود شوکت

ورق گردانی آن گردش ساغر بود ما را

نظر چون افکند ساقی دل خون گشته ما را　　لب میگون کند چشم بخون آغشته ما را

رگ طول امل را قطع کردیم از زبانها　　کف افسوس ما مقراض باشد رشته ما را

وطن را نه زمانه از وطن ما را خبر باشد　　امرجی آکو جواب نامه ننوشته ما را

زمین مزرع ما شوکت آتش خیز میباشد

درو باید بداس برق کهن کشته ما را

پیاله لاله باغ خضر تو بود ما را　　بکف قدح گل روی سبد بود ما را

ز بیقراری خود نیستیم محرم خویش　　طپیدن دل ما دست رد بود ما را

شده است از کره خاک و آسمان معلوم　　که چرخ قالب خشت لحد بود ما را

شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست　　پر هما بکلاه نمد بود ما را

بود بکعبه ز بتخانه چشم ما شوکت

نظاره آینه نیک و بد بود ما را

بهار بود بسکه کردم از طبع بیهوده گردیها　　غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها

براه وعده‌اش چشم سفید فرش دارم　　فراهم را بیک بادام کافور است سردیها　　داوود

گل مردانگی پیشانی بگشاده میباشد　　بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها

دربن جها

دربن صحرا غباری هم نماند از هستیم باقی　　ز بس پا تا سر فرسوده شد از ره نوردیها

سبکروحی مرا داد آبرو تا از قید تن شوکت

بپای ناله خود میکنم افلاک گردیها

بیرون نرفته حیرت ما از غبار ما　　باشد ز موم آینه شمع مزار ما

افتادگان هلاک نسیم بهانه‌اند　　خیزد بپای شهپر عنقا غبار ما

حیرت فکند بلبل ما را ز اضطراب　　بالیدن گل است دل بیقرار ما

مردن غبار صافی طینت نمیشود　　آئینه میکشد ز سنگ مزار ما

بجز از چراغ سبکروحی خود دیدیم　　باشد فروغ شمع نسیم غبار ما

بیخود شدن بگلشن ما خنده گل است　　از خویش رفتن است نسیم بهار ما

شیرین لبان ز چشم ما آب میخورند　　موج تبسم است رگ کوهسار ما

عاجز بدست دشمن سرکش نمیشویم　　پیوند ریشه گل برق است خار ما

عمریست رفته‌ایم بباد فنا هنوز　　نه نشسته است شعله بجای غبار ما

آمد بخاک ما ز در رشک باد روح بخش　　بالد گرفت یک قدمی از غبار ما　　یک قد آدم غبار ما

از یک نظاره گلشن ما تازه میشود　　موج نگه بود رگ ابر بهار ما

آغوش خویش وا کند از شوق ما نفس　　افتد بچشم دام گل از انتظار ما

شکفتگی

مارا ز ابر سایهٔ سروی شگفتگی است — داغ است طوق فاخته از لاله زار ما
افتادگی است خرقهٔ ما چون نقش پاست — از جا که خاسته اند مگر بوده تار ما
شوکت مده به پنجهٔ ما جام می که هست
دست تهی پیاله کف رعشه دار ما

بود ثبات نیست بهار امید را — باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را
گوشم لب خموشی و لبم گوش کر شده است — از بسکه بسته ام لب گفت و شنید را
بیتاب شور ناله کشتی به بیتابی که هست — دندانه از طپیدن دل این کلید را
مستی و زاهدی بهم گرم همره فن اند — پیوند تاک ساخته ام نخل بید را
شوکت بصبح جلوهٔ آئینه گاه هست
دیگر نمود سرمه چشم سفید را

هستی ز نیک و بد بود کائنات را — باشد زیک هوا نفس اول حیات را
اشیا تمام مرکز پرکار عالم اند — کز سیر آورند بگردش جهات را
آنها که فنا نکنند عمر را قبول — دست تهی است رعشهٔ پیری حیات را
زنجیر بند چون توان بود آمد آسمان — یک حلقه است سلسلهٔ ممکنات را
شوکت شکایت از ستم آسمان مکن

رنگ دوام نیست

رنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز زنده بود نام ما ز شهرت ما — ز موم زیر نگین است شمع تربت ما
ز گردش حیث چو زمین آرمیده داریم — بود ز گردش گردون بلند وحدت ما
بسخت جانی ما آسمان ندارد پای — ز کوه چه رگ سنگ است خاک طینت ما
ز زیر شیشه سواد چون نگاه میجوشد — پر است بسکه جهان از غبار کلفت ما
بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت — نگاه چشم غزال است آه حسرت ما
بجوش مشتریان بسکه جوش افغانیم — رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما — قیمت
ز موت ماست بروی حیات ما رنگی — شگفته لالهٔ دستار ما ز تربت ما
نشسته ایم و رمیدن بگرد ما نرسد — خمیر مایهٔ آرام نیست وحشت ما
پر است انجمن ما چنان ز گرد ملال — در چشم سرمه کشیده است شمع صحبت ما
بلی ز وفات نداریم ماتم افروزی — شرار سنگ مزار است شمع تربت ما
ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم — زند بچشمهٔ آئینه غوطه حیرت ما
نگه بود کف افسوس دیدهٔ احول — بود ز چشم پریشان نظر ندامت ما
بسینه ناخن افسوس بشکند شوکت
ز گردش نگه یار بیمروت ما

بهوای عالم آبی گشتم ز خود پاک کن خود را — غبار آتشین شو شعلهٔ ادراک کن خود را
بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی — بهم دم آنچه داری ده ولی امساک کن خود را
ره بسیار داری بار با خود ضو مکش چندین — تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را
ببال نغمهٔ تر میپرد مرغ دل عارف — سبکروح از صدای آبشار تاک کن خود را
بفکر خویشتن خواهی رفیق بیقراران شو — بهار صحرا که بیتی گردباد خاک کن خود را
سبک چالاک بود طاوس برق آتشین — بدست آور دل پرشور آتش ناک کن خود را
بمعراج فن شوکت رسیدن پایها دارد
بمعود کن آب خاک شعلهٔ ادراک کن خود را

تا جسم مرگ است فکر لخته یاقوت ها — بعد مردن معنی رنگین گل تابوت ها
صاف کی بهر را گداز شرم برق افتاده است
سوده گردد از شکست رنگ خوج یاقوت ها

چو نقش آید بزاری قرده آرام ده دل را — بجز آواز سگ نبود لیلی قرب منزل را
جام می لعل تو محرم است لب راز مرا
رنگ می سرمهٔ گلگون بود آواز مرا
دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را — گل زمین قفس گستاخ بود ما را — دل نشین

ز نام حیرت

ز نام حیرت ما پر بود سواد جهان — بزیر آئینه موم نگین بود ما را
ز بس کشیم درین دشت ناز بی مرادان
ز سایهٔ منت روی زمین بود ما را

گردید سبکروحی ما جزو تن ما — از پردهٔ مهتاب بود پیرهن ما — بر گه مهتاب / بجا درست
وصل تو بصد خون جگر داد بهم دست
گوئی لب زخم است بهم آمدن ما

خاموشی ارباب سخن قطع حیات است — مقراض بود بستن لب تار نفس را
خوش نمک گردان بزیر سر مردن خود قوت را — سبزه آب زندگانی کن گل تابوت را
آب چون رنگ لعل او را که روشن تر شراب
آب شد در روغن گل شعلهٔ یاقوت را

بلبل آید چو بیاد رخ او ناله مرا — گل خورشید شود غنچهٔ بتسخاله مرا
داغ چون لاله شود تازه به نوروزم
گردش سال بود شعلهٔ جواله مرا

نفس در دم محیط خود نهم هیچ بوادم را — نهم مهر خموشی چون دو لب آرم دو عالم را
بچشم عاشقان گرداب باشد سبحهٔ گوهر — نباشد انفعال از یکدگر اجزای عالم را

هر غزل یک گلبن از باغ خود باشد مرا | مطلع رنگین گل روی سبد باشد مرا
تا قبولیهای فن باشد ز اقبال سخن | مصرع برجسته فرد دست رد باشد مرا
جامه فقرم خدنگ ناله ام را ترکش است | شعله صاف آتش زیر نمد باشد مرا نسخه
قمریان را رشته نظاره ام دام ره است | در نظر تا جلوه آن سرو قد باشد مرا
گر شوم چون شبنم گردون سر انگشت آفتاب | کی پی برخاستن چشم مدد باشد مرا
عیب گوییهای خلقم میکند صاحب هنر | منت بسیار از اهل حسد باشد مرا
گشته ام شوکت بیابان مرگ صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

می نهم بسکه سر زانوی خیالت کو را | موم شد مغز سرم آینه زانو را
دفتر خوشی رقم ناز بصحرا یک تو | سیه از مشق نگه کن ورق آهو را
سرو چون دود بهوا میشود از جا بر پا | گر بگلزار دهی جلوه قد دلجو را
بیخودی سوی توام جاده رفتن باشد
ره از کوچه تاکست سر این کو را
صید عالم نبود مردم وحشت خو را | نتوان گرد تنگ بزنجیر رم آهو را
یک غم از کوتهی جامه فقر است مرا | نیست حاجت بنمد آینه زانو را

میبردی از

میبردی از بر ما وی نظاره تو | از طپیدن دل عارضه کند بلور را
مرد وحشت زده ام نام و نشان دام ره است | دهن شیر بود نقش قدم آهو را را
نبود دل سیه آن خال | نبود دل سیه آن زلف غم از دلدار با شعور
یک سر شعله ادا ار آتش بود شمع ورا
چون لاله بنه داغ محبت دل خود را | روشن کن از نیم شعله چو گل چهره خود را
تا بر سر دستار چو گل جای دهندت
چون غنچه یکی ساز زبان و دل خود را
عشق دادم محو بیتابی دل بیتاب را | شیر مست بیقراری میکند سیماب را
اهل غفلت را کی بیدار بیداد تو | زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را
کی بود سرگشتگان را منت بی لنگری | آب از خوبی است نان حلقه گرداب را
نیست هرگز تشنه شرمنده احسان تو
در گره تا چند داری همچو گوهر آب را
ناتوان بلبل منم باغ و بهار زود پر | از رنگ گل رشته ای است تا زه کند مرا عشق را
داغ دلت جنون شوکت چو خار آتش است | گرد برق ناله زنجیر خاکستر مرا

بصورتخانه نقش سجدهٔ معبود نتوان یافت		زدیوار هوا خاک میکنم تصویر آدم را
سپند شعله آواز باشد جوهر خاموشی		نیمگیرد بخود زخم دل بیتاب مرهم را

شود نا امید از چشم تر حیران خود شوکت
کند حیرت حباب چشمهٔ خورشید شبنم را

بعد مردن استخوان جسم غم پرورد ما		کاه دیوار هوا باشد ز رنگ زرد ما
طینت ما بعد مردن شعلهٔ جل کهربا است
ز آتشین جان شعلهٔ یاقوت خیزد گرد ما

میدهد شاید صد خون جگر مطلع ما		لب زخم است بهم آمدن مصرع ما
بزم ما چون مژهٔ حیرت مانورانیست
ز بستن نیست حباب نگه مجمع ما

باشد ز ازل تا ابد قامت معشوق		بکن کمر یار ویکی کند دو جهان را
ای زندگی از شوق تو اجزای زمانه		باشد نفس یاد تو فدات جهان را
رهروان دشت غفلت را دل بیدار نیست		جاده مارگهوار خوابست اندر ره خوابیدر را
جهان بعالم بالا بیرون زند خود را		چو ماهی که زدریا بیرون زند خود را

ز فروغ ان لب

فروغ لعل لب میگون نماید از خط عنبر		چو رنگی که ز مینا بیرون زند خود را
ندارد او تن آسیمین دل از بیرون گریبان		نمیباشد بزیر آب نقش سنگ ...
سالکان از تو شمشیر ... تیر انداز ...		میپر ... هوا ... دست ... ...
کفر و دین یکی بود باشد هر دم آگاه را		خنده جدا از هم نفس کردند قطع ...
عشق را حسن ... الواز ... تجلی ...		شیر ... ... میزد ... دم روباه را
جادهٔ صحرای مشرب چینهٔ باشد ...
چنین ... بود ... بلند ... را

چه بای خویش ... هیچ ... دامان ... ها		که این ره در نظر ... ... ها
نجس ظاهر و باطن		چو ما دارم دو مغز ... ...
مدارت ... شبنم ... خورشید ... بام		نمی ... ... ها
لب ... ... شد ... از مغز ... شان		نمی افتند مغرو ... ...
هوا ... ... تصویر می آید		ز ... ...

نمیشد شوقی ... دکی ...		نقش پا باشد ... شمع جاده را
... تا ... جرد ...		که ز ... کل ... ...
کند بعالم نو ... دین ... دنیا را		... ...
چو گرد بای زند سرو موج ...		بگلشنی کردبی جلوه قد رعنا را
بیای لعلیو		کند سوده یاقوت ریگ صحرا را
کجا ... عشق		... ... دو ... را
... اگر		... عرق ... اعضا را
... دار ... ...
... ماره ... نیستی ما را

چشم ... لب		در خط ... ... ما
... ... لب		از زبان خود ... ... ما
از عشق ... ... تسلیم ...		از ... ... عظیم

ز شکوه دولتی

شمع رویش		خار باشد از ... ...
گشته ام چون ... می کم ...		گردش ... ... مرا
گریه ... ... گل خورشید		تا ده بود از ... صبح ... ... مرا
میشود ... صافی طینت		گرم دارد آتش یاقوت ... ...
معنی ... ... دارم نهان		... ... استخوان ... ... مرا
... ... فرهاد ...		لعل ... غنچه ... ... مرا
غنچهٔ اقبال ... ... شگفت		با ... ... صبح ... ... مرا
بسکه حیران ... ... سر		... ... نظاره ... مرا
تا ... ... نهال		... آب ... آتش ... ... مرا
گرد از بخت		تا ... ... باشد ... ... مرا
هر کز شوکت ... ...

... ... طبع ... ... مرا
رسیده است ... ... درد ناکی ما		زکائنات گذشته است ... ما
رسید ضعف		هوای خانه ... ... چشم خاکی ما
... از غفلت		... چون فانوس ... ...

غافل هرگز مونا

گردجسم گلچهرکان کامل دل دیوانه را — پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را

نیست خاتم حاجت هر کو شد نقش از رخساره خود — از نگاه میزبان باشد هوا ... خانه را

سنجیدن ایام شد ... — آسیا تا شد میل از خود گذشتن دانه را

آتش افکن شد ... — مشعل آواز چینی سوخت چینی خانه را

بسکه بی لعلت ... آتش جان ... — شعله جواله دارم گردش پیمانه را

قامت خم ... از غفلت ... — حلقه دام گشته زنجیر این ... دیوانه را

آنچه ... از فلک ... — در آتش سنگ آسیا پخته شد ... دانه ها

بتو پیمانه جمشید چون ... مرا — شمع مجلس قلم مشق جنون ... مرا

خورشید ... از شکوه وحشت بهم چسپیدها

کرد بهم آمدن زخم درون بسته مرا

میدوی گوهری بجای خویشتن ... — بسکه میگردد هوا از ... سراپای تر را

فغان ... دیده ام خون ... — کو چون ... شد ... تنها

... دیده ... — ... تنها

بها چون کنم

خجلتها

ریاضت پخته سازد کار ارباب توکل را — بود دلبستگی ... چسپانده مشق ...ها

ره مجنون ز شیرینست ناهمواری گردد — رم آهو بود پست و بلند راه ... ها

ز روی نو بهار رفتن نگاهش بهم آمیزد — بر روی برگ گل شد ... خجلتها

تنگ

بیاد تار زلف کافری مکتوب اعمالم — نمی آید بکف هیچ ... ها

ز اندک غم ... شعله را ... — بود موی دماغ آئینه را ... صورتها

صحبتها

نگیرد بی بصیرت عزلت از خلق جهان شوکت

بچشم مردم احول ... صحبتها

سرو ... شد سواد برای شکار من — دایم ز طوق فاخته سازد رکاب را

بخت

رفتم از هند دیار خویش و بردم رخت را — شد ... کشیدم ... بخت را

بسکه سنگین شد ... — ... حرف بخت را

بالش ... کمتر از مردن نمیباشد مرا — تخته تابوت ... بخت را

صد لخت

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم

غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را

نگه گرم کند مجلس یار را روشن — گردش چشم بود جلوه فانوس ...

جاده کوی تو گردید رگ بوقلمون — گشته ام بسکه بصد رنگ زمینگیر اینجا

حاصل دنیا و دین غیر پشیمانی نیست — که دو عالم نبود جز کف افسوس اینجا

بیخود از بانگ ملک ... شوکت

حلقه کعبه کند ناله ناقوس اینجا

زود

روی نیست شبی که شمع شود خانه مرا — بال پری کند پر پروانه مرا

شوخ است ... میجهد از خواب ... — تعبیر خواب میکند افسانه مرا

خرم بود ز وعده پوچ بتان دلم — موج سراب سبز کند دانه مرا

باشد رقیب انجمن آرای گلرخان — شمع است چشم دیو پری خانه مرا

شوکت ز ضعف عقده زلف نظاره ام

از آبنوس چون مژه کن شانه مرا

باشد ... خموشی ... — ... دل است جواب سلام ها

موم نگین خویش ز کافور کرده ایم — آید بگوش اهل جهان ... نام ها

چندین کتاب حرف سیاهی گذشت پیر

شد حرف روزنامه هجر تو شام ها

... شرح رقم ... — شعر برجسته ام ... دیوانه را

سالکان تو

سالکان تو سبکروح تر از برگ گل اند — میبرد موج هوا دست بدست ایشان را

در ... عشق ... خود ... آرام را — جنبش سیماب ... آرام را

فیض

گشته از فیض تو گل پر ز نعمت خوانها — بیخبر ... سنگ ... ها

جسم تو خود نما بود ... — سطح هوا ترا بود آئینه بدن نما

لطافت تو حجاب است جلوه گاه ترا — بود حریر هوا پرده بارگاه ترا

بر روی چهره ... از بسکه محو گشتیم — کردیم رنگ ... نگاه خود را

آسمان ... — از سبکروحی هوا ... شد ...ها

میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال — ... نظاره مجنون ها

باد صبح از تیغ ... — ... چون نکهت گل ... ها

بخت سبز گردیده ما پاسبان خود بود
زیر بار خویش بیند طالع وارون ما

نشنود کس از لب عشاق ور گویی ناله را   نیست آواز شکستن شیشه تبخاله را   لحن
کی بود سرگشتگان را منت از کس بهر رزق
بیضه یابان از آتش خود شعله جواله را

آسمان مانع رفتار سبکروحان نیست   دست بستن نشود سد ره رنگ حنا

چون صدف از فیض اقبال دهان خشک ما   دارد از آب گهر مغز استخوان خشک ما
از قناعت طینت ما را خمیر کرده‌اند
تر از آب و دانه خشک است نان خشک ما

تار قبا بود رگ موج هوا مرا   عریان تنی است پیرهن تنگ ما مرا
فصل بهار گرد بر آورد ز دانه ام
باشد همیشه گردش سال آسیا مرا

یکدل از گردش ایام نشود باز مرا   کز شب و روز بود سینه شهباز مرا
همه شب جز فغان میکنم و خاموشم

ادنی

پرتو شمع بود شعله آواز مرا
سینه صافان را غبار کینه نیست   گل نباشد چشمه خورشید را

ز شوق روی بت خط زنخ دمیده ما   نگه دمیده چو مژگان بدر ز دیده ما
چو تخم درخت کهن سال کاش عیشیم   فی رسیده بود میوه رسیده ما
پس از هلاک سیهان قطع گفتگو نکنیم
بود چو خامه سخنگو سر بریده ما

جنون از جهت دیوانگی کامل بود ما را   شرار سنگ طفلان آتش منزل بود ما را

بدام حلقه حباب بسته اند مرا   بتار موج چو نی تاب بسته اند مرا
ازین محیط بجای نمیتوانم رفت   بگرد نافه گرداب بسته اند مرا   نافه
کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز   بر رشته‌های رگ خواب بسته اند مرا
ز خواب خویش بطفلی نپریده ام آرام   بگاهواره سیماب بسته اند مرا
بشاخ سنبل فردوس میکنم پرواز   بدام طره پر تاب بسته اند مرا
کسان که دام غم از پیچ لشکان گسستند   چه ابلهانه بمهتاب بسته اند مرا

چگونه چشم بپوشم ز بی که همچو حباب   طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا
مده فریب بدام چو طفلان شوکت
بریشه گل سیراب بسته اند مرا

طالب راحت چو گشتی شو مهیا رنج را   جاده راهی نباشد راه غیر از گنج را

فزاید از هنر سرگشتگی چرخ هنر پرور را   کند سنگ فلاخن جوش غلطانی گهر را   ١

بپای چشم بتان گل کند شگفتن ما   بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
ندیده کس چو هموار غیر عریانی   بلند و پست بود راست چین دامن ما
چراغ خانه ما گرمی نظاره است   چو مه ز منفعه ننور را از غبار دامن ما
فلک تو بخت بهاری کیست امشب
نگه چه زود برون میرود ز روزن ما

بروز حشر هم نگذارد از کف جام عشرت را   تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را
نباشد کور را مدرک گاهی از عصا بهتر
نبود برهان دلیل حق چشم بی بصیرت را   ١

نامه را بندم

نامه را بندم بدست خویش همراه صبا   تا برد یک شب بگلاب بند مکتوب مرا

سرمه ناز توان کرد ز خاکستر بهند   شوخی چشم غزال است سیاهش را   سیاهش را

خفته چشم کسی باشد دل افگار ما   ناز بالین را رگ سنبل کند بیمار ما
جامه حیرانی ما نوش تماشای افلاک است   گرد اندازد جوهر آینه بود و تار ما
خاک سیر عمر ما را مانع رفتار نیست   نگذرد سیلاب زود از پستی دیوار ما
زاتش یاقوت میسوزد نگاه مشتری
شعله میگیرد هوا از گرمی بازار ما   گرمی

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا   بادهٔ از خویش است چون انگور مینای مرا
خاک وحشت خیز دارد داغ وحشت عنوان   سبز مژگان غزالان است صحرای مرا   دارد

تنها بجا نیست مکان شریف ما   چیزی نخورده است غذای لطیف ما   بی خانمانی است
ناقبول بهار خلقم قاصدی سوی حق است
هر که رو گرداند از من میبرد مکتوب مرا

زبس راه سخن بربست زبان داد بایگدرا   بسمت ره صدای آن رسینه چاکها
بکنج معبدت جرم فلک خلوت نشین سری   که همچون سبحه گرداند بکنج اجسام خاکها
رقمهای مجاز آئینه سوکلک اقلام دکش
که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکها

جدا از خویشتن نتوانم نمودن زیر تیغ را   بهرجا میروم همره بود زنجیر خوابیده را
پس آنجا رفتن مردم هوا اسپند آتش   حلاوت بسکه دارد از تبسم سیه تیغ را

کی بود طاقت آغوش تو اندام ترا   میگدازد چو شکر آب نگینی نام ترا
چون کتان بال و پرم ریخته از بیگدیگر   رشته از پنبه مهتاب بود دام ترا
شد مرکب همه شبها نتوشتیم تمام
چه بزرگ است بگو نام خدا نام ترا
نقش چندی بدانگشت نگذارد آن خویشتن را   خواهد این سنگ خواهد آخر آتش خویشتن را
نه نیت بخلوتگه ما وحدت ما را   کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را
نزدیک بکعبه تو ضیا نیم که آنجا
نار انگشت دور نما صورت ما را

دور گردید

دور گردید از کمین سایه ره کوتاه ما   رعشه پیری بود پست بلند راه ما
خویش را   از زلف سیه موی سفید
میکند زین رخت پر ظلمت سفید راهها
دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را   باشد کف از شگفته بلب شاخسار را
بالد ز بس که از گل رعنا بخویشتن
پر میکند میان خزان و بهار را
عاجز کند ملایمت اهل نام را   موم است سنگ راه نگین سوار را
شوکت چه حاجت است بدشمن ز تیغ
میبود ثمر شکوفه دندان مار را
وحشی عشق انتظار خود نشاند رام را   جنبش سیماب باشد رشته او آرام را
چون بار تاک داد او آب پر زور دگر   بجرعه ای که بگردش آسیای جام را
پیچیده از دادن نان میپزد دمان کریم   پخته میکند خمیر اول تنور خام را
قامتش موزون بود از تنگی آغوش من
جامه چون چسپان فتد آدم کشد اندام را
از تو گل میشود دلبر نعمت خوان ها   پخته است از آتش سنگ غذا نان ها

لذت غم خوردن افزون گشت چون پیری رسید   استخوان در لقمه ما بود از دندان ما
ما سبکروحان لباس از هوا پوشیده ایم   میکشد هر کس نفس دامان بکوی دامان ما
فکر و زر کو آخر خانه ما را خراب   از تنور آسیا آمد برون طوفان ما
مجلس ما روشن است از جوهر آئینه دل
جلوه فانوس باشد گوهر غلطان ما
بسکه دارد خاکساری تیره ایام مرا   همچو گرد از داغ رفت نگین نام مرا
باشد از گرد سبکروحی گل پیمانه ام
رفتن رنگ صفا از کف ببرد جام مرا
تا بکی پوشی تن خاکی ز رخ کار ترا   آب نو میرکاه باشد سیل دیوار ترا
تا قبای هستیت باشد ملایم رشته اند
چون نفس از سینه منزم همو آمار ترا
ره بود از دیده ما تا بکوی آسیا   جاده باشد چاک انبان گندم بوی آسیا
مینماید گردش گردون ضعیفان را گهی   مور مار حلقه میگردد بروی آسیا
رهنما پرورد خط باشد نهال بخت ما
دانه ما سبز میگردد ز جوی آسیا

کنده از

کنده ز دود شراب از بزم بیرون چکل را   ز سینه ای که بچو کیپ از گلستان برگ نیلوفر را
تند از ما فغانم از ترقیب های او داد
بعد گرد ره بالین گل بستر بلبل را
شد بگشریت پرستی ما حسن خیر ما   باشد شرار سنگ صنم شمع دیر ما
داریم پا بدامن و از خویشتن میرویم
چون آسیا درست نشسته است سیر ما
رزق هم ذوق زاو شیه بی راه سخنها   از میوه زبالید نفس آمد بدنها
یارب سر کوی تو چه دارد لیت که آنجا
از تار نفسها بگلو هاست رسنها
گر همه ز خود بکف بود ببرگ سوز شکوفه   ز نا کرده رفت خویشتن نیست خبر شکوه مرا
عشق چو دور آورد هست بوس بکار خود
میبرد از چمن برون آب ثمر شکوفه را
سوخت از گل دل غمناک مرا   شعله تو لاله بخاکستر مرا
بی لب لعل تو از کی د ملال
شد بکف جام کف خاک مرا

٤٠

میدهد سرتی فریب باکه من فریش را　　میکند تکلیف گل رنگش پیرست خویشتن را

جبهه روشن ضمیران چینی

شیشهٔ ما محو میب از شکست خویش را

محو

آب آتش است وجان شسته ترا　　تب از نگاه گرم بود خسته ترا

دارد دهان تنگ تو لذت زخوشه تنی　　باشد نمک زخنده خود پسته ترا

بالیدن گل است ز خود رفتن نسیم　　تا دیده ایم جلوه آهسته ترا

شوکت بود خموشی انیز لنگ چون نفس

در زعده کست مصرعه برجسته ترا

حال روزیرا

غم روزی خوران دارد پریشان حال را　　زیان مزرع گندم بود غربال روزیرا

ز طفلی آدمی بیتاب رزق خویشتن باشد　　ز بالیدن کند دندان استقبال روزیرا

چون نما گوش تو بنماید صفای خاص را

صبح محشر یعنی سازد شفرهٔ اصلاحی را

طالب او را تجرد باشد سامان سفر　　جامه احرام عریانی بود خواص را

غیر سیر نیست از رنج امید ترا　　چون گل بینه نحر موی سفید است ترا

فردان گشت

فروان گشت از سواد خط فروغ حسن جانانرا　　صفا این مور میل سرمه شد چشم سلیمانرا

تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد　　ترازو زنگه سنجیت عنک چشم پیرانرا

تو چون نادان شوی دانی که رزقت از کجی آید　　ره روزی سفیدی میزند از شیر طفلانرا

به بحر گریه در رفاه خاموشی درجب　　بلاکسرمه می باید تیمم کرد افغانرا

به بحر گریه روز نماز خاموشی واجب

لباس از حق مجو دیگر که تشریف کرم باشد　　قبای چهرهٔ رنگی که از سیلی است سائلرا

ز ازبستی شان بگذار و ز ازبستی نامه　　ازین گلزار بیرون کن گل رعنای امکانرا

تجرد از برای سیم و زر باشد گل ما تم　　قبا رنگی از دریا بود غواص عریانرا

بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت

بتاریکی توان از روشنائی دید یارانرا

ها ستیغ ما میشود بعد از فنا معلوم ها　　سبز میگردد ز آب خویش نخل موم ها

شیشه مردم برون از سنگ آید یا پر　　رام ما جانان نمیگردد ز بخت شوم ها

سیه بختیم تو رنگ عیش دانند در رود　　زعفران باشد جبینی پرفشان شنبه را

سبکروحان گران از کثرت مهمان نمیگردند　　بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را

قبا گلگون فربالیده چندین مهر بن آدمی

کف هر کس نگار نیست دارد داغ ازو را

٤١

تنگ

بلبل بگوی حال دل خویش را　　آهسته کش چو بوی گل آهنگ خویش را

گرد ملال دوست میباد از تو جمال　　دزدیده ایم همچو نفس رنگ خویش را

واشد همچو گل از باده دل غمکش ما　　گشت از لب پیمانه پی بیغش ما

شد حجاب رخ رنگینی ما بخت سیاه　　تماید چو گل روز شب آتش ما

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را　　صاف طینت یکدل آگاه باشد خویش را

سالکان کم آورد از کعبه سرگشتگی ها　　شعلهٔ جاله زبان راه باشد خویش را

اواره ده سرگشتگی است

فکر خود کم کنم که یوسف با بلندیهای قدر

چون بفکر خویش افتد چاه باشد خویش را

سود می دیوانگیم مغز خرد را　　اینه ام از زنگ شد سبز نمد را

باده تا کمتر بود بخت سیه نزدیکتر　　شمع گلگون سحرگاه است تیغهای ما

چون وقت قتل تو گردد بزم مستی　　چون شمع جمع کرد دامان تو خود را

نمیباشد رسیدن خاک می جای کمال لاله را　　بگو از ننگ میباشد خمار رنگینی خیال لاله را

سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست

چون صدا از خم برون می آید افلاطونها

بود افزون گداز تن ز پیغام لعل او بیشتر مارا　　ز شیر مغز بادام آب گردد شکر مارا

بزرگی

مپرس از بلای گردش چشم کبود او　　که گردید آب این فیروزه گرداب خطرها

بفرق ما فشاند کودکی گرد کهن سالی

زخیره دایه باد برف پیری هوا بر ما

غنچه سان بستم دهان گفتگوی خویش را　　بر شراب خامشی کردم سبیل خویش را

کردم از یکجا نشستن قطع راه بیخودی　　بر جبین داغ جادهٔ از خویش رفتن مرا

شد کبت مجلس می روشن از بیباکی ما　　شب فروغ دهد چون چراغ لاله ها

گرچه کند خیال خام طبع خرد فزون ما　　ز آتش سنگ کوه کان پخته بود جنون ما

میکشد انتقام ما قوت ضعف تا حرم　　رخنه بخنجر افکند جنبش نیک خنده ها

زخصم

مجلس ما نمیکشد منت مطرب دگر　　بانگ طپیدن دل است نغمه ارغنون ما

کل کند از مراد ما بعد وفات انتظار　　دیدهٔ کوهکن بود لاله بیستون ما

عارف حق شناس را بخت بلند عبادت　　سجدهٔ دوست میکند طالع واژگون ما

واژگون ما

قابل سنگ دل نمی از سر ما نمیرود　　سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت ما و چشم دل راه بخود نداشتیم

گشت بلاست بیخودی یاد تو رهنمون ما

گهر بیتاب آید بسکه بیرون از دل دریا　　بود یکقطره گوهر از صدف ما ساحل دریا

٤٢

بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ سستی　　　که با شد خلک پل اصحاب موسی را گل دریا
جهان را روشنی از مردم بیدار دل باشد　　　بود از دیدهٔ ماهی چراغ محفل دریا
بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان　　　لب ساحل میسر ساند خویش را کف از دل دریا
بمژگان دانه‌های اشک غم را گر کنم تسبیح　　　ندارد پیش چشم من نمودی حاصل دریا
چه شد گر خنگ فلک رام گشته است ترا　　　رکاب گردش ایام گشته است ترا
کجا شود دگر گرفتار از لباس آزاد
که تارهای قبا دام گشته است ترا
نبود آدمی که بود حسن او بیاد مرا　　　سیاه خانهٔ لیلی است گرد باد مرا
سوختن با شمع دلیل راه عشق اندوزها　　　شمع پیش پای با شد شمع تار اسوزها
از زمین خاکی گرفتار طلسم کفر تیم　　　چون هوا گردد زمین یک رو ز با شمس روزها
گشت گلشت چمن بهار از آمد رفت بهارها　　　دانهٔ ام را آسیا از گردش شب و روزها
ز سوز دل نبود بهر کار خام مرا　　　برد ز آتش سنگ نمک طعام مرا
ای خامش و گویا زتو چون چشم دهانها　　　مژگان سخن گوی زمهر تو زبانها
از تپ غم چون کنم گرم فغان ناله را
جلوهٔ شبنم دهم غنچهٔ تبخاله را

دور از گرفتگی

دور از گرفتگی پا بر کابیم ما　　　نخل در آتش بود شعلهٔ جوالا را
نقش دو رنگی کجاست عالم توحید را　　　سایهٔ دیوار نیست خانهٔ خورشید را
تحسین کند چو پرده چشمت ترانه ام را　　　ساز دچو چشم آهوی شوخ آشیانه ام را
چون عکس رفتم از خود گشتی چو ما هتابم　　　آیینه روشن باشد دیوانه خانه ام را
دل زور گردون بحد رساند خود را　　　چون نقش زیر در یا به هوا رساند خود را
که از محبت او رنجی رسید ما را　　　زنگی بری مار از فیض طبیعت ما را
تا کی افکند جانان چهره از عارض که تا　　　چون نگاه از چشم جان آید برون آتش مرا
نیاید میزبان با چشم از بس گریه و حیی　　　هیولی خانه مید انیم خود را
طالب راحت بود پیر و بلا و رنج را　　　جای گم رفته باشد جاده راه گنج را
لشکر میکند و شور صف البلیز از را　　　چراغ بالش منیر صبح بهار را
بپوش از عیب خود چشم و ببین نیک و بد خود را　　　برون خویشتن گاهی سبز کند خود را
در شهر فنا با خاک یکسان بود از پستی
پی داخل شدن چون شمع نذر دیدم قد خود را
خلل انداز دلش حال جو دست اطوار عاشق را　　　شکست ننگ لا سر افکند دستار عاشق را
ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان　　　بجانان میرساند دو رشدن طومار عاشق را

٤٣

خوشی آن ز مان که مرا آورم نهان ترا　　　ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا
بود سفید ز خود جادهٔ ز خود رفتن
چو شمع گرم روان است ره خیال ترا
تا بخت سیه سایهٔ فلک شد بر ما　　　شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما
باشد خطر از طینت ما شیوهٔ جانرا　　　ز آن آب که بیخود نگذارد شکر ما
از کوکب ما روزی ما سوخت بگردون　　　شد شیشهٔ ما آب ز ننگ از شرر ما
نزدیک نمایند آبی که زلال است　　　از روی تنک برگ نماید ثمر ما
از چرخ گذشته است پی دیدن جانان　　　چون پرتو فانوس فروغ نظر ما
چون پرتو مهتاب که سرمه بگیر یکره کشم　　　آمیخته باشد شب ما با سحر ما
شوکت شده طوفانی ما کشتی صندل
چون چین جبین موج زند درد سر ما
صاف گوهر ما تیم خود را بیند آنکس　　　پیر هن نیلی بمرگ خود بود فیروزه را
از سرشت ما نیاید راز پنهان داشتن　　　مینماید آب از گل چون حباب این کوزه را
جام آبی میبنم سائل بود درگاه کریم
ز ابر و از بس کند پر کاسهٔ دریوزه را

آفت کشد

آفت کشد ز پختگی ما شعور ما　　　طوفان کند ز آب گل ما تنور ما
زین بزم چون کنم طمع می که بار ما　　　مستان فشرده اند چو انگور شیشه را
کو کب را بود شیر سبک رو چو غذا　　　از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره را
داند آن خورشید ما حال دل مجذوب را　　　سوی مهر از قطرهٔ شبنم نوشتم مکتوب را
برد چشم تو ز خود ما بدر دل ما را　　　مگر گرم تو شد آتش منزل یار را
در بیت زلف سیاه تو چون کنیم رقم　　　بود ز ناف غزالان دوات چینی ها
میشود کم عمر صافی طینتان از انفعال
گردش انگشت دور آسمان فیروزه را
ما بر وشش که ران نسبت دیگر داریم　　　در نسبت تا گل خورشید رسد شبنم ما
توان دلیل ره دوست کرد دشمن را　　　که جاده از صف مور است راه خرمن را
ز آن چشم سیاه است سواد رقم ما　　　بادام دو مغز است زبان قلم ما
بود چو خون میدهد از شکوهٔ ما نامهٔ ما　　　خندهٔ شیر کند چاک نی خامهٔ ما
میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب را　　　باشد از آتش آب و نان پخته گرداب را
همچو تاک شعلهٔ خون ما بر گها آتش هستیم　　　سوزد از گرمی بهر نخلی که می پیچیم ما
بمردم رزق که میرسد ز آسمان خود را　　　بروی آسیا گندم کند هم شکل نان خود را

بتنگ شرر ما

شیشه

مکتوب

نقطه دایره حلقه دوری شدلم … وسعت قرب بذر تنگ گرفت مرا
زینی نونام تو طغرا سپر قلمها را … الف بسینه ز خط لبت قلمها را
چو شد صاحب سخن کم تنگ میگردد فضاها … نفسها چون بهم پیوسته شد باشد هوا اینجا
بحشم روزو شب از دخل داغ اسیا گرد … نجوی چاک گندم آب دارد آسیا اینجا
بود دام فریبش رنگ جهد نقش … که باشد آب زیر کاه آب کهربا اینجا
گر انجا ئی بدار در خاک اقلیم سکر و جی … زمانی بیرون ز زیر آب کی بیرد هوا اینجا
به بر دارد قبا تنگ از محبت کفن گل … بهم چون زخم آید خود بخود بند قبا اینجا

بود شمع کشته بزم او بپای بیم و امیدم

زخود استاده رفتن از بپای ما اینجا

در نظاره را از بس بهم بستیم پیدا … کنم از دور زن عینک تماشای خط او
همه سایه معشوق مرا کرد اسیری … آویخته صیادا بگلبن قفس ما
به بزم مرثیه ش حرف مطلب تسخیر … ز بس بالید خامه ش نجود تقریر شد پیدا
سرایم از تو چون آینه دارد نقش از کجی … بسوی خانه ام چون آکه نقش تصویر شد پیدا
بلوح بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را … بیاض گردنش بنمود جای شیر شد پیدا
بهم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را … حصیری زنی نیستان یافت نقش شیر شد پیدا

گرفتار سواد

گرفتار سواد حلقه شیرم مگر شوکت

ز سنگ کودکانم آهن زنجیر شد پیدا

مرا نگاه تو بکلکم سپید کرد و جا باد … بهر تندی ببین تیغ تو رنگ خون مرا
گردیکم سر این نو زبانه قلم را … شد شق موی سفید است زبان قلم را
شد دلها قیامت داغ از لب پر ضعیفی … سوخت اخگر آتش سنگ صنم هندوی ها
چون خیال دولت خوبان که مانع رنگ گشت … بلند زود و از رنگ چهره از ابروی ها
میفتاید سوخت از ز بس تن بیکران کد … استخوان سر مکون چون کبک از پلوی ها
تا بمیدید سایه بخت ز ای خفته ایم … همچو چینی از بدن خوابیده روید موی ها
بر ده است از بس خیال روی او ما را زخود … موی سر شد جوهر آینه زانوی ها
از خیال شمع رویش بسکه مرگ دیده ایم … همچو فانوس است رنگ او عیان از روی ها
غنچه ایم از انجام راز ما گل کرده است … پیر بود مغز جهان همچون بوی از بوی ها

چشم ما شوکت لب جو بهار خلد نیست

همچو شق خامه دارد سرو مصرع جدا

کی است دل کنم صاف سینه خود را … بهم ز خاطر ایام آینه خود را
مگر ز بند دو میخانه سر برون آرم … به بحر تاک فکندم سفینه خود را

بود شیرازه صد عمر سر یار خفاش … اگر قسمت کنی آیم نفس گل در جهان را
ضعف دید ز تلبه آهوی بمرد … کوچه دیده آب گهر رشته را
شد فنا آخر ز بیتابی دل بیتاب ها … از طپیدن ها هوا شد عاقبت سیماب ها
گشت در آغوش مطلب لب گرو تشنگی … سد بیابان مرگ دیده یا عاقبت سیلاب ها

نه همین طبع از فروغ معنی ما روشن است

کوچه چاک قلم پر بود از مهتاب ها

بعد از فنا خوشگری از مرحمت مرا … رنگینی شود غبار گلستان صفت مرا
یکمشت استخوان شدم از بس گرفت … چون کعبتین داغ تو از شش جهت مرا
تا بزلف یار نسبت گشت بو حاذه مرا … شد رگ جان شاخ سنبل از پی تسخیر مرا
بسکه بالیدم بخویش از شوق دیدار … گشت چسبان جامه بید ز رعنائی مرا
از تن خاکی فزون گردید کرد کاهلقتم … لعدور فت نفس شد چاپین پیش مرا

نیست امروز مرا ورد زبان نامش که بود

خاکبازی با طفلی سبحه گردانی مرا

باشد چو مینو سیر گلستان هوس مرا … آید بدیده غنچه گل مشت خس مرا
بی دام اسیر خانه صیاد گشته ام … از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

اگر کنی

آتش زنند بمغز غبار افکند بچشم … گلهای نیم رنگ وفی نیم رس مرا
از پرستیدن بت گشت خدا چو دل ما … آتش سنگ صنم شد شرر منزل ما
رو بیم ز بس بطفلی پنهان بکرد غم بود … میریخت ماه رفی بر خاک شیر خورد

ز بس گردید آب از جوش وحشت پیکرم امشب

کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب

هوای دیدن روی که دارد گرم پروازم … که چون مژگان چکد نظاره از بال و پرم امشب
بخوابم غنچه خوش خنده او بسکه می آید … بود موج تبسم تار و پود بسترم امشب
ز بس در آتش نظاره او سوختم خود را … نگاه گرم می باشد از خاکسترم امشب
نمیاشد بسر سودای صندل سائی صبحم … بخود می بالد از چین جبین درد سرم امشب
چنین گوشم تهی گردیده است از پنبه غفلت … که می آید بگوش آواز پای اخترم امشب
بردی لاله و گل نیست آرامی نگه هم را … رمیدن برده از رنگی دیگرم امشب
بمستی هم شد از هم جدا لخت سیاه من … بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب
چو رنگم میپرد از چهره ریزد آبروی من … ز بس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب
گل داغ جنون دارد ز بس گرم تماشایم … بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم امشب
ز بس نور نظر شوکت بیالای هم افتاده است … نگاه آلوده آید اشک از چشم ترم امشب

زبس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب | هوای خانه ام گردیده چون فانوس نور امشب
بهر جا بنگرم از بس بیاد بس رنگ افق بینم | بود نزدیک و دور آید صدا از دور دور امشب
مبادا گوهر روشن شود نظاره گرمی | چراغ خانه خود کرده ام از چشم کور امشب
دگر زلف که یا رب بخواب شوق بینم | که از خوابگاهم آید نکهت گیسوی حور امشب

دارم از پای رخت تکیه بر نسرین امشب | پنبه از صبح بهارست ببالین امشب
باده شد آخر و مینا ز پی رنگ بست | بزم شد هرچی بسکه شد از روی تو رنگین امشب
داشتم داغ از شوخ قبا گلگون رو | آنقدر ها که گرم گشت نگارین امشب
صبح گلگون شده چون پنبه مینای کباب | بسکه کردم ز غمت گریه خونین امشب
رشته شمع رگ بوی گل زلف شد | بسکه آمد بخیال آن خط مشکین امشب
مژه ام بر مژه ام جوش چلاوی ... | دیده ام بسکه بخواب آن بت شیرین امشب
شوکت از گفته خود دفتر صد رنگ کتاب
شد چراغان چمن از دیده گلچین امشب

باز کن دیده دل نور خدا را دریاب | چاک زن پیرهن خویش هوا را دریاب
وقت آن شد که بسبکروحیم از خویشتن | چمن حنای سر ناخن شده ام پای نگار

[illegible]

بتر او لمبه

تیر او امشب گذر صاف از دل بی کینه داشت | ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت
بیتو امشب از هجوم توبه عیشم تنگ بود | پنبه مینایم از مهتاب آدینه داشت
بست امروز در لباس فقر و هستی از وجود | صورتم از خامه ابو خرقه پشمینه داشت
دی بیکی بود پیوند نگاه ما و یار | داشتم من در نظر بارا که در آیینه داشت
پهلوی افلاک را نگذاشتم خالی ز زخم | دسته تیغ ناله تا از استخوان سینه داشت
آه میگردد بلند از گردش ایام من | بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت
بیقراری بال پرواز است شوکت مرد را
بام چرخ از دل طپیدنهای عارف زینه داشت

ره رفتار گلزار نقش شده است | جاده از جلوه رنگین تو گلچین شده است
بی درخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات | می تر شیشه حنای سر ناخن شده است

ره ز رفتار تو گلزار تعین شده است

نقاب عارض او آتشین مزاج نکاشت | چراغ طور بفانوس احتیاج نداشت
بغیر مرهم کافور ساعد خوبان | جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت
زمن ربود دل و دین و عقل حیرانم | که شهر عافیتم اینقدر خراج نداشت
گذشت بسکه بر او تو شوکت از دو جهان
نبود میل کلاه سری بتاج نداشت

کی گشاده دلم از نظاره باغ است | که غنچه در نظرم فتیله داغ است
چنان رسیده به سرو قامت تو چمن | که بال فاخته در دیده ام پر زاغ است
خون دل لعل آن چشم سیه یاقوت است | چوب بادام شهیدان ترا تابوت است
رقم از معنی رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو مشق قلم یاقوت است

آنجا که بود منزل از بودن تن چیست | حیرت بمکانی که هر ابرو مکان چیست
آیینه ام از نور نظر میکند آزاد | تا عاقبت کار من همنفس تا چیست
ابنای زمان را دل بیدار نباشد | این قافله را بار بجز خواب گران چیست
کیفیت غفلت چه بود باده ... | چون هست گران جای ما رطل گران چیست
کارت بخموشی کشد از نغمه ... | جز قطع سخن حاصل ازین تیغ زبان چیست
خاموش نبودم که سخن اتفاد چو معشوق | چون تار سر حرف کند بار زبان چیست
شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان
آرایش خود انسیم مانند زبان چیست

اوج

نگه از دیدن آن چشم سیه مژگان است | چون سیه گشت رگ تار نگه مژگان است
همچو نظاره بکوی تو سبکروح شدم | غیر خاری که مرا ریخت بپره مژگان است

صبح چو نبند

صف چو بندند کنگ دل حریف شکار | آنکه اول شکند کار مژگان است
گفت از آن چشم سیه مصرع چندین شوکت
کرد دلیفش همه چون مد نگه مژگان است

طرف

بره کعبه ام از تشنه لبیها غم نیست | چشمه آبله پای کم از زمزم نیست
لاله داشت بغداد از ناله زنجیر داغ | کی شعله آواز از آتش کم نیست
عقده چون غنچه تهی بود درکارم | صد بهار آمد از خنده لبم خرم نیست
برق از مزرعه ام سبز شود جای گیاه | بند دار مور که در پی گندم غم نیست
عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت
که ز خورشید غبار بدل شبنم نیست

خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است | چین زلفش از لطافت چین موج سنبل است
عشق کامل حسن را آخر مسخر میکند | رشته گلدسته از مد نگاه بلبل است
جز پریشانی نمیزاید ز جمعیت دگر | عقده ها زلف تو پنداری که تخم سنبل است
تا رقم یار تر از شوکت تماشا کرده ام
رشته نظاره ام مشکین چو تار کاکل است

چین زلفش از نزاکت موج سنبل است

از رخت بسکه عرق سر زده است | نگهم غوطه بگوهر زده است

گشته تا رو بتو فردوس نگاه   گریه ام خنده بگوشم زده است
بوی می از نگهت می آید   تا کی چشم تو ساغر زده است
شعله آشام خماری دارم   که می از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم   عنبر از موجهٔ می سر زده است

صفحهٔ نظم تر خود شوکت
مسطر از رشتهٔ گوهر زده است

صبح از لاله غرقه دریای خون ماست   چشم غزال عنبر موج جنون ماست
از بسکه خاک گشته سر سبز دلکش ایم   چون رنگ گل می که بجام نگون ماست
از خود به نیم نشاه سبکروح گشته ایم   رنگ پریده موج می لاله گون ماست
از آب تیغ برگ گلی عیش چیده ایم   صبح بهار ما کف دریای خون ماست

که تیغ شد

شوکت گلی که تیشهٔ فرهاد زد ز سر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

لبی که خون طرب میچکد ازو باغ است   گلی ز خنده فشاند ز خنده داغ است
فزون شود ز تماشای باغ سودایم   که بوی گل نمک شورش دماغ است
شده است حلقهٔ صوفی بدست خالی تو   چنانکه آبلهٔ مهر لب سراغ است

چنان ز رویتو

چنان ز رتبه ام خانه روشن است امشب   که آفتاب قیامت گل چراغ است

گل بهشت ملال است خاطرم شوکت
بهار تنگ دلی غنچهٔ ز باغ است

بتو جامم بباده در جنگ است   سرمهٔ چشم شیشه ام سنگ است
میکنم نقش خانهٔ دل سال   قدح می بهار رنگ است
چون شرارم لباس از خارا است   تار پیراهنم رگ سنگ است
میرسد عیش من بصد سختی   شیشه ام سبزهٔ ته سنگ است
سوختم عالم و ندید کسی   خامه ام عندلیب آهنگ است

باغ رنگین خیالیم شوکت
شعله ام چون نگاه بیرنگ است

مدام رازم از آب دیده فاش تر است   دلم ز شیشهٔ خالی تنک معاش تر است
بچشم ما که نزاکت دلیل راه فناست   کمان ز پردهٔ مهتاب خوش قماش تر است
بکوه هیچ تو شمشیر شکوه دارم   که از دهان درشتان دهن خراش تر است

بپای ستون فلک تا شکسته شد شوکت
بیا که مار فر آسمان تراش تر است

نوبه

به چمن ز خنده گل خاطر تهی ز غم است   جنون چو باده پرست و خرد چو تو ز کم است
من از برای جفا داده ام بدست تو دل   بهر دلی که ستم میکنی بمن ستم است
یکی است سلسلهٔ ممکنات و موج خیال   نظر بهستی واجب وجود ما عدم است
عبیر زلف که از زلف خویش تو فشاند   که دیر و کعبه پر از نغمه های صنم است
تو سعی کن که زند جوش معنی از قلمت   خطی که مصحف سواد است سایهٔ قلم است

ز طبع شوخ تو شوکت زمانه مینازد
رگ خیال تو مژگان آهوی حرم است

پایم ز راه ره اندیشه نیست   نظاره کن که فرش ره تیغ شیشه است
چون آب لعل لب از جگر سنگ میکشم   آن می که در پیالهٔ من شیشه است
چون موج باده گلگشت میدهد   هر غنچه چشم خود بمیخانه شیشه است

موج گلشن

از چشم پیاره بیم و امید آب خورده ام   هر گم ز سنگ سبزه و رگ ریشه است

چون موج باده ریشهٔ گلها بود عیان
شوکت ز عین گلشن اندیشه شیشه است

دایم از خود دل تنگ بی چیز شده   غنچهٔ گلبن این باغ سر منصور است
باشد از حب بهبه قبضهٔ خاکی از ترک   آب چاه لذا شرخندهٔ یوسف دور است

چه قدر فیض

چه قدر فیض ز تعلیم بزرگی پیداست   فلک گنجفه را مهر و مه بی نور است
میتوان از بسکه گزیده است مرا بوس و کنار   لب شیرین بتان هم دهن زنبور است
شد هنر مهر بلب گشت سخن پرده نشین   گوش نظاره کر و چشم شنیدن کور است
با شدم سرکشی و وضع ملایم باهم   کوه دریای شرر خیزم و از کافور است

شوکت اقبال جهان سرمهٔ خاموشی ماست
موی در چینی ما از مژهٔ فغفور است

زنجیر داغ حلقهٔ آن زلف چون پر است   ظالش ستاره سوخته گوش لب است
کم دیده ام بخنده گل هم پیاله اش   از بسکه غنچهٔ لب او تنگ مشرب است
بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن   مینای غنچه از عرق گل لبالب است
ما بلبلان غمزده استاد ناله ایم   مرغ قفس بکشور ما طفل مکتب است

از دست خویش دامن شب را چه میدهی
شوکت لباس کعبه جل دامن شب است

درد منه عشق ببدردی نمیداند که حیف است   همت مردانه نامردی نمیداند که چیست
کار عاشق سوختن باشد بهر جایی که هست   شمع از کافور دل سردی نمیداند که چیست

٨١

فارغ از شام غریبانت در صبح وطن آفتاب من چنین آگه نمیدانم که چیست

کی بود اندیشه ام شوکت ز برق حادثات

این گیاه از شعله روز زردی نمیداند که چیست

ز سودای سر زلفت شگفته ز آتش بیاض صبح را سنبل بود آه سحرگاهت

نمیدانم که امین نازنین دلبر ده از دست در آن لب چون رگ لعلت پیدا ز آن شفته

سراپا نوبهار از گلشن کوی که می آید که خون رنگ گل میجوشد از خاک قدمگاهت

بگو این بیخودی چون شعله از بس گرم رفتار بهم چون موی آتش دیده پیچید جاده راهت

نمیدانم چه حالست این نقابانت بود شوکت

که دلها را بغربال آورد فریاد جانکاهت

بسکه رنگم زرد از پیچ و تاب آن موهاست هر چین جبینی که دارم موج آب کهرباست

کلبه ی وحشت دلان را احتیاج فرش نیست خانه آیینه را از جوهر خود بوریاست

مردم دیوانه در سیری بدولت میرسند بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست

حلقه زنجیر من گرداب بیتابی ز من است بر کف اطفال گویا سنگ از آتش رباست

ناز او را تار پیراهن بود چین جبین چون بهم پیوسته گردد ابروان بند قباست

یک غم از تاریکی شبهاست مجنون ترا شعله او از زنجیرش چراغ پیش پاست

چون نگاه او

چون چون نگاه او سعادت میچکد شوکت زمن

سایه مژگان بفرقم سایه بال هماست

کسی که جز قدح خون ناب بر نگرفت ز بیم میکده جام شراب را نگرفت

رسید کینه بجایی که قطره از شبنم ز دشمنی طرف آفتاب را نگرفت

تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت مشک از دهان نافه چو آب سیاه ریخت

از بسکه بی تو سوخت مرا برق انتظار خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت

امروز میرسد بیاد نسیم خرام تو هر برگ سبز و غنچه تر از نخل آه ریخت

از بسکه گرم گریه شدم بی تو در بهشت از شبنم گلاب به برق جبین گیاه ریخت

افکنده برگ سبز و سر راه نسیم صبح دشمن که غیبت زبر دام از گیاه ریخت

دستشوی مدام بای ز مسواک چوب خشک زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت

شوکت ز سیل عصمت اوام مصر شد خراب

روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

بی تو برق و خنده پیمانه در چشمم یکیست دور جام و گردش پروانه در چشمم یکیست

یک گل رعنا است انگار و حدت کفر و دین اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست

میشوم پروانه هر جا شعله گردد بلند آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست

٥١

عندلیبم از برم خون گشته میچکد سبزه باغ و گلشت آشیانه در چشمم یکیست

کرده ام شوکت بسر غم چرخ مستی اختیار

دانه و دام و میخانه در چشمم یکیست

چهره تا رنگین بخشم زمی کردم بهار از دست رفت تا بکف ساغر گرفتم لاله زار از دست رفت

انتظار معنی رنگین بچشمم گل فتاد اقلیم فکری بحالم کنگره کار از دست رفت

چهره ام تا رنگین شد از شب و روز بر شب رفت

نزد حسن کسی را با صفا نیندام است خمیر مایه نیش زمغز بادام است

بود امید شکر خنده ام زید خویش که آب تلخ عقیقش ز زهر دشنام است

کسی که مست بود از حکومت دوران سواد گردن نگینش خط لب جام است

مرا ز کلف مست ره خانه ام بخت سیاه سواد شام فراهم خط لب بام است

چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد ز بخت من سخن زود بر دی پیغام است

ز ضعف خویش گرفتار گشته شوکت

مگر که گردش رنگ تو حلقه دام است

دیدن زلف گشت جدا از دست بت پرستم نگار جدا از دست

بسکه باشد ز تو دوری مشکل برود رنگ حنا از دست

زلفت است

چند کاهل

چند کاهل قدمیها شوکت

خون خورد آبله از دستت

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت آدم است آنکس که بند دیده از روی بهشت

زینهار از جاده افتادگی بیرون مرو کین ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت

کشت کثرت آبرو دریا دلی میخورد رخنه چاک سینه گندم بود سوی بهشت

دامن گلگون قبایان تا بدست آید مرا آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

گندم

خنک

شوکت از خود آب دارد دانه ای قانعان

سر بهم دارد چاک گندم و جو بهشت

آبروی کس از عشوه باز آیین سر کوی گرفت دسته را از گوشه طاق فراموشی گرفت

مست من از جلوه کیفیت بهر رایی که ریخت خاک او خاصیت دارو بی هوشی گرفت

عالمی را بسکه سودای رخش بیهوش کرد عکس در آیینه آیین نمد پوشی گرفت

غنچه عیش کسی خندد که چون رنگ حنا دست گلچین را بهر پیم آغوشی گرفت رنگ گل بسر اینهمه بهر هم آغوشی گرفت

همچو مژگان میرسم از گرد راه سرمه خیز میتوان زین زبانی بهر خاموشی گرفت صف

میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر

از دل رو غنچه تا لبم قدح نوشی گرفت

گردش حسن تو هم مست است و هم پیمانه است چشم گویای تو هم خواب است و هم افسانه است
از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب خانهٔ آیینه هم سیل است و هم ویرانه است
بسکه میگردد ز چین ناز گرد چشم او آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است
از سواد وسعت آباد جنون جای مرو حلقهٔ زنجیر هم دشت است و هم کاشانه است
ساحل او چون صدف لبریز گوهر است قلزم توحید هم بحر است و هم دردانه است
می ز چشم حلقهٔ زنجیر شوکت میچکد
میتوان دانست هم مست است و هم دیوانه است

کشتهٔ عشق را فنا مظهر جلوهٔ بقاست خانهٔ دل ز بهر مرد آیینه بدن نماست
دانهٔ فرهنگ منت رهنمای خود ورنه چراغ منزلم آتش سنگ آسیاست

مینو گل شعله ام بداغ آگاه است در نظرم لاله همچو داغ سیاه است
در چمن از بهر دیدن گل رویت هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاه است
برق را از مغز گیاه رگ ریشهٔ ناز او بود ز بنیا زم روغن گل برقرار مغز نگاه است
بی مدد عشق ملک حسن خراب است رنگ نبات شبهان ز گرد سپاه است
مزرع عمر آب خورده است از آتش بال سمندر بچشم من پر کاه است

[illegible]

نیست بلاکش ما را چه دوست چه دشمن
چو گل بغنچه دو رنگیش دو گواه است

بی تعلق چو شوی خار مغیلان چمن است شفق شام غریبان گل صبح وطن است
فلسی نیست بکف رو که تر از عریانی قامت ما چو شود حلقه زره پیرهن است
بسکه دارند بهم موت و حیاتم پیوند رشتهٔ پیرهنم بستهٔ تار کفن است
خلوت فقر ببر روی بغربت دارم بخیهٔ خرقه ام رشتهٔ حب الوطن است
حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس من است
برای پشیمانی را
سالک تشنه لبی در شت پشیمانی نیست لب افسوس عقیقست که مهر دهن است
خوش چو افتاد سخندار بود منبر قدر باطل افتاد چو دعوای رگ گردن است
باطل افتاد چو دعوای رگ گردن رسن است
عاشق آنست که خود را همه معشوق کند گر کشد صورت شیرین هنر کوهکن است
همه معشوق کند
بی گل را نتوان کرد گرفتار قفس که برو حی که گرفتار رسن است
جای رحم است
صید بستان قلم از بیم شرر میسوزد اینقدر شعلهٔ او را که چه آتش فکن است
باز ظلمت کدهٔ شوکت نگذارم بیرون
که مرا پردهٔ مهتاب قماش سخن است

گلبن باغ حیا را غنچه سر افکندگیست رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمندگیست

تا ربالین است ضعف موت را موی سفید عشر پیری طبیب پنهان نبض زندگیست
کلفت ایام بسیار است در قربان بزم عارفان را طالع برگشته طوق بندگیست
در دیار ما گل ابر شفق آلوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که درخشندگیست

خامشی نازکدلان را پرده پوشی بلند نیست خاک چینی گر بود از سر مینی آواز نیست
میگریزی از کبوتر چند از مکتوب من نامه ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست
قوت معنی بجای میرساند مرد را خامه را موج رقم کم از پر پرواز نیست
دل ز دستم میبرد شوخی که از طفلی او چشم او صید افکن و زلفش کمند انداز نیست
کبک ما مستانه میخندد بکنج سایهٔ او بی صدای آبشار سینهٔ شهباز نیست
میشود صاف از غبار خامشی تقریر ما تا نباشد سرمه این آیینه پرواز نیست تا نخانید سرمه
ناله می آید برون از سینهٔ فرزند تبی جز پر و بال سمندر پردهٔ این ساز نیست
ای ستم را چه باک از نالهٔ جانسوز دل موی چینی را خطر از شعلهٔ آواز نیست
بسکه یکسان است پیش اهل ظاهر نظم و نثر
سرو هم شوکت میان سبزها ممتاز نیست

کی ز نالهٔ الم آن دست نازک را پرواست شکست جام بکشتی شکست رنگ حناست

ز کبح یار

بکوی یار بحسرت نموده ام رحلت صدای پای نگاهم بگوش بانگ دراست
براه ساده دلی خود نشان خود گشتم زمین چو باشد از آیینه نقش پا گم است
بقدر حوصله رنگ نیاز میریزد نگاه من بگل نیم رنگ نیم لب داست
چه احتیاج بگفتن که حسن یار کجاست بهر کجا که نگه تند میشود آنجاست
عیان ز پردهٔ آغاز دیده ام انجام چنانکه مستی امروز از نقی فرداست
سخن ز معنی رنگین خویش ممتاز است چو شعله ئیست کشد از حنای رنگ جداست درست
لباس شاهد معنی بود ز پردهٔ لفظ همیشه گرچه دو مصرع رسند بند قباست همیشه دگر
ز ضعف منت دولت نمیکشم شوکت
مرا چو میبرد از چهره رنگ بال هماست

پیرهن ما را حریر خاک سودای ماست خلعت سیمائی ما بیقراریهای ماست
گشته شهرت مانع از خانه بیرون آمدن چون نگین سنگ ره ما نام ما در پای ماست
مهرهٔ ما را دگر پهلوی لاغر شد درست رنگ میبازیم وقت چو شعار پهلوی ماست
آبروی ماست پاس آبروی دیگران پرده پوشی عیب ما را پرده دار عیب ماست
باز میسوزیم شوکت از جنون داغی بدل
نوبهار تازهٔ فصل لاله کاریهای ماست

امیدم از تو بجز وفا جفایی هست … گلم بدست اگر نیست خار پایی هست

حریم بخت سیاهم بس است پیراهن … چو میل سرمه ام از سعر مردان قبایی هست

هنوز رنگ تعلق بکلبه ام باقیست … گل زمین مرا نقش بوریایی هست

سپند شعله آواز خود مباد کسی … شدم غبار و بخاکسترم صدایی هست

بزور خویش کمی موج شراب خواهد بود … اگر اشاره ابروی رهنمایی هست

فتادگی نشود سد راه من شوکت

مرا بدست ز پای طلب عصایی هست

موج تبسمت پر پرواز بوسه است … خط تو دود شعله آواز بوسه است

خطت بود بگرد دهن گردش نگاه … از بسکه خنده تو نظرباز بوسه است

خاکستری ز آتش یاقوت آن لبست … گرد خطت که آینه پرداز بوسه است

یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست … در دیدن تبسم او ناز بوسه است

شد نوبهار بوسه خطت بنفشه زار … انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است

از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد … دستت خمیرمایه اعجاز بوسه است

بوسیدم و نگشت صدایی از او بلند … خط لب تو سرمه آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو نم داده گشته است

شوکت لب

شوکت لب تو بسکه سخن ناز بوسه است

باشد زمه چهره فروزی که مراهست … بیرنگ شب آدینه روزی که مراهست

چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن … از موج می حوصله سوزی که مراهست

شب راه ندارد بسرا پرده عزم … بادام دو مغزیست دو روزی که مراهست

از لاله رنگین شده صحرا که بود داغ … دشت از قدم آبله سوزی که مراهست

احوال سیه بختی شوکت شده روشن

از ستر شب و پرده روزی که مراهست

صفحه

عاقبت بتو بلای دل غمدیده ماست … بالش محمل ما فتنه خوابیده ماست

ما بسر پنجه ناز تو زبونیم چنین … در زه مژگان بتان پنجه تابیده ماست

از حریر رنگ ما رشت قبایی که تراست … تکمه پیرهنت مردمک دیده ماست

پیر گشتیم و بکف نامه حسرت داریم … قد خم گشته ما معنی پیچیده ماست

میشود از سخن آزادگی ما معلوم … شعر بر جسته ما دامن پیچیده ماست

باغ ما بالش چشمست ز عالم شوکت

قره آید چو بهم سبزه خوابیده ماست

خطی که بیاقوت تو نظاره پسند است … گردیست که از آمدن خنده بلند است

از راه تو نظاره چو گردیست هواگیر … تا گردش چشمی که ترا نعل سمند است

از بسکه دلم وحشت از این دشت گرفته است … موج رم آهو بنظر چین کمند است

لذتی خورده بخیال تو نداریم … پیدا نشود عکس چو آینه بلند است

عاشق چو حباب برق لاله و گل کرد … داغی که جدا از دل گشت شرار آتش سپند است

بی سوختگان طبع مرا روشنی نیست … خاکستر آیینه ام دود سپند است

شوکت لب ما خوی گرفته است بتلخی

زهر آب بکام دل ما شربت قند است

خال بود که ترا مهر دهن گردیده است … قطره می بلبت سایه فکن گردیده است

گردش چشم کبودت دلم از جا برده است … فلک امروز بکام دل من گردیده است

میکشد شیشه من از پی تو باشد زاهد … سنگ در سخت توام توبه شکن گردیده است

نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو … این کتان پاره مهتاب سخن گردیده است

دود آهی که کشیدیم بغربت از دل … جوهر آیینه صبح وطن گردیده است

از شهیدان نگه ناز تو نشانم این بس … در دم تیغ توام تار کفن گردیده است

نقش پا دیده بلبل شده شوکت هر شب

کوچه‌ای از نفس دلم بسکه چمن گردیده است

زکوی میکده

زکوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت … گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت

زبسکه بی تو عمر شد بباغ دلتنگی … شکوفه خنده دندان نما نکرده گذشت

چه دادی است سفر از خودی که تشنه لبش … نظر بچشمه آب بقا نکرده گذشت

چه حالتیست که از کار خویش شبنم ما … گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت

چو موج پیکرم از دست و پا نغز رنگ شده … درین محیط که با بید شنا نکرده گذشت

بدیر هم بت از روی خود بگرداند … کسی که کار برای خدا نکرده گذشت

بما رسید و بدل آمد وجود ما نرسید … گذشت شعله ما را هوا نکرده گذشت

براه او شدم افتاده از برای جفا … وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت

اشاره چین جبین و نگاه مهر طلب … نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت

ازین ریاض کسی بسر گشتن میخندد … هر گل بسیر من دعا نکرده گذشت

ز زیر چرخ مقوس گریختم شوکت

خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

شکسته

ادب ننگ حسن خوبان از دل غم سینه است … شیشه روی صورت شیرین لب تیشه است

نیست کسی از سیر گردون آزادگی … رنگ می از شیشه گردون نیند در

بر میانش بهار رنگ حنا باشد گران … آن کمر از بسکه نازک حضر رگ اندیشه است

غنچه چون منقار می گیرد برون ناله زرشاخ … گلبن امید ما را بال بلبل برگ است

احتیاج باده و مینا ندارد طبع ما … معنی رنگین و نازک هم پری و هم شیشه است

آرزو بسیار دارم شوکت و تنگ است دل

صد قلم و شیر را جای کنستان بیشه است

دلدوز نگاه تو ز مژگان سیاه است … مژگان سیاه تو پر تیر نگاه است

از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم … زنگی که پرد از رخ ما شعله آه است

دوران سبب مستی ما عین خمار است … خمیازه ما گردش آن چشم سیاه است

شوقم به رهت بس که شده منتظر تست … عینک به نظر می‌نهد و چشم براه است

از فیض قناعت شده ام صاف چو خورشید … دیگر به نظر بال همایم پر کاه است

روشن نشود از مژه ما نگه گرم … این برق چراغ ته دامان گیاه است

خورشید که باشد گل روی سبد چرخ … یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است

نازد فلک امروز به هر بیت تو شوکت

دعوای سخن کن که دو مصرع دو گواه است

نقش دهان تنگ تو جان تکلم است … خط لب تو عنبر موج تبسم است

شد راست موج سینه ماهی ز جوش داغ … ام ثب محیط چشم که گرم طلاطم است

ابر ای ق

زین برق بی نمود جهان لاله زار شد … گلشن ز گل پر است بهار از میان گم است

از بحر نیست منت آب وضو مرا … چون گوهرم بگرد یتیمی تیمم است

شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر … صد رنگ گفتگو به زبان تبسم است

چون داغ لاله سوخت شنیدن بگوش گل … آه این چه بلبل است که گرم ترنم است

شوکت ز فیض اختر آصف باوج تخت

سیاره تو مردمک چشم انجم است

مضمون ضعف معنی شایسته منست … رنگ پریده مصرع برجسته منست

طومار خامشی که زبانش دراز باد … مکتوب سر به مهر لب بسته منست

رنگ گلم ز هوش ببرد عندلیب را … موج شراب رشته گلدسته منست

شوکت براه فلک فنا گرم میروم

جولان برق رفتن آهسته منست

بناز

تغییر شعله مرا جای گرم دیگر نیست … بتار بالش من جز پر سمندر نیست

زان شاه

قدح کشان ز آتشکده انتقاد قیامت … بیاض گردن میناست صبح محشر نیست

نمیدهیم فریب کسی بساده دلی … بدست آینه ما سراب جوهر نیست

بهم خورشند چو شیر و شکر بهار و خزان … بشاه راه حقیقت جهت مقرر نیست

بیاکه بی مه رویتو دود آه مرا … شبیه سر رفته که مژگان چشم اختر نیست

روان نگردد به سوی بیت کتابی شوکت

که مهر نامه او دیده کبوتر نیست

پیش ما فکر سخن سیر گلستان کردن است … لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کردن است

شبنم خود را براه آفتاب انداختن … دیده را محو رخ خورشید رویان کردن است

از خط پشت لب او چشم را احسان داشتن … توتیا از دیده گرد نمکدان کردن است

دیده خود را سیه کردن بچشم سرمه ریز … رشته نظاره خود تار مژگان کردن است

حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان … سیر گلشن را ز بال عندلیبان کردن است

رشته نظاره خود بین را کم از زنار نیست … چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردن است

میکنم شوکت لب حسرت که نقل بزم من

عقده تبخاله را از لب بدندان کردن است

مرا چه میبرد ای باغبان بچشم نگشت … ز غنچه میبرم گلستان بچشم نگشت

بچشم سرمه کند خدمت نگاه ترا … ز میل سرمه نهد سرمه دان بچشم انگشت

دگر که میدهیم رخصت سخن گفتن … که می نهد دهنم از زبان بچشم انگشت

نظر به تربت عاشق که میتواند کرد … نهای راز نداز استخوان بچشم انگشت

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او … نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

بخنده گفت که از شوق گریه سر کن … نهادم از مژه خونفشان بچشم انگشت

بوصف خطش شوکت دوات مشکینم

نهد ز خامه عنبر فشان بچشم انگشت

دور از لب تو ام می زنگ شکسته حالیست … بلخنده ات لب ساغر جای شراب خالیست

از ضعف ناله فریاد آشنای گوش است … چون بلبل خیالی آواز فی خیالیست

چوب قفس نماید یکدسته بال طاوس … از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست

شوکت ز گفتگویت بوی محبت آید

نشتر چنانکه قالیست نظم خوش تو حالیست

حرفی ز رنگ دست تو با مهربان گذاشت … رفت آنچنان چنانکه ز هند دستان گذاشت

عمرم بگرد کلفت ازین خاکدان گذشت … زین گشت مهتاب چو ریگ روان گذشت

پنهان هنوز راه پیکان بسنگ بود … روزی که تیر ناز تو ام ز استخوان گذشت

چون نیش خار که گل رعنا گذر کند … تیر زردی بمغز بهار از خزان گذشت

زلف و میان یار دو دیدند بهر دل … زلفش قدم کشید و ز موی میان گذشت

تا نسبتی درست ز مژگان یار کرد　　شد میل سرمه سوزن و از سرمه‌دان گذشت
مینای غنچه پر ز شراب تبسم است　　امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت
دارد گل زمین قفس انتظار من　　باید درون بیضه ام از آشیان گذشت
حرفی که داشتم بدل از خویشتن نهان　　جست آنچنان ز خاطر و از زبان گذشت
قطع نظر ز روی تو بسیار مشکل است　　گریان چو ابر بایدم از گلستان گذشت
شوکت کند بحال دلم گریه خصم هم
از بسکه عمر در غم دوستان گذشت

باده اکسیر جام مجلس ماست　　زر سرخی اگر بود مس ماست
خانهٔ ما کم از فنا کده نیست　　چشم عنقا چراغ مجلس ماست
باده چشمک زن است پنداری　　هر صراحی که دید نرگس ماست
ما بشیطان نداده‌ایم عنان　　آدمی زادهٔ موسوس ماست
تلخکامانه صحبتی داریم　　مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست
شوکت از بسکه می‌طپید دل ما
ز آب گردد کسی که مونس ماست

ز آب دیدهٔ فرهاد گلستان سبز است　　چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

به چه وادی است

چه وادی است محبت که خاک صحرایش　　ز نم آبلهٔ پای رهروان سبز است
نجوش اهل جنون آب ریخت از رویم　　چنانکه دانهٔ گندم بمغز نان سبز است
هوای شعلهٔ مرا بسکه شد بهار وجود　　چو شمع سبز مرا مغز استخوان سبز است
بکوی یار ز بس می‌زنم در ابرام　　ز آبروی فراوان چوب آستان سبز است
فضای بادیه یکدسته گل است از بس　　ز نیر جنونی فرشاخ آهوان سبز است
چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ　　نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است
مرا چو طایر نظاره نیست آرامی　　ز بسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است
ز باغ طالع خود شوکت آب و رنگ مخواه
که نوبهار تو پژمرده و خزان سبز است

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است　　دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است
ماتم و سور جهان دست بهم داده‌اند　　خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است
ذوق سجود درت یکرو دم مرگ بود　　خاک سر برهمن همان گرد صنم خانه است
بخت سیاه مرا فیض سیه مستی است　　طالع برگشته‌ام گردش پیمانه است
شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن　　همچو نگین نام ما مهر در خانه است
حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام فرست　　همچو بط باده‌ام قطرهٔ می دانه است

ذوق اسیری چمن باده‌ام آشفته کرد　　زلف فغان مرا چوب قفس شانه است
شوکت از آن شعله‌خو برق بجام من است
پنبهٔ مینای من از پر پروانه است

دل از خیال روی تو ام رشک گلشن است　　داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمن است
نبود کسی بمیکده چون من تنک شراب　　یاد می دو آتشه‌ام برق خرمن است
یک ذره آفتاب برویش نمی‌رسد　　رنگ پریده که بعرش سایه افکن است
آورده دوش طاقت خمیازه‌ام شوق　　آغوش من چو حلقهٔ زنجیر از آهن است
عیب بود ز پردهٔ دنیای ما عیان　　حال قفا ز آینه پیش رو روشن است
شوکت ز بسکه گشته‌ام آمادهٔ جنون
چاکم بجیب از نگه چشم سوزن است

از حلق کندن خویش را خود رها نمودنیست　　پای پریشان سیر را شیرازه چین دامن است
صحرای عشق است این چرا از تنگ تو فغان کنی　　اینجا بهر نقش قدم صد کاروان از رهزن است
از پنبهٔ مینای می صد دسته نرگس بشکفد　　بزمی که یکدم ساقیش آن نرگس مرد افکن است
تا دور گشتی از برم ای نوبهار دوستی　　بو رنگ خنجر می‌خورد رنگم ببویم دشمن است
ظلمت سرا کاشانه‌ام روشن نگردد از فتیل　　خود شعاعی بی تو ام مژگان چشم روزن است

تا کلک کافر

تا کلک و کاغذ سوخته است از شکوهٔ جانسوز من　　هر صفحه ز آتشخانه‌ام بر خامه‌ام از آهن است
از یاد مژگان تو ام صد عقده از دل باز شد　　ویران بنای آبله از سیل آب سوزن است
از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده‌ام　　پیش ره جولان من نظارهٔ صد آهن است
شمع خیال اهل طبع از خویش روشن می‌شود
شوکت چراغ برق را کی احتیاج روغن است

دل من از خیال زلف و رویش آنچنان باغ است　　که در وی سنبل آشفتگی و لالهٔ داغ است
کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که برگ گل　　سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغ است
بود آلوده خون جوی شیر از رشک رنگینم　　ز برق تیشهٔ من لاله‌زار بیستون داغ است
بهار است و در مسجد قراری نیست شوکت را
بکوی می‌پرستان است و یاد گوشهٔ باغ است

سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابد است　　نقش پای تو زمین را گل روی سبد است
هیچ مرگی نبود سخت‌تر از خودبینی　　پیش صاحب‌نظران آینه خشت لحد است　　لحد
غیرت صاحب‌نظران را خلل از دیر و حرم　　دیدهٔ آینه حیرت‌زدهٔ نیک و بد است
بتکلف بود اقبال جهان مقبولم　　در بنه زنگی که ز رخ می‌پردم دست رد است
شوکت سوخته را نیست رهائی ز گزند　　در نظر دود سپندش مژهٔ چشم بد است

همیشه خاطر ارباب فکر غمناک است / قبای خامه ز بالیدن سخن چاک است
چراغ خیر فتادست خاک میخانه / رگ زمین خرابات گوئیی از تاک است

چنان بدور لبت میکشی رواج گرفت
که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است

خنده گلهای عشرت گر غم پس نیست / گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
سد راحت چند باشد جسم خاکی در گذر / رفعت این دیوار را یک قدم پس بیش نیست — آدم
میتوان دادن از آن کنج دهن کام مراد / آرزو دیدم که چه بسیار است از کم بیش نیست
حسن ذرات جهان را کرده جو رنگ / آفتاب این باغ را یک قطره شبنم بیش نیست — یک قطره

میتوان شوکت بسر زود رواه از عالم گذشت
دور از این ره بسر رنگ صبح یکدم بیش نیست

انجمن با یاد جانان خلوت ما گشته است / حلقه مجلس کمند وحدت ما گشته است

نگه گرم تو برق خرد آیینه است / عکس روی تو گل روی سپید آیینه است
نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من / فرش حیرت کرده ام از نمد آیینه است
طوطیم جامه حسن آیینه از رو دارد / بال ما فرّ خلعت سبزی لقد آیینه است

خاک گشتیم

خاک گشتیم و نشد صاف دل اختر ما / کف خاکستر ما دست رد آیینه است

حسن بی ساخته شوکت بود آیینه خویش
عشوه آرائی او بی مدد آیینه است

زاهد بسرت هوای گل نیست / مغز تو خبر ز بوی گل نیست — گل
دارند یک اصل کفر و اسلام / بادام دو مغز را دو گل نیست
تا کی بره تو سالکان را / از پست و بلند و جزو کل نیست
سهل است ز خون خود گذشتن / آب شمشیر زیر پل نیست

از جهل خودم به بند شوکت
کمتر رگ گردنم ز غل نیست — عنبر اب

رشته حرف به لعل رگ یاقوت تر است / خط پشت لب او [illegible] گهر است — عنبر اب
حسن شرم تو به بزم چراغ افروزد / گرد سر گشتن ما حلقه بیرون در است — ببزم رکه
حسن را عشق فراز جاده بیرون می‌آرد / رگ سنگم بنظر رشته موی کمر است — جاده
گشته ناز تو مستانه بخود میغلطد / موج می ناوک بیداد تر از بال و پر است
فتنه باده بدمستی هشیاری نیست / دارد آن نرگس خبر از خود که ز خود بیخبر است — بید
کرده آتشکده حسن مرا گرمی عشق / تخم گل شعله آواز مرا یک شرر است

همدم از حال دل شوکت بیتاب مپرس
روزگاریست که چون تار گهر در بدر است

در شام غم خویش مرا صبح امید است / گر نقش نگین تیره بود نام سفید است
خون نگه از داغ مژگان چکد از بس / نظاره ام از تیغ نگاه تو شهید است
سودای دلم کم شود از داغ صحرا / مژگان غزالان بسرم سایه بید است
از سوختگان باز شود عقده خاطر / قفل دل ما را پر پروانه کلید است
آرام بود ماتم وحشت زده عشق / مجنون مرا چشم غزالان شب عید است
هر موی تو شد مطلع پیری سر واز خویش / کین جاده چو تار نفس صبح سفید است — از خویش
از بسکه بوصل تو گرفتار فراقیم / ما را سخن روی بروی تو نوید است — فراقیم
بی حاصلی از بسکه ثمر گشت بعالم / از مردم دنیا لب خندان گل بید است

شوکت گل رنگین سخنها که شگفته است
رنگیست که از روی زبان تو پرید است

نصیبم از سخن هند غیر محنت نیست / که نیش مار سیاه رشته سلامت نیست
ببوریای وطن میکنم شکر خوابی / بمخمل سیه هند خواب راحت نیست
تند خوئی شیر از چشم سیاه تو گرفت / مهر چون سوخته آتش ز نگاه تو گرفت — شیر

دیده بکش

دیده بکش بجرم ما نگهت در بهشت / آب بر دار ز زمزم کرمت در بهشت
بکرم جهت عرق خجالت عصیان باشد / دل تو بیدار که کار نگهت در بهشت

جلوه سوخته جانان بقفای دگر است / پر تو شمع به پروانه هوای دگر است
میزند جاده این راه سفیدی ز شکست / دانه را آرزو شدن صبح قبای دگر است

شاخ گل یار رو وفا از تو جدا نیست / بوی نگه و رنگ حیا از تو جدا نیست
هر ذره در آغوش تر اشک گرفته است / هر کس که بود از تو جدا از تو جدا نیست
بچشم لنگر ما عشق تامل دگر است / نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است
در آن ریاض که ما نغمه سنج او باشیم / شکست رنگ گل آواز بلبل دگر است — برنگینی
بهشت نیست بسرنگین گفتاری / در دام زیر زبانی ریشه گل دگر است
گره ز زلف کرامت گشاده است نسیم / در موج موج هوا تار سنبل دگر است
مباش از خطر راه دوستی ایمن / در احتیاط در ره تو پل دگر است
ز لطف دوش تو هنوز از غضب میسوزم / نگاه گرم تو برق تغافل دگر است
ربوده حسن نهایت دل از کف شوکت / ز کاکل تو گرفتار کاکل دگر است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست … چشم سفید شیشهٔ داغ نگاه ماست
ما را ز فیض نکهت نظاره مانع است … مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست
بو شد ضعف و حیرت اهل نظر بهم … رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست
افتد سواد دیدهٔ ما را ز بینش است … از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست
شیرازه نظارهٔ ما جوش میزند … خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست [آشفته حیرت است]
حسن تو با نظاره ما جوش میزند … آیینه فانوس فراغ نگاه ماست

شوکت بگو که دشت نظر جلوه گاه کیست
حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

خوش شیشه گر زنگ شادمانی داشت … سیاه خیمهٔ مولیلیا جوانی داشت [که دل زنگ شادمانی]

هوای دیر و حرم منش مدام مست … می دو آتشه کفر و دین بجام منست
نه بی راحت و نه رنگ عافیت دارم … فزان گلم که مشام چمن بکام منست
براه صید بلا دانه کرده ام خرمن … تند و برق بلا هر کجا چو دام منست
توان زنشأه گرم چراغ روشنی کرد … سواد گردش پیمانه خط جام منست [پروانه]
مرا ز حسن بتان بوی عشق می آید … طپیدن دل من شوخی کلام منست [دل من]

ببال فاخته از خویش میکنم پرواز … بهر کجا که سرو خوش خرام منست
اگرچه کرد مرا فقر بی نشان شوکت
طلسم پست نقش نگین بنام منست

میکشد عشق بهر رنگ بیادم آخر … خامهٔ مو رسن صورت منصور منست
دو تا ز فکر شدن بادهٔ دو ساله ماست … کمند وحدت ما گردش پیاله ماست
کرشمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون … سواد چشم پریزاد داغ لاله ماست
چنان ز یاد تو آغوش ما لبالب شد … درم مهتاب کفی از محیط هاله ماست
طپیدن دل ما موج عالم آب است … ز خویش رفتن ما گردش پیاله ماست
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود … نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رساله ماست

به بزم باده خموشیست کار ما شوکت
صدای قلقل به شکستن فغان و ناله ماست

ره کسی که بدریا ز ذات افتاده است … کی بکوچه موج صفات افتاده است
اجل بیاد کشاکش ما مهرهٔ ماه … نشسته در دو سه روز حیات افتاده است

چون قرعه در تفأل از بیم گسستن ماست
این مشت استخوان که دو چار شکستن ماست

بشهر بند غبار خاطر تنگ است … نفس کشیدن عاشق پریدن رنگ است
چنان شکستی ایام خویش ساخته ام … که تار بستر ما رایم از رگ سنگ است
چنان ز شرم تو بی آب رنگ گردش آب … که موج باده چو موج نسیم بی رنگ است
طلسم قطع تعلق بنام ما بستند … بنای خانهٔ ما چون نگین ز سنگ است
نیاید از تو ترنم نشانهٔ مستی … دگر نه تار رگ تار مست آهنگ است
ز شرح گریه بکف شد قلم زنگین … بیا به پرس ز چشم که این چنین رنگ است
زنگی که گاهی خود خوش دلست صاحب نام … درین زمین نگین سبزه ته سنگ است
خراب جلوهٔ آهسته تو میدانند … درم قدح کشیدن گلها پریدن رنگ است

ز فکر دور خیالم غریب شد شوکت
میان معنی و لفظم هزار فرسنگ است

چون شیشه طاووس بیکار است از دستت … کنار گستاخ دامان گلزار است از دستت [خاموش شیشه طاووس]
ز آتش ز بس حسن تو پهلو میکند خالی … جدا از رنگ حنا یک برگ گلی دل است از دستت [حیا]
کشیدن که توان از سایه پشت تو دامانرا … برون آوردن دل سخت دشوار است از دستت
پیر در زندگی که از روم اسیر دام میگردد … بضعف لب ز بس ایام گرفتار است از دستت
متاع روی درستی سنگ طفلان شد گران … ز نیش دیوانه سر و بیزار است از دستت

بود از خامهٔ روشن بیانت نا بدل راهی
سیه ابر قلم شوکت گهر بار است از دستت

در جهان آنکه ز ارباب هنر گردد نیست … بحر را قطرهٔ آبی که گهر گردد نیست
غافلانرا نبود حرفه در احرام حرم … رو بی تقصیر بدیوار چو بر گردد نیست [خرقه]
بسکه خونها همه افسرده بر گها شده است … سنگ یک قطره خونی که شرر گردد نیست

چند شوکت بره صبح کنی دیده سفید
که در اقلیم تو شامی که سحر گردد نیست

رو بیم ز بس نم از مژه اشکبار داشت … آیینه از پریدن رنگم غبار داشت
نخلم ز باد داغ گل برگ و بار ریخت … چیزی که از خزان طلبیدم بهار داشت
رنگ از رخم ببال پریزاد می پرد … امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت [دی شب]
امشب اگرچه بود پر از یار چشم من … مژگان بصد زبان گله از انتظار داشت
کیفیت حیات ز خود برد امشبم … جام می دو ساله لیل و نهار داشت

شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود
مغز شکلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو بآخر چو رسید پابوس است … چون خطت دسته بهم داد که افسوس است

باشد از برق نگاه تو چراغم روشن — امشب از پردهٔ بادام مرا فانوس است
هر کف خاک درین دشت به رنگی است به رقص — گردبادش همه یک دسته پر طاوس است
رنگی رفت و نشد دور رسوم از قدمت — شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است

شوکت آوازهٔ ما از طپش دل باشد
بیقراری لصنم خانهٔ ما ناقوس است

بیناای

می کشیدن گل دامان نظرها شده است — خنده کردن نمک زخم جگرها شده است
گل به پیراهن خود ریخته و میسوزم — در ترا فکر هم آغوش دگرها شده است
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست — کف افسوس مکرر نظرها شده است
خوابم از عینک بینائی بیداری هاست — بیخبر گشتنم آگه ز خبرها شده است
رشتهٔ آه مرا که نگردد کوتاه — فکر آصدهٔ دامان سحرها شده است
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم — گردش اهل طمع حلقهٔ درها شده است
نگهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد — مژه ام را هوس موی کمرها شده است

هوس الله رخان بدل شوکت را
موم را فکر هم آغوش شررها شده است

سر و دود دل فکار منست — طوق قمری سیه بهار منست

بسکه شد

بسکه شد دشت خرام از اشکم — خار مژگان اشکبار منست
ظفرم باشد از پیاپی نی — کف افسوس ذوالفقار منست

عشوه ارای شوخیم شوکت
چشمش از سرمه خاکسار منست

خانه ام از تیر آه بیتابی ها ز سنگ سرمه است — پرتو مهتاب بر بامم برنگ سرمه است
چشم آهو از رم خود خار میریزد به جیب — تا کی دامان مژگانی برنگ سرمه است
بی بصیرت را چه فیض از بینش آبای خویش — نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است
سایه بر قیمت مپندار سواد چشم تو — بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

ناله از تمثال فریبتاب می آید برون — این آینهٔ شوکت گر ز سنگ سرمه است
بسکه طبع فریب وضع مردم عالم بجاست — از میان خلق بیرون جستنم از دست رست

سرفراز بیپایی عریانی بود از فیض من
پیرهن را روح در قالب بالای قدرت است

بالب او لعل می نماربست — پیش رخ او رگ آتش خست
نیست عیش آمد و رفت نفس — از دو سر این رشته بدستت کیست

تلخ بود میوهٔ بستان من
مهرهٔ مارم ثمر نورس است

رشتهٔ جان جو سر آینهٔ دیدار تست — غنچهٔ دل تکمهٔ پیراهن گلزار تست
وادی تجرید را صد کوه از اسباب است — رفتنت مشکل بود گر آینی در بار تست

استخوان موج قلزم دل ماست — جسم خاکی کنار ساحل ماست
ما بهر کس سپرده ایم دلی — دل ز هر کس که میبری دل ماست

بیقراری جادهٔ رفتار جان آگه است — هر که از دنبال دل ماند درین ره گمره است

۲ بازیگاه

اشک از چشم غبارآلوده می آید برون — دیده ام طفل خیالش را ز بس بازیگه است
میرسد تا منزل غربت ره افتادگی — قطره را گوهر شدن سنگ نشان این ره است

غیر پستی حاصل دیگر نمید ارد طمع
زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوته است

چون شمع درین بزم زبانی که تو داری — از بسکه دراز است زبان از دهن تست
چشم زخم کشتگان از شوخی دلکش تست — ناوک مژگان او را چشم آهو ترکش است

از لب لعلت

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است — شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

رتبهٔ ما شوکت از افتادگی باشد بلند
مرغ ما از پر شکستن ها پر پرواز داشت

ز دست دشمن هیچ نه کی توان جان برد — هم گربه را ز سگ نفس خود گریزی است

رفتنم سوی تو از خود مشکل است — ز آب خاک خویش پایم در گل است
تن حجاب چهرهٔ مقصود تست — زین بلندی چون گذشتی منزل است
از طپیدنها بجایی میرسم — بیقراری بال مرغ بسمل است
هر کجا ما دفتر دل وا کنیم — صفحهٔ خورشید فرد باطل است
جای آرام است غربت از جهان — موج را آسودگی در ساحل است
میرسد تا سینه فرموج کل — ساده لوحیها ز چین قابل است
بیدلان کشور عشق ترا — درد و غم چون جمع میگردد دل است
میرسم صد کاروان وحشت ز راه — چشم آهویم سواد منزل است
پیکرم از بیقراریهای دل — تا نظر افکنده ام تمثال است
دخل صد بحر است خرج دیده ام — مردم چشم عجب دریا دل است

کاروان خاکساری گشته ایم نقش پا ما را ردای محمل است
دانهٔ ما را که تخم وحشت است سبزهٔ مژگان آهو حاصل است
گشت شوکت پیر از بهر نگهد
از قد خم گشته گرداب دل است

نجوش لاله بیک شب هزار مهتابست صفای سایه ابر بهار مهتابست
صبوری باش بستی و جوش فیض ببین بکوه رگ سنگ از شرار مهتابست
اگرچه شیر شکر نیست بزم مستان را بیک طرف گل ابر که بر بیگ مهتابست
بپای نرگس او خواب سرمه سنگین است
به نسبت لب او آب لعل شیرین است

میخورد صد سر زنش با جان افگار بیست خار چون ماند بپا آتشی برپای سوزن است
از حریر شعله ام پیراهن کلکونه بود دامنم دارد بکف شمع بهر جا روشن
چاره از جادوی دنیا بجز تسلیم نیست
هر که سوزن شد بدست وی حصار آهن است

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست
ز شرم مصحف رویت گل ورق ورق است ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرق است

دامن نگهبان شو

روشنگری نباشد محتاج ماتم افروز فیروزه چون بمیرد غسلش ز آب کوشست
بیقرار بهار دل فریاد جانگداز منست از سر و نیای خون بر خاستن از منست
زینت ظاهر درشتی را نگردد پرده پوش دشت ما هموار را رنگ حنا همواره است
پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر منست آمد و رفت نفس سوهان زنجیر منست
میکند سبز داغ از آن آتشی که دارد خاک من
سیل سر گردد ز دیواری که تصویر منست

چه شیوه است که آتش ز تیر سنگ گرفته که دست او ز حنای بسته رنگ گرفته داشت
امشب چه تنها نیتوانم چشم براه است از خانه بیرون آی که مهتاب نگاه است
از شراب صحن تنها بزم آب و تاب داشت که چه تاک از فروغ باده ام مهتاب داشت
چنین همین امروز گرم ناله است
شعله آید از خاک ما بجای آب گشت

غفلت کامل قدم پیش از ره بیهوده است جاده ما را که پای خواب پای خواب آلوده
گوشه گیرم کرده سودای سر زلف کجت
میتوان عنبر ز موج بوریای فرو گرفت
بهتر از نادیدن مردم نباشد کعبه جامهٔ احرام پنهان از نظر ما بود است

پیاده و قدح نه پیر زمی ناب گشته است رنگ شکسته است که گرداب گشته است
نکند شام سیاهی نشود صبح سفید عالم حیرت ما را شب و روز دگر است
از دو رنگ اهل دو دانشان میتوان گفت زین لشکر شکسته زبان میتوان گفت
از زلف او نسیم بدشتی که بگذرد
عنبر ز موج ریگ روان میتوان گرفت

بود خمخانهٔ اهل فنا را می صافی که او را درد جود است
بسکه بگشت پی چندین ناز مکتوب مرا ناله ام را واشدن بالیدن برگ گلست
الماس مرهم دل غم پرور منست صندل خمیر مایه درد سر منست
سنبل از رشک سر زلفت پریشان شده است
سبزه از شرم خطت بر لب جو آب شده است

موج زن بسکه بود غیبغب از لب کجت طوق بر گردن او حلقه گرداب شده است
جلوه میکرد دو گل نازرقامت میرخت جام شراب از گل سیراب خوشتر است
فصل گلست و صحبت احباب خوشتر است سایه او بزمین رنگ قیامت میریخت
مو بیت اگرچه شیر شود ترک می مکن
نوشیدن شراب بمهتاب خوشتر است

از رفتار

از رو خار بزیر قدم افتاده است دشت بیخاری را گر هست دل ساده است
رده گم کرده خود را ز گذا انجا بی ما در سبک سیر شوی موج هوا جاده است
خبر از خویش ندارد که چنین مخموری ورنه این شیشه افلاک پر از باده است
پایه قدر تو هرگز نشود شیخ بلند انجم و چرخ اگر سبحه و سجاده است
خاموشی بند رکف تو باشد شوکت
جاده صحرا سخن زالب نگه آماده است

شب که چشم او بقدر طاقت فریاد داشت دیده را بوش تماشا از تماشا باز داشت
شب که از خود سر دست ناله مطرب مرا کو چه ماهتاب از شعله آواز داشت
بود عمری و حشتم از پهلوی آواز خود
کبک فن از خط پهلو سینه شهباز داشت

رفتم بخانهٔ آئینه رنگ بیرون است ز بسکه کار بمن روزگار تنگ گرفت
مرا فکنده بر گشتگی تن خاکی چو گرد باد غبار آب آسیای منست
نه جرعه شبانه گل صبحگاه ماست موج شراب رشته شمع نگاه ماست
ما چون سپند گرم رو دشت شعله ایم با فتادگی شکستن طرف کلاه ماست خاکستری که مانده بجا گرد راه ماست
افتادگی

از دیدن عذار جوانان شدیم پیر موی سفید ما کف موج نگاه ماست
ما در زمین بسند شاهی نشسته ایم افتادگی شکستن طرف کلاه ماست
شوکت بهوش می نکنی اندیشه از گناه
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست
نی همین ما را ببار از محبت مایه نیست عقل اول هم ازین معراج اول پایه نیست
جلوهٔ وحدت کی او عالم کثرت نگاه هر کی از شش جهت خورشید تابد سایه نیست
براه عشق وجود تو مسکن دگر است غبار جسم تو دیوار گلشن دگر است
ز جسم خاکی خود تا بکی زمین گیری
بخود ببرای که معراج رفتنش دگر است
پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشم است جادهٔ ما ز نگهی نقش کف پا چشم است
نیست این بادیه از فتنه خوابیده تهی جاده از نقش قدم مار سراپا چشم است
کوه و صحرا بهواداری او حیرانند حلقهٔ دایرهٔ دامن صحرا چشم است
میکند سیر سراپای تو سر تا پایم بتماشای تو آغوش تمنا چشم است
سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا خار در ته نگهی آبلهٔ پا چشم است

باغبان زود

باغبان زود بتاراج مده گلشن را انچه نرگس بود امروز بفردا چشم است
شوکت از بهر تماشای گهرباری من
سبزهٔ ساحل مژگانی و دریا چشم است
پیش ازین ما را عمر از خون دلیری بوده است پنبهٔ مینای ما از مغز شیری بوده است
شوق سیر دار ز بیستون تا فانهٔ شیرین چون زند این رود سفید جوی شیری بوده است
از در شستیهای ما دارد در شستیها ازین در شرنگهای زمین تار حریری بوده است
جادهٔ لغزاوه قامت راست میکرد ازین پیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است
چشم آهو پیش ازین چندین مسیحا گشته است مستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است
کوه گران از نسیم گل سبکتر بوده اند پیش ازین موج هوا نقش حصیری بوده است
خار پایم سبز از موج رطوبت گشته است جادهٔ صحرا رگ ابر مطیری بوده است
پنجهٔ خورشید در شبنم بهر پروانه است صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است
نقش پای رهروان از چشم آهو حال برد گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است
ریخت از منقار خود رنگ خزان و نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است
جز بچشم دل ره دور طلب نزدیک نیست ماه نو فربه نباشد تا نظر باریک نیست

بی تفاوت میرسد فیض سبکروحان بخلق
گر هوا مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست
پی نظارهٔ انگل کرد او جان را سوخت عندلیب از نگه گرم گلستان را سوخت
بهر
آتش افشانی کلکم نشود امروزی این نی از شعلهٔ آواز نیستان را سوخت
قیمتی گوهر اشکی بمیان افکندم گشت بازار چنان گرم که کان را سوخت
خواستم دوش که از خود بسراغ تو روم پای فکرم گرم چنان گشت که دامان را سوخت
دوش شوکت بر هش از ته دل همچو شمع
برخش
نگه گرم چنان کرد که مژگان را سوخت
بیرون ز خانه شدن خودنمائی سخن است بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است
بخاطر دل بیتاب مدعا نگذاشت طپیدن دلم از بیخانه هوا نگذاشت
نه سیل تند بود سنگ چهرهٔ افلاک ز خود رمیدن من کوه را بجا نگذاشت
کسی نرفته بدنبال بی نشانان را خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت
طلسم موج بود بند مراد کسی که کار خویش بامید ناخدا نگذاشت
فغان که دست تو گیرایی آنقدر دارد که خون رنگ بمغز حنا نگذاشت

فریب نعمت الوان

فریب
فریب نعمت الوان نمیخورم شوکت
که سیر چشمی من در فن اشتها ملک است
شیر در پستان مادر گر برد گر اندک است مرهم کافور بر زخم درون کودک است
تا بدامان نگاه بی اشنا گردیده است دست فرزنگ حنا داری بخود بالیده است تا بدان دست نگاه حنا صو
قسمتی بر گشته بختان را ز رزق خویش نیست آسیا را زان بهم پیچیده شکم پیچیده است
نفس ما گشت غالب آخر از طول امل
راه زن بیدار باشد راه چون خوابیده است
فروغ دور ساغر از شراب است چراغ آسیا روشن ز آب است
پایمال بیقراری گشته ام از دست تست بیخودیهای غبارم از نگاه مست تست
غنچه آمیز شمیم بوی جدایی میرسد دست فرزند حنا داری جدا از دست تست
در انتظار سخن چشم فریبکوش منست نکند وحدت معنی لب خموش منست
بروی صفحهٔ مصور چو نقش یار نگاشت
رسید چون بمیانش ورق سفید گذاشت

چشم پوشیدن زاوضاع دو عالم خلوتست   چون حلاوت جمع میگردد کمند وحدتست
میتوان بستن زیکدل نقش چندین آرزو
قطرهٔ زنگی خمیر طینت صد صورتست

خموشی سنخ گفتن بی خروش است   شود گوش چنان کز زبان خموش است
چه نیک و چه بد زود شهرت کند حرف   که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است
تماشا کن آن لاله گون پیرهن را   دم هم خود خروش است و هم گلفروش است
بچشم تر شوکت ماز گرمی
نگاه آدم آبی شعله پوش است

زمین سینه ام از نقش مدعا خالیست   بدشت ساده دلی جای نقش پا خالیست
نفس لعالم حیرت بود خموشان را   نفس کشم بفضائی که از هوا خالیست
زضعف بسکه بچشم کسی نمی آئی   بهر کجا که نشینیم جای ما خالیست
کلید قفل خموشی بود در شیشهٔ دل   چو از شکست شود نی پر از نوا خالیست
بزنگ پرتو فانوس از سبکروحی   شده ست انجمن از فرش و قبا خالیست
حصیر کلبهٔ فقر از رگ زمین باشد   زمین خانه ام از نقش بوریا خالیست
هوس زکشور هستی سفر کند شوکت

خم از شراب

خم از شراب چو پر گشت از هوا خالیست
نگاه گرم زچشمش برون نیامده هم   بسنگ سرمه نهانست آتشی که مرا دوخت

بیا که بی لب لعلت ایاغ فرسنگست   چو غنچه گل کاغذ دماغ فرسنگست

پیش از فروغ تو عالم دوران حیرت داشت   دیوار خانه دار تصویر آدمی داشت

بباغ بی رخ ساقی مکش پیاله عبث   روان مکن بط می را بموج لاله عبث
نیامدی بچمن امشب و هوا میگفت   در ماه چارده و بادهٔ دو ساله عبث
همین زمحفل تصویر میرسد در گوش   در سرای سخن از خامشی است ناله عبث
دل رمیده زعالم بگرد او نرسد   دویدن است بدنبال آن غزاله عبث
هزار چشمهٔ خونم زخاک میجوشد   زمانه خون دلم میکند حواله عبث
چراغ خلوت آغوش جلوهٔ یار است   بگرد ماه نگردیده هست هاله عبث
چه غم زجور فلک شوکت اهل حیرت را
بشیشهٔ گل تصویر سنگ ژاله عبث

گره از تر دستی خود گشته ام تعمیر موج   اشک گرمم کرده آتشکار شمشیر موج
بیقرار از شوخ وحشت زعالم کرد دست   تا کنار بندر ساحل بود شبگیر موج
لازم افتادست نرمی و درشتیها بهم   باشد از دندان ماهی دستهٔ شمشیر موج
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار   بحر را باشد بکف سر رشتهٔ تدبیر موج
گرد از تر دستی معمار ویران خانه ام   میشود سیلاب دیوار مرا تصویر موج
دین و دنیا را یکی از بیقراری کرده ام   داده پیوند این دو کشتی را بهم زنجیر موج
پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی
شوکت آب از خویشتن دارد دم شمشیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح ها   شد رشتهٔ نظاره و پیراهن صبح
رنگین گهران را نبود جز سخن مهر   از خط شعاعیست زبان در دهن صبح
گلزار جمالت زخط و طرف بناگوش   دارد گل شب بوی شب و نسترن صبح
شامی که مرا با تو بود بزم خموشی   از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح   نبود
گر باد سحر دامن زلف تو فشاند   برگ گل شب بوی بود پیرهن صبح
از جلوهٔ نور است قبا صافدلان را   از خط شعاعیست ره سوزن صبح
مژگان بنود دیدهٔ حیرت زدگان را   خار سر دیوار نباشد چمن صبح

از صافدلان

از صافدلان فیض طلب کن که دل آن   بکنی فرا گیرست زرشک فتوح
شوکت شب احیای خیال سر زلفی
میبافت ز تار نفس خود کفن صبح

درو   طول عمرم گشت سیل پایهٔ ایوان روح   تا بود رفت نفس باشد مرا سوهان روح
کاهش مظلوم از چین جبین ظالم است   سینهٔ شهباز باشد کبک را سوهان روح
کند گردش عید قطع حیات
بود دیدن و دید سوهان روح

ساقی بیا که داغ گل شد کنار شاخ   زد چون حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ
جوشش هوا بجنبش موج صبا فکنده است   چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ
ما را ز ماه می بشارت ببرد بهار   گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
شد قطرهٔ غنچه و لاله ز ابر گلبنیست   از بسکه پر ز گل است برآن نثار شاخ
این نیست برگ گل که رود همره نسیم   سیلاب رنگ میبرد از کوهسار شاخ
داد گره از شکوفه دو صد چشم انتظار
بام شاخ   شوکت بکوچه گرفتاری است ماه شاخ
برزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ   بندد بچوب دست خزان را بهار شاخ

پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم   از قلزم عطاتیش تا جویبار شاخ
دریای گلشن است مرا خواب خامشی   چون غنچه سر گذاشته‌ام بر کنار شاخ
روزی که فرق خمار شکستم بخون گل   میریخت جام گل ز کف رعشه‌دار شاخ
شوکت چو شد بباغ بگلگون می سوار
دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

سبک گلگون قیامم چون پی رفتن ز جا خیزد   ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد
بجای باده دارد شعلهٔ حل کرده مینایم   بهر جا العطش از دستم قدح آتش بپا خیزد
چنان ظالم بخود در تنگ خلق را نگیرد   در نقش بوریایم از زمین چون بوریا خیزد
بهار طرفه امسال آمد سخت میترسم   در آن نخل از انار دل نی نشود نما خیزد
رقم   زخم از شکوه چشم تو از بس پر آلوده است   محال است ار حدیث نهایی مکتوبم صدا خیزد
چنان قیامم که خمان از خاک سار بها   کر گرد از دست حنا از رفتن رنگ حنا خیزد
قبای او چو چشم از دو ختن بپهلو بند گل   چو مژگان خود بخود از پهلویش بند قبا
چنان مست خمارم آب شعله‌آیم هوا گردید   که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد
زخیم   ز بس از ضعف گردید ستخوانها تنم ظاهر   ز چشم خندهٔ چاک جبین دندان نما خیزد
آگاه   شدم خاکستر دیگر که از سوز نهان گردد   ز بام خانه‌ام آتش ز بس رنگی هوا خیزد

بخاک کشته خود میرسید از پی هوا
بخاک کشته خود میرسی از بیم فارو زینه   ز بام خانه‌ام آتش ز بس رنگی هوا خیزد
محبت کرده است از مغز مجنون طینتم شوکت
بجون غلغله الصحرا که آواز در آخیزد

ای از لب تو چهرهٔ اشک کباب زرد   وی از شکسته رنگی اشکم شراب زرد
بیرون ز خود شدیم از آن خط زرنگار   بستیم بار خویش در بن آفتاب زرد

پیمانه بد افسر گل زان لعل شرابی برد   ریحان بسفال آتش زان خط خفی برد

نگر شوخ تو مست از پی آرام بود   گردش چشم تو بالیدن بادام بود
باده لعل لبت نشئه رنگین دارد   خط یاقوت درین بزم خط جام بود
بست از لطف تمنی بنیم نگاهی که تراست   مژه‌ات چون بهم آید لب دشنام بود
آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا   پنبهٔ گوش سر رنگ گل بادام بود
بسکه از حلقهٔ احباب رمیده است دلم   قطرهٔ باده بچشم گره دام بود
بیوفائیست گل دوستی اهل جهان   گر دهم کشتن نشان گردش ایام بود
قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش   نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

بهر گلشن که از فر بلند اقبال می‌آید   گل از بالیدن خود بهر استقبال می‌آید
کمند جست فر دارد دام شب چنینی   که چون از خود روم معشوق از دنبال می‌آید
هوای بیخودی بها دارد دام شب شادی دیگر   قدح از خویش خالی رفته مالامال می‌آید
رفته   هوا از بس طلائی گشته از رنگ ضعیفی‌ها   چو رنگم می‌پرد از چهره زرین بال می‌آید
بلب امشب گدا مینی ناله سنگین میرسد شوکت
که آواز شکست از شیشهٔ تبخال می‌آید

چو شمع کشته گر تیره روشن شعله وا گیرد   بدست او رسد چون دست فرق رنگ حنا گیرد
یکی از اندازهٔ خود پا نهد نظاره‌ام سرو   نگاه فرق بکوی یار یکبار دام جا گیرد
بر از خود دعا شاعرانیت مکتوب از آن مردن   کبوتر استخوان فرق منقار هما گیرد
چو رنگم میپرد از چهره آید سر بر او گردش   غبار کلفتم کاهی که از خاطر هوا گیرد
سراپا آن چنان گرم است از تاب جنون ما   که دستش سوزد از مجنون نو زنجیر ما گیرد
ز بس شوکت تهی دست است از اسباب کلفت هم
گره بهر جبین خویش از بند قبا گیرد

فرو رندی که زیر جام فرماب بخورد   از آنکه پیمانه تراشید قدح آب بخورد
می‌کلابی است که حاصل شده است از گل خون   که بکف جام می آورد که خوناب بخورد

هر کرا چون که از خویش بود عالم آب   می‌ز تشنگی از ساغر گرداب بخورد
بنو چون خون نکم گریه که بکذشت شبی   که مرا نشتر مژگان بهر رگ خواب بخورد
شوکت از رنگ بناگوش تو چون خون بخورد
می روش که بسرو گل مهتاب بخورد

وقت آنکه جوش لب خود را در خم کاکل کشید   بادهٔ آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید
رونی   روی حسن و عشق از یک نشئهٔ گلگون کرده‌اند   میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید
سطر دود شعله آواز می آید بچشم   صفحهٔ ما را که مسطر از پر بلبل کشید
شوق اجزای دل ما را بصد آشفتگی   تو بپا گرد و بچشم حلقهٔ کاکل کشید
خواست تا روشن کند شوکت چراغ طبع را
روغنی معنی ز خاک طالب آمل کشید

گلشن است از آب و رنگ شرم حریم میشود   خندهٔ گل آب چون گردید شبنم میشود
ظاهر و باطن سبکروحان بیک کیفیت‌اند   برگ گل گر دود چو بوی گل مجسم میشود
خاتم   فایده‌ای بهار ما موقوف بر بیهاریست   قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود
گر دو پیرو آرم درین گلزار رنگ آمیز است   گر روم فرق از چمن گل نخل ماتم میشود
شوکت از خاک درش پرویز چون گردم   کعبه میگردد ز خجلت آب زمزم میشود

صفای جوهر جانها اگر از بدن باشد — گل آیینه را خاکستر گلخن چمن باشد

محبت چون شود بیزور مستور می ماند — شراب رنگ عاشق باده مینا شکن باشد

بدنبال نسیم از خویش رفتن نیز امروزی — دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد

نشد از گفتگو حاصل مرا غیر از پشیمانی — دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من باشد

ز اشک دیده یعقوب دارد آب تا محشر — شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد

دهان آسیا این حرف گوید بی زبان شوکت

چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

رخ او لاله ها را مرهم داغ جدایی شد — شکست رنگ گلها خنده او مومیایی شد

نشان گل کی به پیش رسید از فسون رنگ او — اشارت آنچنان کردم رنگ گشتم حنایی شد

چراغ شعله روشن میتوان کرد از غبار او — بکوی او نمیدانم که گرم جبهه سایی شد

خیال وصل خوبان بوده است از وصل رنگین تر — خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدایی شد

بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد — حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سایی شد

شروع درس اقبال قناعت میکنم شوکت

مرا تخت سلیمان صفحه حرف هوایی شد

از بزم باده بسکه صفا موج میزند — خورشید در پیاله ما موج میزند

از بسکه آب

دنگ گشتم

رنگین تر

از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف — ظاهر نمیشود که کجا موج میزند

برگشته اند دور و بتو آورند کائنات — یک قبله است و قبله نما موج میزند

هر کس ندید رنگ بر رخسار نازکت — گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

نظاره چون بعرق برفت آب میشود — از چهره تو بسکه حیا موج میزند

هر آرزو که مرده بدل زنده میکند — از خنده تو آب بقا موج میزند

نبود نگاه سرمه جز هوس — از چشمه حیات هوا موج میزند

یارب که آب داد بر تیغ زبان که باز — خون خموشی از لب ما موج میزند

خواهی بشیشه خواه به پیمانه یک میست — از دیر و کعبه نور خدا موج میزند

شوکت ز ریگ محیط بچشمی که احول است

سنگ جدا و شیر جدا موج میزند

وعده او بر دل آب رنگ راحت میدهد — ابر تصویر این گلشن را طراوت میدهد

لاله های دشت نخل ماتم مجنون بود — خاک صحرای جنون بوی محبت میدهد

بسکه آتش داده ام از جویبار زخم دل — غنچه پیکان او بوی محبت میدهد

آسیای نه فلک میگردد از آب گهر — دیده غم گریه را گاهی که رخصت میدهد

از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم — صفحه فریاد از صبح قیامت میدهد

مصیبت

از نگاه گرم عاشق موی آتش دیده است — بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد

میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال — روز محشر هم دل من داد حسرت میدهد

کاه را پشت امید از کهربا باشد بکوه — سنگ از دیوار منزل تن براحت میدهد

آب پیکان یک سر تیر از سرم شوکت گذشت

آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود — خاموشی از صحبت لعلت تکلم میشود

طفل بی پروا دل فرمیبری غافل مباش — کین گهر می افتد از دست تو و گم میشود

چشم مینا تنگ چون افتاد می کمتر چکد — خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستان را نشاط دیگر است

گر چنین پیمانه میبالد بخود خم میشود

بی تو امشب ساغر لب بر شراب ناله بود — سینه ام از مغز جان بر شیشه تبخاله بود

بی تو دوران نشاط امشب بزودی درگذشت — گردش پیمانه شعله جواله بود

شد بهار و لاله ساغر بدست او گرفت — سبحه صد دانه زاهد زتخم لاله بود

از گرانی بسکه سنگین ناله می آید به لب — صد شکست امشب بچینی خانه تبخاله بود

همچو فصل گل درین محفل زدیم از بهار دور — ره ز جام تا بجام دیگرم یکساله بود

بکجا میروی

تبسم

دل ما زغم میبرد

زتخم ژاله

بخت

هر کجا میرفت در آغوش شوکت جای داشت

سیر او امشب چو مه پا در رکاب ناله بود

بهار نشاه غنچه آن لعل میگون شد — چو سرو از ناز مینا قد کشید آنقدر موزون شد

ز گلرنگت ساقی را بیاض چشم ارمستی — که می میگرد صاف از پرده بادام گلگون شد

رهایی خواستم پایم ز قید می پرستیها — بزنجیر ز خط پیمانه ام یکباره افزون شد

عنان گریه دیوانگی از بس ها کردم — بصحرا خیمه لیلی حباب اشک مجنون شد

ز چاک سینه سوی عالم دل شد زهم پیدا — ز راه این راه نقب از خانه آیینه بیرون شد

نمیگردد بگوش شما شوکت کلام من

ز بس لطف ز جوش معنی بیگانه مضمون شد

فلک بر تبه آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

سحر بلاد خمار شکستگان ساقی — رسیده بود بر نکی که می چنین نرسد

دراز دستی مینا دلم ربود ز کف — خبر بزاهد کوتاه آستین نرسد

چنان بنفع اهل جهان راز فاقه داریها — به تشنه آب ز سر چشمه نگین نرسد

زنار رسائی طالع برهنه ام شوکت

ز کوته است که دستم بآستین نرسد

ابر دی عشرت از تماشای ما نچکد   خون سیل از دو افزایادئی ما می چکد
تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین بخیتم   آب لعل از تیشه فرهادئی ما می چکد
ستیزه گلو جلوه مستانه لیلیست این   باده از چشم غزال وادئی ما می چکد
ای کو لد کعبه مقصود در کشتی شوکه باز   اشک گمراهی ز چشم بادئی ما می چکد
قطره آبی که میگردد در گوش اثر
از فغان شوکت فریادی ما می چکد

کسی را فیض بیداری نصیبت از خواب خود گردد   که از وضع ملایم بستر سنجاب خود گردد
ز دندان و دهان او بهر جا بکذرد حرفی   گهر بیرون دهد آب از خود و گرداب خود گردد
چه منت باشد از بحر آسیابی دنیا ار آزاد   که همچون گوهر غلطان بزور آب خود گردد
بهل میکویم از رخسار او حرفی و میترسم   که از دل شنودن حرف خود و بیتاب خود گردد
جز از معنی خود گر بود صورت پرستان را   ز نقد خویش زاهد ابروی محراب خود گردد
فنا دیگر بود اهل محبت را پس از مردن   چو این دیوار در افتد بپا سیلاب خود گردد
خط نازک دلان از شوکت از همواری طبعست
که از فراز قماش خود کتان مهتاب خود گردد
ز جوش حرص دلم خون صدف می خورد   فغان که این صدف از چشم تنگ دریا شد

چنان ز گردش آن چشم مضطرب گشتم   که رنگ من نگاهش بمنزه و اخورد
چنان کند ره گرفت از جهان دل عالم مست   بجای باده ز پیمانه خون عنقا خورد
بود ز عاقبت کار خویشتن آگاه   کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد
چه غیرتست که از عکس خود هم آن مغرور   درون خانه آئینه باده تنها خورد
دلی از خیال تو دام تنک شده است   حذر که تندی این باده مغز مینا خورد
شراب رنگ رخش بانگاه من شوکت
بسایه مژه آن دو چشم شهلا خورد

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید   خود را ازین جهان بجهان دگر کشید
جائی که خصم تیغ زبان میکند بلند   باید بروز همچو خورشید سپر کشید
نادیده است لعل کمربند یار را   خود را ز شرم لاله بکوه و کمر کشید
شد از زبان شعله مرا روشن این سخن   چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
قطع امید میکند از میوه هیچ بید   آزاده که تیغ برون ثمر کشید
از ساحل صدف نتوان رفت تنگ کار   باید چو رشته دام بآب گهر کشید
رندی که از شراب جنون آشنا شد   ساغر ز کاسه سر مجنون بسر کشید
رنگ از گل زمین برات فکر را   خود را نمیتوان بزمین دگر کشید

عتاب
باجور

افشان بر بیاض صدف ز آب گوهرست   چون آصف از رگ قلم اشعار بر کشید
افروخت تا ز ما چراغ عطای او   روغن هزار بار ز مغز گهر کشید
شوکت گلاب میکشم از بوی گل که باز
از فرق دماغ نازک او درد سر کشید

یکی در شاه راه عشق پیچ تا فتن دارد   بشطرنج محبت رنگ زانی رخ بافتن دارد
حریر گل گران باشد تن نازک خیالان را   ز عریانی قبا چون نکهت گل ساختن دارد
شدم رسوا ببزم یار از نظاره حیرت   نگه را زود چندین از نظر انداختن دارد
نزاکت خانه آئینه دارد آفت از جوهر   دل خود را ز زنگار هوس پرداختن دارد
گل دولت که رنگش میدهد بوی فنا گشتن   اگر رنگ فنا باشد ز کف انداختن دارد
حریم سینه ما را چرا غیری شود محرم   بهر تیرش ز موج آب پیکان ساختن دارد
بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم
یکی خود را بچشم دیگران بشناختن دارد

بگلشن چون عرق ریزان گل رخ آید   ز رخسار شیان بلبلان بوی گلاب آید
ندارم آنقدر طالع که یابم فرصت قتل   شوم بیدار از آواز بانگش چون بخواب آید
پی نظاره تنها میکشم هم بزم خود کنم   نزاد در خانه آئینه میترسم که خواب آید

بخواب

چنانکه ایم بدرد دل براه توسن نازت   که خون گردد غبار پایت از چشم رکاب آید
ز قرب نبها چه دار از آنکه پای خورده می آید   چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید
در و دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش   ز شیشه گران گر بگذرد بوی گلاب آید
چنان شیرین است از خود خیال ناله عاشق   که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
گرفت از بس که سیل گریه یعقوب عالم   نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید
بگوشم از زبان شعله ادراک می آید   که بر یک نکته گردد فکر از و بوی کباب آید
کجا بگیرند ارباب سخن روی درستی را   ورق بیشتر شوکت شکست از انتخاب آید
تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد
بچشم سواد مردمک را تخم ریحان کرد

به پهلو از نیستان بخرگوش بی آید   کی یار ب کسی فتح سواد چشم گریان کرد
ز سوز دل بود هر لفظ رنگینش گل کاغذ   بیابان بر در هر کس نامه ام چراغان کرد
عجب نبود دلیل تیره بختی شوخی طبعم   که خاکم را فلک از سر مه چشم غزالان کرد
بیار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل دارد   که رنگ ساعد او شمع را گل بدامان کرد
بگلشن رنگ شوخی بخت سرو و رخسار آن شب   که طوق قمریان را طوق چشم غزالان کرد
ز گوشش بسکه سر تا پای سودا گردم گشت   بره نقش قدم را شور رقاصش نمکدان کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند   آئینه را از روی ضمیر تو کرده اند
زخم   دارد دماغ جان شهید غمت زکام   از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند
چوبه تیر تو   باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو   از نخل طور چوب سریر تو کرده اند
شوکت شده است شاعری فرش خانه است
گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد   خون گل از غنچه منقار بلبل بگذرد
بسکه نور افشانیست اجزای چمن از حسن تو   سایه اندازد کسی گر نکهت گل بگذرد
خون فرو بگذشت از شمشیر او یک پشت تیغ   سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد
بسکه چشم شور زاهد گشته رهزن بلا   رنگ نتواند ز مینائی تامل بگذرد
گوشه چشمی پس از عمری که بر ما افکند   از سر فراب شمشیر تغافل بگذرد
بسکه از اشکم هوا موج رطوبت میزند   باده از زلف چو آب از جوی سنبل بگذرد
از حسن تو   شهر و صحرا ای بود یک سبزه زار از حسن سبز
بهر سیرش چون شوکت ز کاکل بگذرد

کی از ما در ایام آسایش هوس باشد   پر بد نهان رنگم جنبش گهواره بس باشد
کجا جمعیت روشندلان از رشته آه   بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

بنظاره بینی از بس کار افتاده است مردم را   اگر قد کسی کوتاه باشد نیمکس باشد
ز بزم می ز بس تر رسید می لعل نگاه من   بچشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد
بخاک از سایه بام سمندر نقش می بندد   تذرو شعله ام که آشیانم خار و خس باشد
گلستان فهم شد سیر اب چاه زنخدانش   تماشای عندلیب یوسف تو نخیز بس باشد
همان منقار او شوکت دو نیم از تیغ افغان است
ز میل سرمه گر مرغ مرا چوب قفس باشد

نگاه غیر را از ناوک خطش تسلی شد   ز مردم مرهم زنگار زخم چشم افعی شد
دلیل وحدت ما و غبار حسن و عشق این بس   که از خود خویش رفتم جای تو خالی شد   از شب وصل
هنرمند از عیب تعلق پاک کن خود را   که سوزن جوهر آئینه تجرید عیسی شد   هنرمندی کاو
کسی لاف قدح نوشی نزد بزم خموشان را   که درد لفظ در پیمانه او صاف معنی شد
بصحرا از تنگ شوخی ریخته از قامت موزون   سواد حلقه چشم غزالان طوق قمری شد
برنگ شیر سنگ است از صفای عارض لیلی   که مجنون را حباب اشک پشت چشم لیلی شد
بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام خرم   چو رفتم از گلستان سبزه بام گل افعی شد
بدور دن تو شد یکرنگ شوکت بسکه مشربها
کف دریای عصیان پنبه مینای تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاک ره صحرا بود   گرد باد فر غبار داغ صحرا بود
گم گردیده است از جام سبکروحی سرم   باده ام چون رنگ صاف از پرده مینا بود
گشتن   گه بهار و گه خزان گشته بچشم اهل دل   پشت و رو گردیده است برگ گل رعنا بود
کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار   چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود
پیش رندانی که شوکت مست جام فطرت اند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

سعی داغم مرهم کافور را مرهم کند   مومیا را سنگ رنگ من آدم کند
بسکه میماند بچشم او از نخوت یک نگاه   سرمه دان چون دیده آهو ز شوخی رم کند
میکند سیر گلستان بهر صید بلبلان   تا کمان خویش را از آتش گل خم کند
عید باشد بسکه هیجان آتش چو آید در کنار   حلقه آغوش ما را حلقه ماتم کند
ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند   باده خورشید را از ساغر شبنم کند
مستی مرد سخندان از شراب دیگر است   دختر رز را ز بزم خویش نامحرم کند
کرده کیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف
میرود از خویش تا تریاک صحبت کم کند

جانه   جان ز خود سبک شده جستن کند   با شیشه دل نسیم شکستن چه میکند

شیون چه احتیاج بر وزن و فغان   تار نفس صدای شکستن چه می کند
از جلوه تو شوکت افتاده شد افغان
برخاستن به بینی و نشستن چه می کند

کوثر حریف چشم تر من نمی شود   دو زخ غبار رهگذر من نمی شود
انعام خلق چیست که اسباب کائنات   صندل بهای درد سر من نمیشود
گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد   آئینه خانه نظر من نمیشود .... [illegible]
شوکت دماغ من ز شعله ادراک روشن است
آتش مقابل شرر من نمیشود

پای خود از حلقه احباب میباید کشید   رخت خود زین آتشین گرداب میباید کشید
درد سر فرش است زیر بوریای فقر ما   از گل مخمل گلاب خواب میباید کشید
چشم سوزن شد مسیحا را حصار آهنی   دست خود از دامن اسباب میباید کشید   آهنینم
ما حساب خود چو گوهر از چشم گریان کرده ایم   نام ما را حلقه از گرداب میباید کشید
اینقدر نازک دلی شبنم نمی آید بکار   ناز آن خورشید عالمتاب میباید کشید
تیغ خونریزی که دارد زاهدان را بی دریغ   از نیام ابروی محراب میباید کشید
نیست رود نیل آب عزیزان را غنی   بعد ازین از چاه کنعان آب میباید کشید

همچو تمثالی که از آئینه می آید برون   خویش را آسان از این گرداب میباید کشید
بهر تسکین من ای ساقی بجامم باده ریز   آتش آلوده است خاکم آب میباید کشید
چون چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست
باز روغن شوکت از مهتاب میباید کشید

نگهت درس ز دیوان دو خامی خوانند   گردش چشم تو ترسم که ورق گردانند
نکهٔ گرم حریف لب میگون تو نیست   رنگ یاقوت تو صد شعله بخون غلطانند
حلقهٔ کعبه چو خمیازهٔ بیهوده کشی   بت پرستیم برنگی که خدا میدانند
رنگ و بو همسفرش کرده ام و میترسم   که بر د بوی مرا رنگ مرا گردانند
چشم حیرت زدهٔ عشق نکردیم اگر   مژه در آب گهر رشته صفت خوابانند
بلبلی نیست که از گریهٔ رنگینی شوکت
مشت خونی بگریبان بهار افشانند

دل نسبتی بقطرهٔ پر خم درست کرد   نسبت درست کرد و چه محکم درست کرد
پیمانه دلی که بخلوت شکسته شد   نتوان بمومیائی آدم درست کرد
چون خم سبوست بود ز رندان شکسته تر   نازم بچشم یار که یکدم درست کرد
عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا   خوش نسبتی بمردم عالم درست کرد
عمر از برم گذشت

آئینه ام

آئینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود   عکسش بمومیائی آدم درست کرد
شوکت دگر ببار بحیرت که عکس مهر
آئینه شکسته شبنم درست کرد

از نگه
از نگاه این شوخ چشمان باده رنگین کرده اند   تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده اند
نخل موم فرخس گرداب آتش گشته است   از حریر شعله ام فانوس گلگون کرده اند
آورده اند
چون نوا ناخن بهر دو عالم را بهم وا کرده اند   عاشقان از پای تا خار بیرون کرده اند
اهل دل وابستهٔ رنگ تعلق نیستند   دست از رنگ حنا چون بهار بیرون کرده اند
غافلان از آمد اقبال دولت خوشدل اند   خویش را با این خور این لعل واژگون کرده اند
کرده اند اهل دل از موج زمرد بال و پر   خویش را زین دشت افعی زاد بیرون کرده اند
برده اند از باب دنیا خسرو دنیا کی   ناله ها زین زمین چون گنج قارون کرده اند
نکته سنجانی که فرد در بزم آصف دیده ام   خشت خم را تخته مشق فلاطون کرده اند
میوه شد اهل دل شوکت بفردوس آئین
تا نگه رنگینی از آن رخسار گلگون کرده اند

زبد کرد آری خود گمان دارم خطر دارد   ز زهی خویش این افعی زمرد در نظر دارد
بجای میرسانند ناتوانی خاک را   خدنگ میل از لمعه سواد سر میبر دارد

بهم کاهم نگه چند آب بر سر میگردد — ز بس چشم ترم پنهان بر خسارش نظر دارد

بدوش بینوایان خواب معشوقی است تخت بهار — که سرو از بال قمری بالش پر زیر سر دارد

بعهد خط بود پروا ز دیگر حسن خوش را — تذرو بوسه را از خط لب بال و پر دارد

بزیر خاک هم گریان بود چشمی که من دارم — رگ ابر از غبارم میتواند آب بر دارد

چشمی ۲

دو عالم از غبار غم دو چشم سرمه آلود است — که عنقای خیال فرق چو ابرو زیر پر دارد

ازین آهن زبانان انتقام خود نمیجویم — رگ فصد محضر دعوای بخون نیشتر دارد

بسکه وحشی بیال سینه دیبی پروانه خوابند — که همچو رنگ از موج شکستن بال و پر دارد

خواهد کرد

بهم کاهم نشک گرم میگردد گره شوکت
که شمع محفل من شیشه از تار گهر دارد

اثر از گرد کدورت بدل پاک نماند — کف خاکستری از شعله ادراک نماند

بخیه ها بسکه بیلای هم انداخته اند — جای سوزن زدن از اطلس افلاک نماند

شعله گی ادراک بلند است بلند — شجر طور بیارید که خاشاک نماند

گریه فرو گذرانید بخاطر چندان — که غبارم بدل آن بت بیباک نماند

آنی

امشب از پنجه مژگان بره او شوکت
مشت بیمار کی رقصند که کف خاک نماند

عالمی ادفرت

عاشق از حیرت خود جنبش مژگان بنیاد کند — بشکند آینه را خانه فولاد کند

بسبز الوی فراز نهادن بیخواب — میم چیز در زنگ در ریم که ترا باد کند

صورت آن گل شوخ چو نقاش کشد — قلم موی ز مژگان پری زاد کند

سرو مغرور در ترا فکر گرفتار اندیشت — کاش طوق قسم کشد از گردن دار آزاد کند

ناتوان بلبل ما تا شده از بیضه برون — مشق پرواز برون کف صیاد کند

بسکه دانسته تماشای رخسار خودم — خویش را دیده در آیینه مرا یاد کند

عکس خود دیده

رقمم شوخی جولان قدر او شوکت
جنبش کلک مرا جلوه شمشاد کند

اگر سالک درین ره پی بر دل میتواند شد — خم ابروش آخر طاق منزل میتواند شد

دهن زیر شغلش چون تند شعله میبرد قصد — با تن ما رنگ خون شمع بسمل میتواند شد

شدم آب از تغافلهای خوبان باش کم — که از یادم غبار خاطر گل میتواند شد

کشد از چشم لیلی روغن بادام سودایم — دلم کی چو بزم وصل غافل میتواند شد

ز بس دارم سبکی استقامت مست خاکم را — بهر جا باد صبح افتاد منزل می تواند شد

ز بس کرده دلم جمعیت اسباب پریشانی — بهر جا رنگ غم از یک دل حاصل میتواند شد

خلوت نجت محفل ۲

از صدف قابل ترحم

زمین شوره قرار از صدف با گوهر افتاده | که هر صد خرمن از یک دانه حاصل میتوان شد
رخ ساقی نمیدانم چه خورشید است کز عکسش | هلال خط ساغر بدر کامل میتوان شد
بنای هستیم از موج خنجر یار در بیرون است | غبارم رنگ چینی خانهٔ دل میتوان شد

که بی سوزی ام

بجرم غفلتم دانم اگر بسمل نمی آید | بگو دل را که از یاد تو غافل میتوان شد

برای یک دم آب از تشنگی خون میخورد شوکت
بمهر جای آب تیغ دید بسمل میتوان شد

تا تماشا حرف او از خندهٔ گل یافتند | پردهٔ گوش فر از مژگان بلبل یافتند
خاطر ما را لباس فقر کرد آشفته تر | خرقهٔ پشمینهٔ ما را از سنبل یافتند

از ورق گل بافته — میخورند

بلبلان از حسرت نظارهٔ او خون میخورند | جامهٔ گلگون او را از ورق گل یافتند
کعبه میگردد سیه مست از عبیر کفر ما | جامهٔ احرام ما از زنار کاکل یافتند
غنچه از رشک اسیرهای با خون میخورد | حلقهای دام ما را چشم بلبل یافتند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن
شوکت از تار دم تیغ تغافل یافتند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود | دانه از هر دو مک دیدهٔ صیاد بود
گر بداند آتش گل میکند تنها همو م | بیضهٔ بلبل اگر بیضهٔ فولاد بود

بلبل ناله فطفل گلستان خود است | جنبش برگ گلم سیلی استاد بود
بسکه دلگیر زخود بینی خویشم دایم | جوهر آئینه ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم
نشوم قمری آن سرو که آزاد بود

ساده ندارد

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد | بگلشن تو گل آفتاب راه ندارد
براه آمده سرمه بازی که چشمش | ز بسکه پر شد از ناز خواب راه ندارد
بود لطیف دمیم صاف ماهتاب و شب وصل | بما بهتابی فرا آفتاب راه ندارد
سواد عالم امنیت که هست عالم آب است | عسس بکوچه موج شراب راه ندارد
نقاب پرده بیگانگیست دور کن از رخ | میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

مجوی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران
بلی بکار آئینه آب راه ندارد

خود آسوده از بزم محبت بر نمیگردد | کس از میخانهٔ شیران سلامت بر نمیگردد
دم تیغ اجل بار شاه راه عافیت دارند | دل دیوانهٔ ما از شهادت بر نمیگردد
نباشد دیدهٔ آئینه از روشندلی احول | دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمیگردد
کتان طاقتش را تاب مهتاب تجلی نیست | کلیم از وادی ایمن بسلامت بر نمیگردد

نگاه از رشته چون آتش دواند نخل مومم | مرا روی دل از سنگ ملامت بر نمیگردد

نمیگردد بخاطر از روی بوسه شوکت را

که یاقوت ترا رنگ از نزاکت بر نمیگردد

مرا شبهای تنهایی تماشا ریست دلگیر | که از آغوش تنگم فرخیال او مجسم شد

بصحرای قیامت پرتوی افتاد از چشمش | نگاه تکوی پای مور او بالید عالم شد

بهر سنگی که بشکستم قدح را کعبه شد پیدا | بهر خاکی که جام می بر او ریختم زمزم شد

چو نخل بید حاصل خجالت بار آوردم | نکردم سر بالا از حیا تا قامتم خم شد

بجز ماهی نماند از هستی ام بی لب لعلش | بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم | ز آب چشمه آیینه این گلزار خرم شد

تماشا گاه عشرت بوالهوس را بود گلزار | که بی رویش نگاهم مردم مژگان نخل ماتم شد

نگه رنگ از تماشای بیاض سینه ام گیرد | گل زخم مرا آب دم تیغ که شبنم شد

ز گردون میتوانی دید شوکت روی بهبودی

اگر زخم کمان را بر تو مهتاب مرهم شد

خوانش را در گوشه از ملک عدم باید کشید | پا بدامان بیابان عدم باید کشید

شعله سودا و مغز فطرتم را خشک کرد | روغن بادام از مغز قلم باید کشید

ختم بود تشت

مرا شبها تنهایی

حقیقت

زمزم

تنهایی

ریاض سینه گرم

ختم بود تشنه گیتی از بارانی نیسان ابر | بار منت چند از ابر کرم باید کشید

از خمارم باده گلگون لب آرد برون | باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید تبخال لبت

یک نفس از صدق همچون صبحدم باید کشید

کی توان از حرف سرد دشمنان آسوده شد | برگ گل نتواند از باد خزان آسوده شد

بسکه امشب دیده گیسوی سیاه خود بخواب | چشم مست او ز ناز سرمه دان آسوده شد

تا بشوخی داده ام دل از غم خار غم | رفت چون گل از گلستان باغبان آسوده شد

راه آتش خیز و بار کاروان ما سپند | چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد

زخم را از مرهم کافور لب آید بهم | تا نهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد

شوخ او از خار ابر گل داغ زنگار است | چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

غنچه منقار ما تا گشت شوکت نغمه ریز

گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

ز عشقم حسن زلف از فرق جانان را جبر باشد | ز بالیدن بغیر یک سر پیر نزدیکتر باشد

تا بکی خوبان بکال ما تغافل سر کشید | پشت چشم از نبرد به نادم ناز کشید

مسیحا

آو

گناه

مجلس نظاره ی خط آتش خوبی بلند شد   تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کشید
عالم امکان شمارا تا بکی باشد قفس   ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کشید
سر چه بیجا از بلند منت موج محیط   آبروی خویش جمع آورده و گوهر کشید
میکند مینا بیاض گردن خود را بلند   می پرستان صبح عید آمد ز ناکی
تا ز چشم دختر رز دور شد گشتیم مست   رحم کیشان چاره این طفل بی مادر کشید
صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است   این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنید
حاجت معراض نبود قطع تار جاده را   راه غم را الهی بیک تحریک بال و پر کشید
داغ وحشت عدم دیگر ندارد چشمه   بگذرد از آب شمشیر و گلو تر کنید

تاب دو سر ندارد شوکت ما از خمار
دوستان دیگر کلاه فخر از گل خم ما کنید

مشو مهمان مردم تا توان شد میهمان خود   ز چاک دل چو گندم نان خود بشکن بخوان خود
بود شیرازه اوراق عمر ما نگه کردن   نفس داریم ما از باد دامان زبان خود
ندارد نقش همواره از نرگس چشم تو میدی
که میسازد بسنگ قانع همت استخوان خود

کرشمه مست شراب از لب او باشد   سواد چشم بتان خط جام او باشد

بود نگین

سخن

بود نگین ز ازل تا ابد بدیده ما   جدائی دو جهان جای نام او باشد

مبادا شعله آتش سر کشیدن از تنت گیرد   گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد
بیا قوت لبت بنما اگر دندان طمع بندد   سر انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد
نزاکت گل ز آن روی بهار آلود می خندد   خزان ضعف چندینم که راه گلشنت گیرد
نسازد شعله هم گرم بیتابی میانت را   مبادا برق آتش دست نبض گرمیت گیرد
نسیم آه بیرون گشته از مصر دل تو گشت   ز چشمت ضعف را چند نکهت از پیراهنت گیرد

دوستان دیوانه ما را بخود مونس کنید
حلقه زنجیر ما از حلقه مجلس کنید ::

سر گرانیهای چشمی گوشه گیرم کرده است   بوریای خانه ام را از نی نرگس کنید
منت اکسیر ما را زنده زیر خاک برد   از طلا بودن پشیمانیم ما را مس کنید

تا بکی شوکت بود مغرور نقد داغ خود
یکدو روز نیش از برای مصلحت مفلس کنید

خوبان بلاکش دل ما را گرفته اند   چون بالکه نکهت عشق ما را گرفته اند
در بزم ما صدای شنیدن کجا بلند   از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند

سینه

شوکت چگونه از در میخانه بگذریم
مستان عنان ابرش ما را گرفته اند

بسکه بی ذوق نگاهش خاطرم دلگیر بود   ناله بلبل بگوشم ناله زنجیر بود
شب که بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز   چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود
چشم خود تنگ شده از اول جفا را دیده ایم   طفل ما را تخته گهواره چوب تیر بود
چاره داغ اهل دل از سنگ پیدا میکند   مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود
دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند
مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

کو دل و دین تا بهشت نام و ننگم بشکفد   لاله ایمن ز صحرای فرنگم بشکفد
گلشنم خوش آب و رنگی دارد از موج جنون   غنچه مینا چو گل از باد سنگم بشکفد
تازه رو دارد گلستان را بهار ضعف من   غنچه از باد پریدن های رنگم بشکفد
مفلسم سینا کشتم گو نوبهار جوش داغ   تا چو گل صد غنچه زر از دست تنگم بشکفد
شوکت این گلها که رنگین شد از و خاک سرات
از بهارستان طبع نیم رنگم بشکفد

کرد طالع سعیها فانی دلم از غم نشد   باغبان را آب شد دل این چمن خرم نشد

اول واخ

اول و آخر حیات فرصتک حالت گذشت   عمر کم شد همچو شمع صبح و سوزم کم نشد
پای تنها دم بصحرایی که از فریاد من   حلقه چشم غزالان حلقه ماتم نشد
بی نصیبی همچو من نتوان بعالم یافتن   قطره آبی نخوردم تا شریک شبنم نشد
قدر دان وصل شد تا گشت شوکت دور از و
تا قدم ننگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش تب از لبت بتخانه پیدا میکند   گاهی این شعله از یاقوت مینا میکند
چون بیاد نرگسی موج خیال رگ زدن   آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند
باغبان چون بهر بالین تو گل آرد بباغ   دسته آتش از رشته نظاره تا می کند
نرگست از ضعف نتواند بخواب آید مرا   چون بدل پیش از نگاه شوخ خود جا میکند
آید از آیینه میباید ز سنگ سرمه آتش   گشته حیرت صحبت و خود را تماشا میکند
شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

دولت بی مدعا گر دو قناعت چون میسر شد   صدف را بوریای خانه موج آب گوهر شد
ز فیض آتشین خود نه آنم اینقدر دانم   که آب تیغش از گرمی بیم چو خورشید جوهر شد
درین گلزار میخواهم که رنگ تازه میریزم   دو رنگیهای من همچون گل رعنا مکرر شد

بجانان نامه بنوشتم بفکر نامه بودم — دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد
رگ ابر از حدیث گریه‌ام بگشای طوماری — چنان پیچید از غیرت بخود دریا که گوهر شد
چنان آگاه گفتار بود امشب دل شوکت
که از آیینه تصویر خود طوطی سخنور شد

ازیاد عیش خاطرم افسرده میشود — داغم بسینه لاله پژمرده میشود
لعلت چو ... در سخن آید لب مسیح — خاموش از حیا چو لب مرده میشود
شوکت شراب خوردهٔ ما گر چنین بود
گر صد خم است در نفس [illegible] میشود

تا مرا میل تماشای خط جانان بود — سرمه نظاره گرد دامن مژگان بود
آسمان را باشد از دود دلم آسودگی — خواب سنگین خفتگان از نکهت ریحان بود
ضعف عشق شیوه مغرور لیلی را نگر — سایه مجنون بچشمش سایه مژگان بود
رسم و آیین تکلف نیست در ملک عشق — رشته زنار اینجا بستن از ایمان بود
شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود
آتش ما را نسیم سر بر دامان بود

سخن از گرمی گفتار ما دیگر ضیا دارد — چراغ نطق روغن از زبان چرب دارد

گرمی

دل عاشق

دل عاشق شکسته از انفعال خویش می‌باید — ز ضعف اینچنین دانسته گردیدن رنگ سیا دارد
بهر عضوم چنان رنگ تبسم ریخت شمشیرش — که زخم از استخوانها خندهٔ دندان نما دارد
نگردد از در ارباب معنی مطلبش حاصل — ز دخل کج سخندانی که گرداب دعا دارد
فلک از رنگ کاهی ریخته ویرانهٔ ما را — بنای ما خطر از موج آب کهربا دارد
بود موج سیاهی سطر مکتوب حصیر من — کتاب طالع من مسطر از بال هما دارد
زمین شعر ارباب سخن فرشی نمی‌خواهد — ز موج معنی پیچیده فرش بوریا دارد
عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنگین خامه آتش زیر پا دارد

بکاروان محبت درا نمی‌باشد — برفتن آب گهر را صدا نمی‌باشد
حصیر ماست بهم چون رگ زمین پیچید — بصفحه خانهٔ ما بوریا نمی‌باشد
بیاد روی تو از بس رقم زناله پرست — خط شکستهٔ من بی صدا نمی‌باشد
کریم شاید طاعت ندیده برخوبی — گره بابروی دست دعا نمی‌باشد
رسیده است بمعراج سرفرازی من — میان چرخ و کلاهم هوا نمی‌باشد
ز بسکه پهلویم از ضعف مومیایی شد — شکستگی ز پی بوریا نمی‌باشد
ز بیم سنگ بهند سرمهٔ آواز — صدا برفتن رنگ حنا نمی‌باشد

می‌باید

خانهٔ
ریخت رنگ ... ما را

چه میسازند بلبل تنگ موج غم شوکت
بغار دیدهٔ مور اژدهایی باشد

دیوار جنون رخنهٔ تعمیر ندارد | سیلاب سر خانهٔ زنجیر ندارد
نان ره سالک نبرد از آتش منزل | کاهل چو شود دل شکم سیر ندارد
پروردهٔ معنی شده ام از صدف لفظ | پستان صدف غیر گهر شیر ندارد
گر فهم نمی حرف جوابت شنیدن | هر گوش زبانیست که تقریر ندارد
سرچشمهٔ افزون شود از عجز نگاهم | نظاره ام آهیست که تاثیر ندارد
دیوانه او را ز خطر باک نباشد | میدان جنون جز دم شمشیر ندارد
کم گو سخن سخت که جز حرف ملایم | موم دگر آیینهٔ تقریر ندارد
از جلوهٔ هموار تو شد قطع حیاتم | آبیست خرام تو که شمشیر ندارد
غم نیست که از دیده حیرت زده رفتی | کاهی ورق آیینهٔ تصویر ندارد
دارد ره ما سنگ نشان از سر پستان | نی بیشهٔ ما جز قرهٔ شیر ندارد
راز دل مشتاق تو محتاج دوا نیست | قرآن خموشی زبر و زیر ندارد
تر دستی معمار بود سیل بنایم | دیوانهٔ خرابش تعمیر ندارد
چشمش بعلم مستی شکرخواب بهارست | صحرای خیالم رم نخجیر ندارد

ساقی خط پیمانهٔ فرصت کم از این شد | یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد
شوکت ز شهادت گرو میرسم اینک
طرف کلهم غیر پر تیر ندارد

کی امشب ببالین فرو بیتاب میاید | بجوی شعله باز از روغن گل آب میاید
نگاهم آنچنان شد آبدار از دیدن تیغش | که از مژگان بگوشش فر صدای آب میاید
چنان آمادهٔ ویرانیم از دیدن گلشن | که موج گل بچشم آشنایی سیلاب می آید
ملاقات عزیزان را بود شیلوهٔ غفلت | مشو دور از مژگان که مژگان آشنا چون خواب می آید شیرازهٔ
بجان بالش سر می پرد از خود نمیدانی | که از خاشاک کار بستر سنجاب می آید بستر
برد از سبزهٔ مژگان آهوی شبنم شوخی | بهر صحرا که آن خورشید عالمتاب می آید
چنان گرم هوای سوختن گردید اعضایم | که از نظارهٔ آتش بچشم آب می آید
بگرد دل ز رگ این نامداران انگشت رنگین | که میگوید که از زخم نگین خوناب می آید
چنان مژگان بگریه کار من رنگ شکستگی دارد | که اشک از دیدهٔ من حلقه چون گرداب می آید
هوا موج رطوبت میزند از گریه ام امشب | بگوش آواز آب از رفتن مهتاب می آید

غبارم شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچهٔ احباب میاید

تا ز موج جلوه مستانه ره را آب داد / جلوه‌ات همچو تاک مستان را شراب ناب داد
از فغان زخم لب خود را نمی‌بندد مگر / قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد
بیقراری نیست از طفلی ز ما یکدم جدا / مادر ایام ما را شیر از سیماب داد
از طپیدن‌ها دلم کو بیتاب آه را / رشته امید گوهر از غلطانی خود تاب داد
از کجا جستم نشان خانه شوکت مرا / سر براه کوچه‌بند موجه سیلاب داد

مرا مغز سر از موج می گلرنگ در گیرد / ز خشکی پنبهٔ مینای آتش از آب گهر گیرد
ز نوخیزان مژگان تو فیض خنده می‌بینم / نگاه ناوکی‌ها از ذخیره‌ها نیشکر گیرد
سپند طاقتم میسوزد و خاموش مینوشم / ز سنگ سرمه طالع از برای شرر گیرد
بهر منزل بود چون مار کوه چشمهٔ آتش / گر از نقد توکل حالکت حباب گهر گیرد
اب — بدوران نگاهش آنچنان دریا کشی دارم / که ابرم میتواند آب از دامان بر گیرد
تبسم بلب از ما نهان داری نمیدانی / نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر گیرد
ز بس گشتم حریص دیدن روی تو مینرسم / که بر خیزد ز روی رنگ دنبال نظر گیرد
لطیف افتاده‌ام ما از حال ما غافل نمی‌باشد / هوا گر در تنفس گردد از دلها خبر گیرد
نوبت — بلب‌ها گر کشی شیرینی حرف ابیات شوکت را / کنار چاه را میباید آغوش پدر گیرد

بیکی امروز عارف

بیکی امروز عارف میکند سیر دو عالم را / ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد
ز همت بسکه افگند از نظر شوکت گرفتن را / محالست اینکه از رخسار خوبان دیده بر گیرد

ز آیینه عکس او چو شرر موج میزند / از آب خشک آتش تر موج میزند
قانع ز ملک‌های ایام فارغ است / از بوریای فقر شکر موج میزند
دریای شکر است دو عالم ز حادثات / نظاره کن که تیغ دو پیکر موج میزند
از بسکه گشته سفینه از موم کرده‌ایم / بحر است شعله خیز و شرر موج میزند — میزند
مشکل که چون صدف بلب خشک بگذریم / در قلزمی که آب گهر موج میزند
شیرین چه دل بروی شکر خواب کرده / چندین جوی شیر فیض سحر موج میزند
موجی بنور چشمه خورشید تیغ او / این آب تا بموی کمر موج میزند
شوکت به پیش دستی سخن کوه کن توئی / از آب تیشه تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد / شرر بحرمن فرار از نگاه مور افتد
چنان نظارهٔ خلدم کند زبان بیتو / که گل بچشم من از حال روی حور افتد — بدل دو
چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم / شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد

ز بس بسوختم بعد مرگ هم نزدیک | ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد

بودم

خفتم

نگه ز گوشهٔ چشم نگاه او شوکت

سیاه

که گر بسوی من افتد بصد غرور افتد

مستان ز گوش پنبهٔ غفلت کشیده اند | آواز پای باده رسیدن شنیده اند

آنها که دل بقطرهٔ یاقوت بسته اند | گلگون عارض دیدهٔ او را ندیده اند

چهره

باید بخط لعل لبش بنگرند | مستان که دود آتش می را ندیده اند

از برق خندهٔ تو صفا موج میزند | این شعله را ز آب گهر آفریده اند

هرگز ندیده صنعت مشاطه را حباب | از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند

رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان | از نخل موم ما گل خورشید چیده اند

بوی جنون ز دماغ دلم میتوان شنید | این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند

خون رازها سنجیده ایام کرده اند | صافی دلان ز رگ گوهر چکیده اند

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام

گلها برنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید | بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمی تبسمهای پنهان است | بتان را آنچه میباید ز لب از چشم مست آید

چنان دالو نزاکت

چنان دالو نزاکت شیشهٔ نظارهٔ عاشق | که چون مژگان بهم آید ز آوازش شکست آید

گل راحت چه خواهی از گلستان جهان شوکت

که جای گل از این گلزار خار پا بدست آید

چو خلد خانهٔ ما از رخ تو خرم شد | گل زمین هر آفتاب شبنم شد

طراوت خط افزون شد از تبسم لب | بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گل رویت بگلشن افکندم

بدیده دستهٔ گل همچو نخل ماتم شد

ز خاکم بسکه همچون شمع آه شعله افشان شد | نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد

همانا درد دل سر کرده بلبل از گرفتاری | که هر چاک قفس از بهر حالش چشم گریان شد

نسیم از گلستان چمن دلان بوی جنون آورد | سر مجنون ما را سنگ طفلان تاج خندان شد

گرفتم مهر از نو تا مو بروی گردید از خالی | ز عشقش عبث دل بسردیم این تخم ریحان شد

بکن اندیشهٔ خود را بیابان مرگ شوکت

کن

ترا زاهد بکفر اندیشهٔ چشم غزالان شد

داغم که مبادا بچمن کار تو افتد | از نکهت گل سایه برخسار تو افتد

زاهد تماشای تو ضم ساخته خود را | باشد که گل از گوشهٔ دستار تو افتد

ز چهره‌ی تو عاشق پی آرایش باغست پرواز کند رنگ بگلزار تو افتد
صد لاله ز خورشید شود داغ سوادش چشمی که بگلزار سر دیوار تو افتد

مدام توبه دلم از می امید کند بنیم قطره خون خویش را شهید کند
بسیار فشاطم بکوی تو شنیده که ماه تاب بهوس قدح را کل سفید کند
دلم چنین که ز بیجا صلاح رمید که شوخ دگر بهوس سایه‌های بید کند
ز سنگ سرمه دلم گر فریب آیین که قفل خامشی خویش را کلید کند
سرور خاطر شوکت شود رشته ظلم
باور رسان خبر ماتمی که عید کند

بلبلم ناله کو تا تیر بهم میجوشد خون خاموشی و تقریر بهم میجوشد
طرفه بزم است محبت که ز مشرب آنجا کفر و دین چون شکر و شیر بهم میجوشد
خون گرم شهید از دم شمشیر که نهد موج جوهر شمشیر بهم میجوشد
بسکه از ناله دیوانه چمن در تنگ گرفت جای چون حلقه زنجیر بهم میجوشد
شوکت از بادیه عشق گذر کن کانجا
پای شیر و سر نخچیر بهم میجوشد

اگر نشان ار

سایه‌های بید

کز نتیجه از شکار آن ترک بدخو میبرد بر بران تیر از مژگان آهو میبرد
قاصد نازلیت بر مژگان بر گردیده اش نامه چشم سیاهش را با برو میبرد
دست او چون گل نگارین است بر رنگ حنا پنجه گیرائیش از بس رنگ آرزو میبرد
چون نگاه عاشقان دلشوبست کار بخت ما طالع ما رنگ از رخسار هندو میبرد
ساقی امشب پر بفکر دلبری افتاده است مینا از چین موج از می یکسو میبرد
بی رخت از حلقه بزم سیاه مستان مرا بیخودی همچو نگاه از چشم آهو میبرد
شوکت آسمان از بزم دلم انسیم جلوه اش
میبرد زان سان که چندان ز گل بو میبرد

نصیبم نار خ از شعله بی باک میگردد نگه چون سرمه ام حسرت بچشم خاک میگردد
درین میخانه بدوم بیش دعوای مستی را رگ گردن چو پر کیفیت افتد تاک میگردد
ز بس آلوده پیر گیم چون گریه خونین بدامن رنگ از رخساره فرباک میگردد
ز برق دیده پروانه روشن میشود شمعش ره او از نگاه گرم آتشناک میگردد
بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد
بود از خموشی تا که سرا این معنی سخن از لب کشود تا گریبان چاک
نگاه گرم از ضعف چون افتد شوکت سوی من کف خاکستر از شعله ادراک میگردد

دزد دست بیک تو

زان گونه

نکهت

خوش نگاهی یار میخواهم نظربازم کنند	چشم گلگون تا سپند شعلهٔ نازم کنند ۹۱

برگ گل چون لاله داغ از سایهٔ بالم شود	بسکه آزادی دل گرم پروازم کنند

بسکه از خود رفته‌ام چون یار آید بر سرم	رنگم از رخسار میچیند که آوازم کنند

حرف رنگین بر زبان یار از بس نازک است	همچو بوی گل بجا موج سخن سازم کنند

اشتیاق آستان یار شوکت تا بکی

همچو گلگون سرشک از خود سبکتازم کنند گلگونی

نگاه از دیدن داغ من دلتنگ میشود	دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میشود

شراب آتشین عشق طاقت را گروی تو	برخ از رگ گل کیفیت او رنگ میشود

بود از گرم رفتن نقش پایم چشم آتش	زند خاری اگر در دامن من چنگ میشود

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد

پر پروانهٔ ما زآتشی در سنگ میشود

شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد	دل خون گشته فریبی فکر جنگ خود دارد	گلستان دل چو گل خودرو دارد

طلبگار تو چون طومار در دست خود رفتن	بخود پیچید و سر در جیب فرسنگ خود دارد

دل سرگشته بی نور محبت نیست در عالم	فلاخن شعله چو لاله در سنگ خود دارد

شکر از تلخکامان باز میدارد نمیدانی	که چشم مور هم زینجا شکر در تنگ خود دارد

بچشم مالکه

بچشم مالکه شوکت ز حیرت بر نمیگردد

سر این رشته را گویا کسی در چنگ خود دارد

چراغ خانهٔ عاشق بخر مردن نمیداند	بظلمت دود شمع ماه روزن نمیداند

بیا کیفیت احوال این میخانه پرس از من	زبان موج می را هیچکس چون من نمیداند

بجا اهل سخن نشترهای فلک کاری نمیداند

زبان نشتر آزار رگ گردن نمیداند

شعله چون سلسله جنبان دل تنگ شود	بحر تصویر روان از ورق رنگ شود شوق

میبرد شوق بسوی تو مرا میترسم	که بخود نقش قدم پا بلد فرسنگ شود

گر باین نشئه تو پیراهن گلگون پوشی	چین دامان تو موج می گلرنگ شود

گر بیادم دل سنگین بتان را بنظر	سخت تر تار نگاهم ز رگ سنگ شود	سنجی تار نگاهم ز رگ سنگ شود

تارهای مژه را چون بهم آرم شوکت

نگه گرم مرا شعلهٔ آهنگ شود

شد گل آخر اول جوش بهار او نشد	لاله خاکی گشت اندر رنگ و گل پیش نشد

دل فنا گردید و یاد خوبش صورت نبست

خاک صحرا گشت تصویر این آهو نشد

گل ساغر به بزم غنچه دلتنگ میگردد | بدور گریه بجای ساغرش رنگ میگردد

توجه کن بپای فرصتی از خویشتن رفتن | قدم تا پی نهی نقش قدم فرسنگ میگردد

ز حسن نیم رنگت گشت خجلت نوبهار ما را | که تا رنگش بجا آید بخندیدن ز رنگ میگردد

نیم نگهی کمست

اگر شوکت چو رنگی با گل رعنا جبین دارد

بهار صلح ما آخر خزان جنگ میگردد

ز لب بلبل اگر دود آه گرداند | چو سرمه خاک چمن را سیاه گرداند

نظارهٔ چمن از ضعف چون توانم کرد | که بوی گل نگهم را ز راه گرداند

ضعیف بسکه شدم همچو خیز روم ز دست | مرا نگاه تو از نیمراه گرداند

بسکه ز چهره فرو میبرد گل آبستی | عنان چهرهٔ فرو از نگاه گرداند

رنگ مرا

بغیر یار که گردد ز کشتن شوکت

که دید برق گیا را ز گیاه گرداند

خاطر ز جانب آن زلف و کاکل می کشد | از پریشانی رگ من بوی سنبل میکشد

چه بدل زور اشتیاق وصل معشوق اورا | بلبل از ریگ بیابان رخ من گل میکند

خو ز زلف ترا با نام که تا محشر اند | مور سوی خانه خود تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه را شوکت بغربال کند

عاشق بیدل آسیا میدهد خود بمیح
نازجندین التفات از یک تغافل میکشد

فطرتم
روغن گل از مغز بلبل میکشد

مردمک زآتش حسن تو شرر میگردد | ز تف نظارهٔ ما سوخته تر میگردد

مرغ نظارهٔ ما سوخته پر میگردد

عرق روی تو دیدم شدم از حسرت آب | هر رخسار تو دیدم چو نظر میگردد

چون نور نظر میگردد

بسکه خاک دل ما خنده شیرین دارد | دیدهٔ گوزن او تنگ شکر میگردد

دیدهٔ گوزن از ذوق تنگ شکر میگردد

حسن رانست دماغی که بعشق آمیزد | بوی گل تا قفسم آمده بر میگردد

میرسد فیض بهر حال بصاحب جوهر | تیغ هر گه شکند میخ سپر میگردد

شکند

کار آسان نبود معنی روشن بستن

نثر تا نظم شود آب گهر میگردد

چون غنچهای ناز تو از کینه بشگفد | گلهای داغم از چمن سینه بشگفد

تا دست من رسید بخط منفشه ام | از آستین خرقهٔ پشمینه بشگفد

خواهم ز بسکه سیلی اخوان ز عکس من | نیلوفری ز چشمهٔ آیینه بشگفد

چون زلف معوج دختر رز و از خمها | صد دسته سنبل از شب آدینه بشگفد

شوکت کل خرابی بنیاد طاقتم

از موج آب گوهر گنجینه بشگفد

نگاهم از تماشای تو چون مایوس میآید | بهم مژگان من همچون کف افسوس می آید

بود حسن بتان زیر نقاب شرم نازکتر   که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می‌آید
قدم تنها نهادم از نهاد سینه بخت بیرون شوکت
مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس می‌آید

دل از دست تو سر ای چه نتوان بکشید   تشنهٔ طوم آب چه نتوان کشید
پنجه‌ام خاک شد از دو ید بیضا شگفته   دار ز بند نقابی نتوان کشید
چون لب تشنگی خود نظاره سالک را   از رگ موج سرابی نتوان کشید
برد درد سر حشر بدن خاک کلیم   از طور کلاهی نتوان کشید
حسن مغرور تو نظاره خود کم خواب   باز آینه وا آبی نتوان کشید
گفت چون آبله پا مالی جوادث شوکت
رخت خود را بجرابی نتوان کشید

چه باک صاحب نفسی را از فلک دارد   که گرگ میرمد از گله که سگ دارد
غبار رنگ من از بخت تیره شد کحل   طلای شعله ز شام سیه محک دارد
چو عشق تربیت نباشد تمام کار جهان   ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد
چه غم ز نقادت ارباب جهل را شوکت
جدلی ز تیغ کند گردنی که رگ دارد

بعلم نازکردن

عبیر پیر شد بگوید امید بجام
هنوز از تربت من ناله ناقوس می‌آید

ید بیضا شگفت

بر هاشی
گل ۵

ظاهر

بعلم نالم کردن بهره از بی بهره دارد   بخارش این مطرب کج نغمه با زبهره دارد
نمی افتد بفکر مورهٔ گلدوز پای من
خوشا کفش تهی پایی که زنگ چهره دارد

بوادیی که مرا از جنون رقم باشد   صدای شیر صریر قلم باشد

گردش چرخ چه نفع و چه ضرر میدارد   آب فیروزه چه گرداب خطر میدارد
بکلاه ختم دلنقش غم از سینه فنا شد   شکسته همس آب و پریزاد هوا شد
بعالمی که صنم نیز و همه یکی باشد   بدیده رتبهٔ درویش و شه یکی باشد
بچشم احول ما کفر و کفر و دین دو بین است   نظر چو باز کنیم این دو ره یکی باشد
بود بکار سنجیدن ان فلک چه روز و چه شب   بجامه موی سفید و سیه یکی باشد
بچهره رنگ تو گل گل شد از نظارهٔ من   بگلشن تو نسیم و نگه یکی باشد
مراز خانه خرابم زتر دماغی خویش   سیه سیتی دل ابر سیه یکی باشد
شده است سد ره هم صاف کوهی شوکت
بچشم این که ره و سنگ ره یکی باشد
مراز اثبات وحدت شبهٔ کثرت شود ظاهر   کشیدم نقطه را از صفحه بیرون خط برون آمد

مرا که خانه خرابی ز تر دماغی نیست

ز لطف لیها بدولت همت من بسکه پیدا شد / ز بالیدن هوا را استخوان در بدن بند باشد(?)

دالش داد(?)

چند گاهی داغ آتش ما جهل ما فربه شود / از رگ گردن کمان دعوی ما زه شود

چرا تاسف نیست دارو بی جراحت دل / چون بهم آید کف افسوس زخمی به شود

چون نظر با قرص قمر آشنا بود با قرص چشم / ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود

شوکت از اهل نمی باشد ازین مکتب چرا

دور نبود جمعه گر پس پس رود شنبه شود

روز شور جمعه(?)

چون بگلزار ترا با کجکشی شیوه شود / سرو قالب کند از شوق تهی شیشه شود

گر از بیتابیم سوی تو جز نالم توان آید / صدا از آبشار چوبی شیشه‌ام از استخوان آید

دل بکوی تو کی از رنگ تسلی دارد / مشک داغم ز سیه خیمه لیلی دارد

عشق معشوق چو شد حسن کند تسخیرش / شیشهٔ سرو پر از قمری دارد

صاحب همت اگر از همت خود بگذرد / سایه بال هما از دولت خود بگذرد

گر گریبان مشام خود بگلشن وا کنی / گل خیابان بالد بخود گر نکهت خود بگذرد

تا بکی باشیم ما و یار از هم گوشه گیر / چون کمان حلقه باید از دو سر نزدیک شد

بگلشن

چون بگلشن ره آن غیرت طوبی افتد / شیشهٔ سرو ز طاق دل قمری افتد

رنگ عشق تو نرفت از کف من همچون شمع / این حنا تا دم مردن بکف دستم بود

باده‌ها بوی خم از تاک آخر زور کرد / سیل ما آورد دریا را بخاطر شور کرد

دارد آن لبها ز آسیب اشارت […] / جای انگشت این عسل را خانهٔ زنبور کرد

برفت شوکت به بزم از پس بجایان مرکب بود

شیشهٔ می را خیال آتشی از دور کرد

کی از آفت من بخت خود را چون نگه دارد / خطر دارد ز خود شمعی که کرسی در آن نگه دارد

که در داری سواد از تربت فرسنگی بسرم / که گلگون ترا خاکم برنگ خون نگه دارد

شب بیتو بملک عدم رنگ سفر بود / چون شعلهٔ شمعم بره آب گذر بود

شورش گرداب دارد حلقهٔ بزم شراب / چون بهم سیلابها پیوست دریایی شود

بمینا چون گلاب از جویبار شاخسار آید / بگوش عندلیب صدای آبشار آید

فسون خلق خواهی زاهد خشکی بدست آور / که بیهوش دارو پنجهٔ چوبین بکار آید

ز بس عاشق بکف دامان آن گلگون قبا دارد

چو مرجان استخوان پنجه‌اش رنگ حنا دارد

وقت رنگ خوش کمر با او بی آرام شد / بسکه از دستی بدست رفت رنگ کاملم شد

تا بگلزار خبر زان رخ زیبا افتاد … شیشه رنگ ز طاق دل گلها افتاد

سحلو زلف تو در دیده بی آب سفید … برنگ چهره شهد دست در نقاب سفید

زرسایی لوحی خود کار ما خلل گیرد … زرنگ خوانش نمک دار دراین سرا سفید

شب چو در انجمن آن شعله طناز آمد … رنگم از چهره چو پروانه بپرواز آمد

دهد جنون مرا فیض دشت عمر آبد … سواد چشم غزال آب بندگی دارد

خورشید رخت تا نجیا پهر نشین شد … از گرد نگاهم مژه رگهایی زمین شد

افسانه معشوق کرد جا بدل سنگ … بردیم ز لبس نام تو که سار نگین شد

بر دیم ز لبس نام تو که سار نگین شد

نهال از جسمم خاکسار میرویید … بجای سبزه ز خاکم غبار میروید

شهید عشق بمیدان ره دگر دارد … سرش برنگ گل از چوب دار میروید

بدولت عشق بود فرش نو بهار دگر

گل پیاله ز گرد سوار میروید

حسن محجوب که از خانه رود بی پرده … میشود لفظ چو معنی بزبان می آید

عاقبت سوخت مرا آتش بیرنگ وجود … آه و رفت نفس شعله هستی باشد

شد ز جان باده آتش زان رخ رعنا بلند … رنگ می چون دود شد از روزن مینا بلند

دل داغ ز خط لب خندان تو دارد … شور دو جهان گرد نمکدان تو دارد

ردیف زهی

ردیفه ز چمن شوخ قبا سبز من سرو … دستیست که گلی از بدامان تو دارد

ما همچو صف موران بدهن خورد کنم … نان ریزه چندین ز سر خوان تو دارد

باخنده نمک باکه ببینایی شوکت

گردی که ره سرو خرامان تو دارد

گلرخان از خط مرا چون تغافل کرده اند … سوخته بلبل رها دار آتش گل کرده اند

تهی این کشت چون آیینه از ابر سیاهم باشد … بهر راهی که رو آرم کسی از پیش می آید

بگلزاری که برقع دور از رخسار گل باشد … نگاه گرم گلچین شعله آواز بلبل باشد

فغان بیاد تو از جان در دمید ام آید … صدای بال پر از دل شکست شیشه ام آید

بیاکه باکه چو ابد بکام تو شد … لبش بکمیدی و ملک عدم بنام تو شد

کسی نبود اسیرت که سوختم زغمت

بداغ بود مرا پنبه که دام تو شد

آب روی ما روان چون آب جوی می شود … صد صدف گوهر بهای آبروی می شود

جوهر ذاتی نمی آید بکار سیه کسی … در رشک آن آینی سوزنی رفوی می شود

گل شرار مانده از کاروان چشم است … دیده عارف اسیر رنگ و بوی می شود

میکند خون گل از رنگ خداداد باغ عشق … زعفران بار زرد رنگ کف روبروی می شود

کثرت خلق دلیل ره وحدت باشد   جاده گردد چو بهم نقش قدم پیوندد

حرف نشنیده کسی از تو بجز نکهت می   سخت بوی شکر از لب میگون باشد

استخوان از تو به زاغ و نه هما خواهد خورد   سگ کوی تو خور نفس تو ترا خواهد خورد

طمع چندان رسا افتاد بر رزق مردم   که گندم زخم دندان بیشتر از داس شده

سبو را از پی زر دست خویش نهاد   مشت خاکی را چه سرگران کنی چون گرد باد

باشد از پهلوی آه ما مدار آسمان

شیشه گر آسیای رزق میگردد بباد

ز صافی طینتی بعد از فنایم یادگار خود   برنگ مرده فیروزه ام سنگ مزار خود

نباشم تا دم مرگ از تماشای رخش غافل   نفس را کرده ام نور نظر از روی یار خود

هستی مرجای خود بهر فنا خالی کند   گندم هم قالب از شوق آسیا خالی کند

گر حباب از باد نخوت پرده دار کثرت است   میشود دریا چو خود را از هوا خالی کند

باشد از شوق فغان نشو نمای عاشقان   نی ز بالیدن برای ناله جا خالی کند

بسکه شوکت گشته است از خود درین گلشن سبک

پهلو از بالیدن گل چون هوا خالی کنده

گلشن خیال

گلشن بخیال حرف اندیشه دوانند   آتش بکباب نکهت شیشه دوانند

چندان بودم خرقه آلوده مینا

چون سرو بدامان ترم ریشه دوانند

از نخل قامت تو بمینی ثمر خوره   هرکس ترا ببر کشد از عمر بر خورد

بر هر گل رفتن چو هوا موج میزنم   گر سبزه قد کشد برکم نیشتر خورد

نیست جز کثرت گفتار نفاقی گر هست

چون شود حرف مکرر دو زبانی باشد

تنک ظرفی اگر از دست خود باشد خراب خود   برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود

بقدر میکشی میگردد افزون وسعت مشرب   بخود اندیشه چی بالد چو الکل از شراب خود

ز فیض خاکساری لقمه ام پاک از آلایش   بر روی آینه میسازم جدا از خاک آب خود

نباشد غنچه شیرین اورا تلخ گفتاری   بود این گل ز شکر خنده خود گلاب خود   ۲ قندم

بجز باشم گریبان چاک شوکت از غم دولت

بود مانند گندم نان خشکم تر ز آب خود

زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم چسپد   لب خاموش باشد چون بهم گشتی شکم چسپد

بگلزاری که شبنم از غنچه خوش خنده افشان ریزد   خزان دنو بهارش چو گل رعنا بهم چسپد

چه — شهید انتظارت این که از هجران نجات خود / برهمن با صنم مومن بدامان حرم چسپید

بود کم بهر مشق تیره روزیها که در دارم / اگر چون کاغذ چسپانده روز و شبم چسپید

هستیم — بیاد آن دهان تنگ باشد هستیم شوکت

ز شهد شیره جانم وجودم با عدم چسپید

صاحب تجمل که از راه کرمی لغزد / پای صاحب کرم از پی زر و سیمی لغزد

ضبط خود دلبر نوخط نتواند کردن / پای گوهر بگل گرد یتیمی لغزد

صهبای حیاتم کرده از بس شوق بزم او / اگر از تربت من کاسه سازی نقش چینی دارد

سایه باشد صفحه فکرم ز بس در زندان شعر / از میان خامه و کاغذ سخن را میبرد

بسکه اعضای من از تیغش بهم چسپیده اند / زخم گیرد چون بهم شمشیر بر بیم میخورد

مبادا اول ز بیم شام هجرانم خجل باشد / بروز وصل میخواهم که عالم بر زبانش باشد

صفای سینه ما نیست کمتر از سیلاب / ز آب پنبه دیوار ما خراب شود

سوی — وقت آنکس خوش که سوی دیر عشق آهنگ کرد

خواهش را از کعبه بیرون چون شرار از سنگ کرد

بسکه طبع من ز پیری میکند پهلو تهی / میتوان مطلب مرا بیرون ز شیر رنگ کرد

انگه منع

انگه منع از بادام میکرد دوش آمد بزم / تار تسبیح خود از موج پی گلرنگ کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما

تار و پود پرده گوش از رگ آهنگ کرد ۲

۲ بی تعلق ز بد و نیک جهان آگه است / همگی گرمی و سردی تن عریان با ماست ۲

طبع مستان از شراب ناب روشن میشود / شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود

بی بصیرت را کند صاحب بصیرت بیخودی / چشم کور از توتیای خواب روشن میشود

سجده گاه دل بنازد صاحب شمع و چراغ / ز آتش سنگ خود این محراب روشن میشود

طایر غفلت ببال بالش پر میپرد / شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود

عکس نور شمع شمع فانوس آئینه است / چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

آمد کار است شوکت خنده صبح بهار

آسیا نان را چراغ از آب روشن میشود

میان عاشقان شد سرخ رویم با کجک آمد / که بر روی زمین از سیلی خورشید رنگ آمد

شکست حد دامان باشد ولی چون ناخن خلق افتد / شد اینک تیشه فرهاد چون بیرون ز سنگ آمد

از آن من سیمین که از ما بی سبب پنهان شد / گشته خون شیر هم از قبالاله کودک عریان آمد

به پیروی زیند امتها گفتم لب چو گلهای تو / صدای بال عنقا از کف افسوس می آید

از لبت چون می بوقت بلم خوردن میچکد / خون ز چشم خضر تا هنگام مردن میچکد

[illegible]

مادل مو ۹۸

موی تبسته رنگ سفید خویش نیست   شیر رنگ پنبه ما از فشردن میچکد

زمغز عشق بود استخوان ما لبریز   چو بشکنی نی ما را صدای شیر کند

گر چنین خواهد نشستن نقش در دیوان کج   صورت نذ بغت فکر شال پوچ میکند

خوشی آن گروه که آئینه نظر کردند   خمیر مایه دریا ز چشم تر کردند

مباش ایمن ازین ره که کاروانی را   چو مار جاده خورد و غایب از نظر کردند

از خدنگش نشان بخود بالد   همچو ابرو کمان بخود بالد

گر شب آید سگش بخانه من   شمع چون استخوان بخود بالد

که فتد سایه قدش بزمین   خاک تا آسمان بخود بالد

میشود همچو تن عیان از بس   از خیال تو جان بخود بالد

شوکت از نسبت ریاض قدش

غنچه آسمان بخود بالد

از حدیث لبت چو غنچه گل   درد هانم زبان بخود بالد

پشیمان چون نار کفتن شد سخندان خوش رقم باشد   کف افسوس چون آید بهم شق قلم باشد

عروس کو را باشد بسلام حسن آرایش   سواد کعبه من خاک رضسار صنم باشد

زماگر اینچنین

زماگر اینچنین دوران بت طناز میگردد   میان ما و او قاصد زبان راز میگردد

ز بس یکجا به گرد آورده است آرام خوبی را   چو بنشیند بمن چون نقش خاتم باز میگردد

برنگ داغ که از جام لاله بنماید   سیاه مستیی ما از پیاله بنماید

عمر از خیال لعل تو خون اجل خورد   زان تاب زلف رشته طول امل خورد

لذت زوار سیدن شعرم برد عدو

انگشت چون نهد بجد یثم عسل خورد

کسی که بهر طمع گرم گفت گوی شود   خراب خانه اش از سیل آبروی شود

برنگ شیشه که پیش قدح سجود کند   کسی که کرد ترا سجده سرخ روی شود

مگو که از ضعیفان کل ز مردان دلیر آید   چو این پنهان بیکدیگر خورد او در شیر آید

چنان از شرم عصائی جوانی آب گردیدم   که از مویم صدای آبشار جوی شیر آید

درین ویرانه خوابی شود بی بید اراز خوابت

که چون شمع از سر دیوار خورشیدت بزیر آید

خاموشی مزرعه حادثه را دارا کند   گفتگوها گره رشته انفاس کند

ز سفیدیست ترا موی که بهر طلبت

از عدم قاصد پیچیده بکر پاس کند

سخنداران چون شود صاحب‌قرین خوش‌نویس — بهم چسپیدن از نیست و شکم شق قلم باشد

دماغ افتد بلند از بهر پاس خود بزرگان را — بدریا بادبان فیل از خرطوم خود باشد

بکداخت دل خیال رخش را خبر نشد — شد آب موم و داغ از این نقش تر نشد

چند خواب غفلتم بر روز سنگین تر کند — استخوانهای تنم را پنبهٔ بستر کند

بهر کجا که حدیث رخت مذاکره شد — سواد سامعه از شوق فروغ باصره شد

نگر بکنیهٔ وحدت که همچو قطره بحر

بهر ورق که نهادیم نقطه دایره شد

سری پر نشاء سودا نگردد — که مغزش پنبهٔ مینا نگردد

ز پاکان کی زند سر حرف بیمغز — کف از آب گهر پیدا نگردد

نگردد مانع راز هم خموشی — گهر مهر لب دریا نگردد

بهر کس رتبهٔ لایق شمردند — گل دستار خار پا نگردد

مرا از نکهت گوئی شوکت

خمای پای استغنا نگردد

در نظارهٔ شب مرا تار زلف که فرپاره بود — از گل شب بو لبالب داغ نظاره بود

نیست لعل دوز رمیان ما و جانان آگاه — بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود

کشت افزون

کشت افزون خواب سنگینم ز سنجیدنهای بخت — تا ز بالین من از نکهای سنگ خاره بود

هیچکس نشنید آواز فلک سیر مرا — نالهٔ آوازهای گردش سیاره بود

چاکهای سینهٔ ما بید امروز نیست — روزگاری جامهٔ عریانی ما پاره بود

از کسی طفل یتیم بار منت بر نداشت — خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود

یاس ما شوکت بفریای امید ما رسید

چارهٔ درد دل ما از دل بیچاره بود

پس رفت گرم خموشی چو شوم کو خشو دار — سر مرام ز شعلهٔ او بار من آتش گیرد

رنق مردی بی‌نیاز از پیکر خود میخورد — طفل قانع شیر از مغز سر خود میخورد

زینت ظاهر بود نقص کمالات شمع — چون سر انگشت نگارین شد سر خود میخورد

بسکه از ناوک بیداد تو مایوس بود — زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود

حیرتم بسکه بکوی تو بصد رنگ برد — خار پایم مژهٔ دیدهٔ طاوس بود — بود

میتوان شمع ز برق رقمم روشن کرد — نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود

عید آنکه که بپای تو گذارم سر خویش — دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود

بسکه از وصل پشیمان شده‌ام میدانم / که بهم آمدن ما لب افسوس بود
میرود تا زسر کوی تو آرد خبری / دل زکف رفتن عشاق تو جاسوس بود
باز شوکت مزه دشتی که ز وحدت آنجا
جرس قافلهٔ کعبه ز ناقوس بود
نصیبم یار ز آتش‌علهٔ بی باک میکرد / نگه چون سرمه از حیرت بچشم خاک گردد
درین میخانه بردم پیش دعویهای مستی را / رگ گردن چو پر کیفیت افتد تاک میگردد
ز امتحان توام کار صبر ساخته شد / طلا ز آتش سنگ محک گداخته شد
اسیر عشق تو امشب خیال سرو تو کرد / سواد حلقهٔ زنجیر طوق فاخته شد
شد از گداز تغافل عیار کامل
جفاکشی که تو نشناختی شناخته شد
قدح باشد شرابی رشک خون برگ لاله از خود / بود مینا گلاب غنچه تبخاله از خود
مرا سرگشتگی پرده دار عافیت باشد / بود فانوس شمع شعلهٔ جواله از خود گشتگیها

بلعل او تبسم پی بساغر آمدن باشد / خرام ناز کلک او آب گوهر آمدن باشد
بساغر باده از میخانه پای کلی دارم / چو گلچین بالیدن ز روی صبح محشر آمدن باشد
کهنک

زنیرنگ تغافل

زنیرنگ تغافلهای معشوقی خبر دارم / برنگی رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد
ندارم قاصد حاجت برای نامه آوردن / که چون رنگم بجا آید کبوتر آمدن باشد
زبس بیگانه‌ام شوکت زخود محروم از وصلم
پی دل رفتنم از خویش دلبر آمدن باشد
سرو را از آه گرم من طراوت کم بود / طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم بود
بسکه ضعف پیری من کرده در طالع اثر / همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم بود
بسکه راه آرزو پر پیچ و تاب افتاده است / جاده‌ها چون زلف خوبان در نظر درهم بود
رفعت کاشانه مرد عشق را در کار نیست / خانه‌دار از بلندی یک قد آدم بود
حیرتم دارد ببایان مرکب از لب تشنگی / گرچه تبخاله حباب چشمهٔ زمزم بود
میگریزم در پناه یاس شوکت از امید
منت از عشرت چرا باید کشم تا غم بود
مرغ فغانم از غم مطلوب میپرد / بلبل ز آشیانهٔ مرغوب میپرد
میگرد از هوا نگهم بوی پیرهن / چشمم ببال حیرت یعقوب میپرد
از ضعف بار منت قاصد نمیکشم / رنگم برای بردن مکتوب میپرد
پیوست عهد یار من از کرم تن / صبرم ببال محنت ایوب میپرد

مرغی که آب و دانه او از توکل است
شوکت ببال سالک مجذوب میپرد

بچشم اهوان اندیشهٔ عالم سیه دارد   که مژگان تو تیر روی ترکش از نگه دارد

ندارد ساربان ناقهٔ لیلی غم شبها   جرس از شعلهٔ آواز فانوس بره دارد

غبار آستان شبی نسیم از جا میخیزد   هوای خاک کوی او بهر کنج گره دارد

بخود کن روی عالم تا کنی دعوی فغفوری   که بزم شاه خاک چینی از گرد سیه دارد

بود یک جلوه دیر و کعبه ارباب بصیرت را   نگاه از دیدهٔ احول بیک رفتن دو ره دارد

ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا   بود چون چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد

چنان داغ دگر شوکت بروی داغ میسوزد
که همچون لاله چشم را تماشا نیس سیه دارد

چو از مستی بکنم آن بهارستان بچنگ آید   برویم سیلی دست نگارینش چو رنگ آید

ز بس سخت است احوال حیی میخانه لعلش   زمینا رنگ می تا بگذرد بالش بسنگ آید

نمیباشد شب و روز نهان اهل بصیرت را   بچشم مردم عارف جهان نطع پلنگ آید

امید وصل او یم بحر باشد رنگ مضمونش   بچشم نامه او چون گل رعنا دو رنگ آید

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت

بیکشتم

که بعد از قتل

که بعد از قتل خون من حنای پای لنگ آید

رنگ آید

اهم بکلفت نفس که سحر گرد میشود   برگ شگوفه برگ گل زرد میشود

از صاف طینی بود عالم مسلم   کافور ما کی که خورد سرد میشود

نتوان بخاکساری عارف نگاه کرد   نور نظر بکوچهٔ ما گرد میشود

ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست   کار خمار ما چو نگه گرد میشود

هر گه کنم خیال ملاقات دوستان   چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد
درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

چشم مستت زنگه خون بدل جام کند   پنبهٔ شیشهٔ می را گل بادام کند

بی تو چون روی دل از باغ ببینم که مرا   خندهٔ آید بلب غنچه که پیغام کند

بسکه میخواست ترا دل بقدح نوشیها   بکشش میرفت بسو بتو که پیغام کند

خانهٔ من نشود روشن اگر جذبهٔ ره   کوکب بخت مرا خال لب بام کند

چشم گیرا بتواز بسکه تمام افسونست   رم آهو بکمند آورد و دام کند

گاهی را که ز دل بلبل ما بیرون کرد   با غبانش بچمن غنچهٔ گل نام کند

خور بدام بابر شوخی کی صید دلم   مردم چشم ببر را نگه دام کند

بیجا سرو چمن ناخن بداغم میزند طوق قمری گرد بادی بر چراغم میزند
میتوان از نقش پای خضر برگ سبز چید بسکه هر سو قطره از بهر سراغم میزند

بیتوام بزم طرب بی آب و رنگ افتاده است
موج می انگشت در بزم ایاغم میزند — چشم

دلم رنگ شکایت از غم جانانه میریزد بجز من آتشم از گرمی اف زمین ریزد

گفتار محبت بلبلی را میتوان گفتن
که در خاکستر ش صیای رنگ فانه میریزد

مستیش — بیاد مستیش رنگم بروی هوش می آید ز نام تیغ او آبم بجوی گوش می آید
بهشت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم بخوابم خرقه پشمینه مخمل پوش می آید
ز بس تو بس بخود بالد ز شوق شهسوار من صدای آبشار بال او در گوش می آید
ز دوری بی بصیرت شکوها دارد نمی بیند که خوان رزق از افلاک بی سرپوش
بود فطرت بلند از قبول خلق معراجی سخن هر چند بالا میرود تا گوش می آید
کجا آن طفل مصری طاقت رنج سفر دارد ز دامان پدر تا خلوت آغوش می آید
ز مستانه افتادست معشوق نو بالا نشین ز رفتارش بلکوش او ز نو شانو خالی آید
بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم که دل آگاه از خود میرود هر گه بهوش آید

همانا کرد گرم گفتگویش حرف اشک من که از یاقوت او آب گهر در جوش می آید
نسیم او ببلبل مهر الحان دارد فغان من که از دل تا بلب آید خاموش می آید

بس از آب شمشیر از گلوی شیشه میریزد بهنرم امشب کدامین ترک صهبا نوش
زبانم بسکه رنگ التجا از حرف میریزد حدیث بلبلانم از علم گلپوش می آید

بره دیدست گویا با ز شوکت خورد سالی را
که از خم گشته قد خود تمام آغوش می آید

چو نفس آید برازی بی بدل ببینم از افلاک باشد که خواب گل از افسانه آواز سگ باشد
عیار رنگ عاشق گرد از بخت سیه کامل طلای زعفران از جبهه بنهد و محک باشد

سبک خوانشتن مینای ما صد پاره میگردد
ز شوق نشهٔ خود بادهٔ ما را نمک باشد — ز نشور

چراغ روز میخانه از باده شمع ارغوان میزند چراغان گل از تحریک بال بلبلان میمیرد
خموشی شعله آواز را فانوس می باشد چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد
بناکامی اگر چشم طمع آهسته تر بکن مرا از باد دامان تو شمع استخوان میمیرد
ز بیداری چراغی بهر پاس خویش روشن کن که شمع گرم خوابیدن بچشم پاسبان میمیرد
بهر جا عشق نسیم انتقام افروختی گردد چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میمیرد

چه زود آید بکف مطلوب کس کاهل قدم گردد   ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد
چه میداری ز شبهای غم امید سحر شوکت
که پیر صبح در اقلیم فرشام جوان میرد

بطاقی همچو فانوس از فن طرح جنون خرامانی بود   تو رو شعله آواز مطرب بال افشان بود
ادب یکدم نیست تا امشب کنم نظاره روشن   نگاه گرم مژگان را چراغ زیر دامان بود
شراب بزم ما فیض از نبود از شور بختیها   گل پیمانه ما گوئی از گرد نمکدان بود
ز شوخی هر طرف میکرد رم چاک گریبانم   عبیر جیب فرار از سرمه چشم غزالان بود
دل ما را نبود آرام از عیب بینی مند   بهر سو این گهر از موج آب خط ز غلطان بود
بیابان مرگ گشتم آمدم تا از وطن بیرون   فرشتا عجب در کشور خرمن لب نیشکر بود
بر دارند سودای خط سبز بتان شوکت
هما ما سر نوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ از لاله با غم ز صبا میگیرد   برق دل نغمه رقصه فریب پهلوی دیگر میگیرد
گرد آزار فرار طعنه مردم افزون   زخم نی از سخن سرد هوا میگیرد
دلی باد طمع کرده و بنشست بخون   واری اندست که رنگی ز حنا میگیرد
همت طالب تشنه لب مطلوبست   گاه ما خون ز رگ کاه ربا میگیرد

بچمن الیر

چون لب شکوه کنم بهره بخت سیاه   سرمه خیرست ره آواز درا میگیرد
فقر شوکت بزمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگیرد

نزاکت شیوه کلک بهار افشان من باشد   رگ گل رشته شیرازه دیوان من باشد
خدنگم را بهدف از دیده افعی تر از آتش   هراز سنگ زمرد آهن پیکان من باشد
بزور ضعف می پیچم بیکدیگر بزرگان را   محیط افسرده از پنجه مژگان من باشد
ز فیض عشق بازی مبدء ایجاد چشم من   خط خوبان غبار گوشه دامان من باشد
گل از عیش فرار از جمعیت دل غنچه میگردد   ولی آشفته گشتن فصل گل ریزان من باشد
بکلبه پیر اینهای مصریم باشد گر قبای   ز نخل کل کشی کنعان در زندان من باشد
میسر میشود از دولت نظاره اقبالم
سواد هند شوکت سایه مژگان من باشد

دماغی کو که از گفتار در بوی جنون آید   ز زخم خاطرم مضمون رنگینی بجای خون آید
شکایتها سرایم بیزند از غنچه کلفت   از این یک بیضه انگار صد طوطی برون آید
بود از تشنگی سرفراز پیها محالت این   اگر عکس گل زان از آب اینجا سرنگون آید
بهار ضعف فرز گل کرده دست از تیغ خونریز بی   بهر جا میبرد از چهره رنگم بوی خون آید

گل: مرجان
گل: خامه

بلوح بیستون نا دمیده ز نقش شیرین را   صفای ساعد ش بنمود جوی شیر پیدا شد
ز بدخوی تماشا کرده ام کیفیت چینی
که چین تا از جبینش گشت پیدا موج صهبا شد
شبی که سرو قدش در چمن خرامان بود   ز چشم ما خفته تا سحر چراغان بود

برون ز وادی حیرت شدم ز خشم دیدم   غبار دیده من ریگ این بیابان شد
در عرق گلشن حسن تو چه خرم گردد   گل خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد
اگر بصورت کده آئی چنین جلوه گری   سرو تصویر بتعظیم قدرت خم گردد
ز باد صبح چو زلف تو پیچ و تاب شود   نگه بدیده فر موج اضطراب شود
ز ضعف طاقت و تاب نگاه گرم نیست   ز برق چشم تو ها استخوانم آب شود
بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد
ز شرم شعله آواز بلبل آب شود

میشود آواز نالم از چراغ غم بلند   موم را نام و نشان میگردد از خاتم بلند
ذوق سیر این دو ز زند آتشم را دامن   شعله عریانیم شد یک قد آدم بلند
زان تماشای کی بیرون از جهان تنگ بود   میشود از روزن گل گرد شبنم بلند

از سر دنیا و دین دستی که ما برداشتیم   گشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند
هست پیرانه سر افشار تهای پنهان مرگ   میشود از هر طرف ابروی پشت خم بلند
پاکدامانی بود بال و پر روحانیان   میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند
نو بهار جود دارد رنگ دیگر بعد مرگ   چون گل خیر از زمین باشد کف حاتم بلند
شوکت از بهر شهید زلفی امشب تا سحر
ناله زنجیر بود از حلقه ماتم بلند

یاد ایامی که رخسار تو پیش دیده بود   از نگاه گرم مژگان موی آتش دیده بود
کی بود امروز پهلوی مرا نقش حصیر   روزگاری جامه عریانیم آه چیده بود

مطربان از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید   نغمها رخت خود از گرداب دف بیرون کشید
شد زلیخای نگاهم راز مژگان موسفید   یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون کشید
همچو شوکت قطع این وادی بپای دل کنید
سر بجیب آرید و از خاک نجف بیرون کشید

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید   ز دل آه هم آشفته چو سنبل آید
اگر عکس رویت در آئینه افتد   ز آئینه تا حشر بوی گل آید

ز آب تیشه فرهاد میچکد خون چو گلگون   رود از خویش اگر شیرین بسوی بیستون آید

بجز خالش که بیرون شد از دو موی سیه شوکت

ندیدم نقطه کز معنی رنگین برون آید

دو چشم از حیرت خموشی دشمن فریاد بود   ناله گرم چراغ آسیای باد بود

شب که دیدم رخسار او میکردم از بس ضعف   بر رخم رنگ آمده‌ها بود ز سیلی استاد بود

بود روشن پیش از این بزم گرفتاران ز من   چشم مرغ و چراغ دیده صیاد بود

خانه‌ها که پر زنجیر بود آهن بنا   بسکه از من گشود دیوانگی آباد بود

تو نیاز شعله سوز محبت تازه است   بیستون چون تنم از تیشه فرهاد بود

بوی خون میداد امشب حلقه بزم جنون   آهن زنجیرها از خنجر جلاد بود

بیقرار او بسکه میدادم تسلی خویش را   ظلمت بخت سیاهم سایه شمشاد بود

سنگ شیون درخت او بیگانه امشب سینه‌ام   بلبل گلزار من از بیضه فولاد بود

شوکت امشب وا نشست عیدی خاطرم از یاد او

بیخودی‌ها آمد و رفت مبارک باد بود

یاد ایامی که آن بدمست گرم جنگ بود   تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود

ز نقوام دلشت از چشم مردم نگاه   نیل روی عنبر بود و شک زنگ بود

المنة لله

بر رخم رنگ آمد نهاده

بیستم

گلزار جنون از سنگ طفلان کی شده ام دو روز

داغ جنون ز خاطر من ای جلال الدین و دل در داغ دو روز

رشته را تاب گره کردن نبود از کوهم   مشرب فرهاد بسکه همچون چشم گوهر تنگ بود

روز خود پیش از این از سنگ طفلان داشتم   آسیایم را فلاخن دار آب سنگ بود

در بصحرا رنگ هستی ریخت آنگلوی سواد   ساغر چشم غزالان پر می گلرنگ بود

از جنون مانند آواز شوکت بلند

ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

چون سخن در خانقه از زلف و کاکل میشود   دانه تسبیح زاهد تخم سنبل میشود

تسبیح

بیقرار عشق یکدل سر دراز کلچی کند   این سپند از شوق آتش خون خود روشن کند

برق سودا چون زند دیوانه را آتش بمغز   هر طرف از دانه زنجیر صد خرمن کند

بسکه در گلشن بعکس گل روان بعم اند   بلبلان از غنچه گل سر بزانو بوده اند

قوایش را با چشم ورخسارش برابر میکند   لاله و نرگس عجب بیدیده و رو بوده اند

کبودی بر رخش از سیلی خوبان هویدا شد

هویدا شد

عجب نیلوفری از چشمه خورشید پیدا شد

غاند از ماتمی که تا از عشق پیدا شد   بدریا کوزه ما آب شد همرنگ دریا شد

فغان میکنم زور میخورد دل او   کند بلبل افغان چو در گل آید

شود نیک کار تنی جان دادن کسی   زند موج چون آب زیر پل آید

زبان خواهد افتاد دیوار گلشن

ز راز شنگی که از دیده بلبل آید

ز راز شنگی

یار تا کی ز اسیران تغافل باشد   قفس از گریه بلبل سبد گل باشد

عاشق از جلوه معشوق قراری دارد   چوب گل صندل دردسر بلبل باشد

از گل پیرهن فصل جنون می آید   بنظر پشت چشم کاسه خون می آید

نتوان کرد بپا قطع ره هستی را   صورت از خامه نقاش برون می آید

باده از خود رفت و ناز چشم او مدهوش شد   شد نگاهم خون و رنگ لعل خاموش شد

شیر انوار تجلی را چو میکرد نوصاف   دود او مهتاب و صاف او بناگوش شد

نکهت از آن رخ آب میکرد   چشم از گل گلاب میگرد

در دیاری که رسم بیدار است   محتسب مست خواب میکرد

چون رو تو پر آفتاب گردد   چشم گل آفتاب گردد

کی طاقت

کس طاقت الفتم ندارد   ریحان بسفالم آب گردد

شهر ز تو مظهر صفا شد   جان آینه بدن نما شد

چون بخاطر هوس سیب زنخدان گردد   آب حسرت بدهن گوهر دندان گردد

عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید   شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد

تاب تحریک نسیمش ز نزاکت نبود

از نگه سنبل زلف تو پریشان گردد

آشنایان که رسیم در قیدیتن بیگانه اند   چون برون زین خانه‌ها آنهم در یک خانه اند

سرو را قدرت لب شمشیر میداد آورد   غنچه را از بوی گل العلت بفریاد آورد

عشق میبرد چو رنگ خوابگاه ناز او   بهر بالین پر مژگان پریزاد آورد

بود در خواب غفلت هر که آمد از ره هستی   چو نقش آید فرود از خامه نقاش میخواند

ماند چو نقش آن صنم مست میکشد   چون تیر سد باعث او دریست میکشد

زاهد که منع باده کشیدن کند چرا   جام شراب را از کف مست میکشد

بزم مستان چو ز رنگت ارم آباد شود

شیشه را موج صفادام پریزاد شود

دهان یار بیاقوت سفته چی باشد   زبان او بحدیث نگفته میماند

گرفته رنگ حقیقت نگاه فرمجاز / جهان بر خضر باغ شگفته میماند
چنان بگردکد ورت حیات میگردد / که طول عمر براه نرفته میماند
مراز باغ جهان تا گی کنی آب از نگاه خود / گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم گناه خود
قدح خالی بگستم ز مستی زبان کوتاه بی‌نیم / زبان از موج میگیرم که گردم عذر خواه خود

توچون نور نظر تا بگذری صفر از دور بسته
بره نازک میامان همچو مژگان سیاه خود

زبار ناهداری چرخ نامردم سبک دارد / که آب این نگین را موم کاه خودی خشک داد بو
مترس از گریه فرزا کف بامکذر زدم / که چون رنگ حنا این بحر خون آب تنگ دارد
دی محتسب بدیر گناه عظیم کرد / خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد
دور شو چرخ که عارف بتماشا آمد / کوچه ده موج که سیلاب بدریا آمد
شب که بودیم خجل مار محبت تو زشرم / رنگ ماد تو بهم چون گل رعنا آمد

رم آهوست رگ سنگ کف طفلان را
میتوان گفت که دیوانه بصحرا آمد

گشت ویران ز موج جلوهٔ تو / خانه ام خانه ات خراب شود
بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد / دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد شکوفه ریزان شد

زبسکه یافته تاثیر از رطوبت می / سفال میکده خواهد سفال ریحان شد
گرم از جا شعلهٔ خوئی بهم خیزم میجهد / خونش بتیغ رود داده تب نبض انگم میجهد
پنجه انوزیم من عاقبت از کار ماند / لبکه داماان خیال انور چنگم میجهد
باشد هوا محیط بهر جا که میرویم / ما را بقدر بودن ما جای داده اند
لعلت بخنده در جگر غنچه چاک زد / خط رخت بدیدهٔ خورشید خاک زد
از بی شراب نیم بگلستان غمی نبود / داغ براتش دل من برگ تاک زد

زاهد ببزم باده کشان خون باده ریخت
تسبیح قرعه کرده و فال هلاک زد

چو جانان پرده افگن از رخ چون لاله میگردد / ز آتش رنگ آتش شعله جواله میگردد
بگذر از قناعت تشنگی ابر کرم باشد / گل رعنا بهم چسپیدن لب تشنگی باشد
بکوهستان وحدت بهم پیوستن بهم بستانم / بگردن تار زنارم رگ سنگ صنم باشد
بخود گر دیدم و قطع ره طول امل کردم / چو تار جاده می پیچد بهم نقش قدم باشد

بروی روغن گل کی نگر رنگین کنم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

یکی نشانکوی ش از نقش جبین پیدا شود / آسمان رو نبیند اینچنین تا زمین پیدا شود

موج شهرت میزند آوازهٔ بیمغز ما / مور کم روزی شود چون خوش حاصل شود پیدا
از شریک بیمروت تنگ گردد کار رزق / نام ما همچون الف از آب نگین پیدا شود
از حیا یک پیرهن دوری دستش از نگار / چون رود رنگ حنا ایش آستین پیدا شود

میشود محسوس چون نقل معنی رنگین سخن
همچو من شوکت کجا حرف آفرین پیدا شود

پشیمانی نصیب موج از کلاه من باشد / کف افسوس با دام دو مغز از چمن باشد تن باشد
بود شیر از هٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت / چو خلوتها بیکجا جمع گردد انجمن باشد
خموشان را نباشد جز شنیدن پیشه دیگر / دهان گوش ما اندر دهن تا کی سخن باشد
رسد سالک بمنزل از سر عالم چو بر خیزد / قدم بر داشتن دست از جهان بر داشتن باشد
تعلقهای من قوت گرفت از ضعف پیریها / قد خم گشتهٔ فرط طوق زنجیر من باشد
سواد سایهٔ گل همچو دود از خاک برخیزد / در انگلشن که برق باده ام آتش فگن باشد
شد از جوش بهار ضعف پیوسته نوطه [؟] / پر یونهای رنگ من نسیم پیرهن باشد
تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی / چو قامت حلقه گردد زلف پر پیچ و شکن باشد بر شکن
بود مهر خموشی شعلهٔ آواز را روغن / چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن باشد
زنار ابر حوادث گردور و ایمن مرا / که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد

زخاک کشتهٔ چشم تو خیزد محشر شوخی / رم شوخی شهیدان ترا بار کفن باشد
بغفلت میدهی تا گر عنان خود نمیدانی / که خواب مردم بیدار دل مژگان زدن باشد
چراغ مردم صاحب هنر مردن نمیدانند / که جوی شیر تار شمع خاک کوهکن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گرد سرمه میل سر را خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود / کار نگاه چون بدل افتد هوس شود
ضعفم رسیده است بجائی که دور از او / رنگ پریده ام نفس بازپس شود
در بزم گلشنی که تو باشی شراب گل / گل نیم رنگ گردد و می نیم رس شود
آوازه شد بلند ترا از جنون ما / زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت
مغز سر تو مرهم زخم قفس شود ۵۵

بچشم ما گرانیها چنان از ضعف جا دارد / که از رنگینی آمدن آواز پا دارد
بود طومار شوقم جادهٔ صد کاروان حسرت / در بیرنیهای مکتوب من آواز درا دارد
چنان خود را سعادت میزند جوش از رفعت / که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
نگه بیخود شود تا دیدن دست نگارینش / ز رنگ باده نیداری که دست او حنا دارد

رندِ می‌کش را

بپای گل شود مقصود حاصل رند میگشتی را | که از موج لطافت خانهٔ زین بوریا دارد
چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسواران | که از شاخ گل اکنون گشته محراب دعا دارد
خودآرا شوخ زاهد منبر افکنده از بالا | که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد
بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ نازش | خبر از گریه‌ام آن طفل بی‌پروا کی دارد
بکو کرده‌ام داماں مطلب از تهیدستی | کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد
مخواه از من درستی چون نه بینم روی دل | ز گردانیدن رو دانهٔ من آسیا دارد
چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوه عشرت | دم از خمیازه گاهی خندهٔ دندان نما دارد
ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت بنای من
لباس کعبه‌ام از کفر و دین بند قبا دارد

بسکه چشم ز تو لبریز نگه میگردد | مژه خمیازه پر آتش همه میگردد
سرمه خیز است ز بس رهگذرت از آهم | نقش پا بی تو بره چشم سیه میگردد
نیست از حسرت دیدار تو چشم خالی | نم اشکم چو هوا گشت نگه میگردد
جنگ با هم بجدل کن که چو سوزی ما را | کف خاکستر ما گرد سپه میگردد
اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند | پیش احول سر یک راه دو ره میگردد
راز
آنچه حسن است که از حسرت نظارهٔ او | جوهر آئینه‌ات موج نگه میگردد

گشتن گرد سر کعبه مخواه از شوکت
روزگاریست که بر گرد گنه میگردد

نم اشکی برون از چشم گریانم نمی‌آید | اگر آید هوا گردد بدامانم نمی‌آید
بیاد ورد لبش از بالیدن نظارهٔ چشم من | ز بس گردیده پر مژگان بمژگانم نمی‌آید
بکف تسبیح از آن گرد سر زنار میگردم | که از کفر آنچه می‌آید ز ایمانم نمی‌آید
ز بس گردیده از دل تنگیم راه خبر بسته | بدامن قاصد چاک از گریبانم نمی‌آید
چاک
ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطرهٔ اشکم | بهم چون چشم گوهر جای مژگانم نمی‌آید
بگلزار وجودم خرمی رنگی نمی‌ریزد | بجوی استخوان تا آب پیکانم نمی‌آید
بدست نامداران جهان از بس نظر دارم | بجز آب نگین از چشم گریانم نمی‌آید
مشامم شوخ‌تر از بس ره معانی وا نمیگردد | نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی‌آید
ز خاک سرمهٔ شوکت گلبن فکر گرد سر بیرون
نوای عندلیبی از گلستانم نمی‌آید

بسکه حیرت‌زده زلف چو خط الفت کمر | کلک مانی مژهٔ دیدهٔ تصویر شود
از ظلام نگه ما نتوان بیرون رفت | عکس در خانهٔ آئینهٔ ما پیر شود
گرد از زخم دل خویش سیه مست غزال | اگر از بال بط بادهٔ پر تیر شود

روزن خانهٔ ما چشم براه خطرست   سیل ویرانهٔ ما را گل تعمیر شود

حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت   سبزه با جوهر آئینه تصویر شود

خوشدلم گر دل شیشه سلامت باشد   دختر رز که جوان گردد مرا پیر شود

قالب از بسکه تهی کرده ز سودای رخت   چه عجب آینه گر حلقهٔ زنجیر شود

نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر   تیر نظارهٔ من گر دم شمشیر شود

خاک صحرا چو جنون سرمه شود مجنون را   اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود   شیرین را

نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشند   آب در تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود

بسکه از نازکی فکر ضعیفست تنم   دخل کجبازی هر حلقهٔ زنجیر شود   دلم   خانه کجبازی مرا

شوکت این چرب زبانی شده دلکوب ترا

لقمهٔ نیست خموشی که گلوگیر شود

چو گردد صاحب جوهر گرانی از کسان رنجد   شود چون آب پیکان صاف از کج کمان رنجد

برای امتحان آمد بقتلم سخت میترسم   که لبریز رمه نبیند از خود و از من کمان رنجد

نگاهم را بچشم از روش مژگان نیست آرامی   چو آن مرغی که از صیاد و از خار آشیان رنجد

بپال خاکساریها بود پرواز عزتها   که میل سرمه بیقدرست چون از سرمه‌دان رنجد

سواد سایهٔ بیگیر دنیا مشق افتادن   چه خواهد کرد اگر از خاک راه آسمان رنجد

بهر گلشن

بهر گلشن که شمشاد رخش بهار جلوه میریزد   خرام از سرو و از گل بوی و رنگ از غنچه خون

زهر مار شوکت ما را بپروا نمیباشد

خوشا حال کسی کز بخشش اهل جهان رنجد

چرب پرمیها نمود از خود دلم را سرد کرد   شمع کافور آخر این پروانه را نابود کرد

دور گرد عافیت جو از سر بالین من   نام درمان بردی و بسیار بر من درد کرد

منت خاشاکم ز بس آتش بریت افتاده است   سبز میگردد بصحرائی که برقی گرد کرد

چهره‌ام از خون دل موج شکستن میزند   داد از این بی‌رنگ چندانی که رنگم زرد کرد

بعد از این شوکت چه خواهد کرد با من ناز او

چشم چندانی که میباید تغافل کرد کرد

صبح پیریها دمید و عهد خورسندی نماند   خندهٔ دندان نما را استخوان بندی نماند

میوه‌ها چون نخل تصویرش بشیشه خنده است   نخل قمر کاز اسباب از برومندی نماند

ایکه داری منت خاکم را بکوی پاسبان دار   باد بر تندست نالان ز دامنش افکندنی نماند

یوسفی را زبس کشتند اخوان راه آن   زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند

بر سر بالین ای مشت گیاه برق ناز   آمدی روزی که ما را با تو خورسندی نماند

چون تذرو برق اگر قفسها سوختیم   مرغ ما شوکت بدام آرزومندی نماند

هلاک می‌شوم چون باد پیغام بهار آرد | که از بوی گلم آیینه دل را غبار آرد
برون کم نگردد آتش دل بیقراران را | سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد
بعینه گریه کردم یاد سودا را از این شامم | مرا اشک از دیده من نقش لیلی اوراد کی آرد
ز زهر شکوه عاشق چه پروا ننماید خوبی را | که بهر طره خود شانه از دندان مار آرد
برون از سینه چون آهی که آتش بار آید | نسیم گرد راه آن بت گلگون سوار آید

ز لب خواب پریشان دلنشین افتاد شوکت را
ز موج بوی سنبل بهر بالین پود تار آرد

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد | گوهر ز رفعت خدمت دریا یتیم شد
کم زرش نگاه تو شمشیر تیز را | نظاره ام چو دیده احول دو نیم شد
گلزار ما ز جلوه ضعف آب و تاب یافت | رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد
بوس طلب نمودم و کردی نگاه تلخ | امیدها که از تو دلم داشت بیم شد

شوکت جنون ما سبب زیب حسن گشت
آهم بجبین طره لیلی شمیم شد

ز ناتوانی من بوی درد می‌آید | سرم ز گردش رنگی بگردی آید
پرست بسکه [illegible] از غبار خاطر ما | نگه چو میرود از دیده گرد می‌آید

که آب داده ز رنگ

[Margin: [illegible]]
[Margin: زفوت]
[Margin: شوکت جنون ما بسبب زیب حسن گشت]

که آب داده ز رنگ شکسته گلشن را | که خون می ز رگ تاک زرد می‌آید
کباب گرمی داغ خودم بگوش مرا | حدیث مرهم کافور سرد می‌آید

اسیر منت درمان نمی‌شود شوکت
سرم ز سایه صندل بدرد می‌آید

اهل دل نظاره آن زلف کاکل میکنند | پرده‌های چشم خود را برگ سنبل میکنند
مجلس آرای خیال آن زچمن رنگین‌تر است | رشته‌های شمع خود را از رگ گل میکنند
افراز وحدت بکثرت میکند فکر دقیق | موشکافان موی را یکدسته سنبل میکنند

هیچکس ما را نمیگیرد در اقلیم چمن
قلب ما را خرج همراه زر گل میکنند

عشقبازان جسم را قوت از خود می‌دهند | کوزه‌ها خورشید را آب از گل خود میدهند [Margin: دل]
قامت خم باشد انگشت اشارت زبان خاک | خویش را پیران نشان از منزل خود میدهند
با شهید خویش خوبان را محبت دیگر است | آب میگیرند جان کس را دل خود میدهند
غافل از حال بدن جانها اگر نیستند | گاه پهلو بحر را با ساحل خود میدهند

خوردن زخمست شوکت رزق ما از تیغ بتان [Margin: زبان]
دانه جوهر بمرغ نیم بسمل میدهند

عشق

چاره ام از دل بیچاره برون می آید — شیشهٔ عیش من از خاره برون می آید

نفس از بس که زبیمت نتوانم که کشیم — آهم از دیده چو نظاره برون می آید

دل بیتاب مرا زیر فلک نتوان داشت — طفل شوخ است ز گهواره برون می آید

گریه بی رو نتواند بس که بلبم گره است — از لبم آه چو فواره برون می آید

زنظاره

شوکت از سینهٔ نظارهٔ انتر کانم

عقدهٔ غم دل صد پاره برون می آید

کجاست دل که مرا شوق سوی او میبرد — زجان همچو خم سیل آرزو ببرد

مرا بعد خضر زینت بی لب تو سری — زخش گر آب حیات مرده شو ببرد

عرق چندان بخاک از روی آنگلبرگ ریزد غلط — که از گلها زمین چون رشته در آب گهر غلط

هنرمندی

نباشد در جهان شیرین تر از شهد هنرمندی — بجوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلط

بود در سرشتم عیش تنگ ظرفان بدمستم — درین میخانه گر افتم ز پا مینای بر غلط

سمندر را بخاطر بگذرد گر لعل خیر تیش — زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلط

شتاب دیدن روئیتو دارد آنچنان چشم — که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلط

هر نفس رنگ دگر غلط

غبار از جا به بال شهپر طاوس میخیزد — نگاه از بس که در اشکم بهر رنگ دگر غلط

دلم سوی میانت بعد ازین از خویش پیچ پیچم — ره کوکبت تاریکی مینای از کمر غلط

نگاه گرم

نگاه گرم آلوده است چشم بسکه از رویش — بجای قطره ها از اشکم از مژگان شرر غلط

هوای خانهٔ من بسکه از تعلق رنگ میگیرد — بود تصویر ها بر جا اگر دیوار در غلط

بهر گلشن که می بندم طلسم رنگ بو شوکت

بجای برگ گل بوی گل از باد سحر غلط

از تعلق بستگی در کار پیدا میشود — چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیب میشود

شهرت ما از زمارا سیل عالمگیر کرد

شهرت ما از زمارا سیل عالمگیر کرد — آب این گوهر چو گردد بیش دریا میشود

صحبت روشندلان مفتاح قفل خامشیست — طوطی آئینه زین تصویر گویا میشود

برق ناز چشم مستش میکند از خار را — زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود

شد برنگ سرمه خاک سبز مژگانم نگاه — بسکه چشم از رخش گرم تماشا میشود

چون بیاد شوخی چشم تو از جا میروم — گردش چشم غزالم باخن پا میشود

از سپند ما صدا مستانه می آید برون — آتش ما باشد از سنگی که مینا میشود

میطپد از بس سراپای من از جوش جنون — نقش پایم سیلی رخسار صحرا میشود

شوکت از پیری بود ایام عیش ما بحال

عیش ما از قد خمیده نهادو بالا میشود

خاکسترم ز پردهٔ فانوس بیختند — تا از نکشعلهٔ خانهٔ حسن تو ریختند

صد بار سرمه را بجریر نگاه خویش ·· خوبان برای گوشه چشم تو بیخته‌اند
از فصاف رنگ روی تو دُردی که مانده بود · درساغر گل و قدح لاله ریخته‌اند

رفتی و چشم من بجز پرتو تو ماند · نظاره‌ام چو عطر به پیراهن تو ماند
شور زنجیرم نمک در چشم زنجیر افکند · خنده زخمم شکر در آب شمشیر افکند

کجا نومید آهم از در تاثیر برگردد · ندارد بر قفا رو کس از این تیر برگردد
سبکروح است از جوش نزاکت بسکه اندامت · تراکرد نگاهم چون بسوی دیده برگردد
بجان سختی چنان از قاتل بی‌رحم می‌ترسم · که رنگ خون من پیش از دم شمشیر برگردد
نمی‌باشد تغافل رو دل را تا که خیال‌اش را · که روی خامه نقاش از تصویر برگردد
بدل هار حم چی ارم چنان از خاک بیداد · که سیل رفته‌ام از راه پی تعمیر برگردد
گذارد مست از بیرون صورتخانه میترسم · که ناگه از درون سوی بت رخ تصویر برگردد
مگر نفرین بد کس را که کف بر کمان باشد · براه رفته خود از هدف گر تیر برگردد
بهار سوز الف او را فکند شوکت دام گیرایی
دلم پر زود از خود رفت ترسم دیر برگردد

درین باغ

درین باغ دو روئی خلعت لشو نما باشد · دو رنگی چون گل رعنا مرا بند قبا باشد
نشستن میکند هموار راه ناتوانان را · قدم برداشتن پست و بلند راه ما باشد
همه ور میکند دایم ز پهلوی بستر راحت · ام یان آسیابان تیز از آب آسیا باشد
ز چرخ آتشین جولان شکستم زود می‌آید · بخرمن دانه‌ام را گردش برق آسیا باشد
نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را · رسیدنهای پی را جوش خم آبله پا باشد
بخت تیره تا سویم نظر دارند عریانم · چو میل سرمه از پوشیدن چشم قبا باشد
فضای کوی شیرافزون گردد از جوش تماشایی · نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا باشد
نه پیوند نازک اندام مرا کس از لطافتها · بیکجا هست میدانم نمیدانم کجا باشد
قلم باشد بدستم جاده صد کاروان حسرت · صریر کلک مشتاق تو آواز درا باشد
بود در آستین فیض سعادت ترک دولت را · چو بر دارد ز عالم دست خود بال هما باشد
بود آرایش لیلی از افتادگان دشت محبت را · گل بالین ره خوابیده را از نقش پا باشد
ز رامش سر قصه‌ها کردم از دست نگار نیستی · سواد سطر دود آتش رنگ حنا باشد
در آن کشور که هر کس داغ مطلب یکقلم دارد · مرا از بخت برگردیده محراب دعا باشد
بود شهد تبسم گریه تلخ پشیمانی · لب از حسرت گزیدن خنده دندان‌نما باشد
بود شیرازه اوراق کثرت رشته حیرت · نیستانی بمیکده یکرو سجده بوریا باشد

بقدر دانش مردم زبان گفتگو دارم — ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

زمین شوکت بگرد دست آسیای دل طپیدنها

طپیدنهای رنگ من غبار آسیا باشد

کسانی که عزیزش کوشند لازم خاک گردد — چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد

نشینهای نامه ما قاصد دیگر نمی خواهد — برو مکتوب ما را چون دم تیغ تو بر گردد

چراغ کاروان همراه بود پروانه را — غم غربت ندارد آنکه یارش همسفر گردد

دلم چون لاله از یاران نفس با سوخت دارم — که دود آه چون گرد دگر داغ جگر گردد

بغربای ز خود آگاه کن ارباب غفلت را — هم حرف آهسته نتوان گفت در گوش کر گردد

کی از بیخودیهای خود آن بدخو خبر دارد — زمین گیرد خبر روزی که از فن بیخبر گردد

بهر جا انجمن آرای شوخیهای چشم مستی — سواد چشم آهو حلقه بیرون در گردد

بهر جا میروی از قامت نظاره می زند — سر اربابی تو را از بس نگاهم گرد سر گردد

نهای انگشت خصم از بس شهد گفتگوی — دمی تیغ زبان داریم رسنگ سرمه بر گردد

زدست تیره بختیهات قطعه گفتگوی — اگر ناخن شکفتن دز ناخن او نیشگر گردد

تن فرسوده پیکانها ز زخم تیر ها دارد — شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد

بسرزم کشتگان

ببزم کشتگان پروانه هست از خون خود شوید — که شمع عشق شسته از تار دم شمشیرها دارد

پی تحریر فرهاد کشیدن جا نمی یابم — زبس از خلق دیوار هوا تصویرها دارد

که از تردستی معمار باشد منت خشکم — بنای من موج سیل کف از تعمیرها دارد

چنان شبها ز فرّ دورت بی زلف تو از آتش — هم خوابم تا بر بالین میرسد شبگیرها دارد

نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را — غزال ما چراگاه از دهان شیرها دارد

شکستن از چمن رفتن بخون خویش غلطید — بتیر غنچه خواب رنگ گل تعبیرها دارد

بگردن خون صد گل دارد از یک خار سیه‌ام — گریبانم بروز حشر دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون پارهای شیشه بشکن دارد

فغان شوکت آتش در جگر تاثیرها دارد

دگر فصل گل و رنگینی گلزار ما آمد — بجای ناله مرغان را دل از منقارها آمد

برنگینی شهر رنگین شد که از بهر تماشایی — چمن یکشاخ گل گردید در بازارها آمد

گلستانی گل رویت برنگینی تنگ بود مشب — که چون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد

چنان از سیل اشک خود سیراب صحرا را — که خار پا ز سبزی تا گل دستارها آمد — گردم

ز یکرنگی چنان شوکت زبان و دل یکی دارم

که داغ سینه‌ام مهر لب گفتارها آمد

درین صحرا اگر گرد خود از بیتابی برخیزد | صدا آیای شاه از رفتن درویش برخیزد
تو گویی زد علم برق از نیستان یک قلم | چو این درویش عریان از حصیر خویش برخیزد

چو بهر قتل من آن حورزاد برخیزد | ز رنگ چهره‌ام آواز داد برخیزد
ز انتظار بچشم زبس غبار افتاد | ز گردش نگهم گردباد برخیزد
محیط شعلهٔ خطرناک است بکشتی حسن
نشسته‌ایم که باد مراد برخیزد

بیخبرها را بگلزاری که یادش میبرد | یک گل عنایت روز و شب که هایش میبرد
دیدنش از دور نافی میزند زخم مرا | داغ خاصیت مشک از سوادش میبرد
کشتی فکر ساحل راز خاطر شسته است | تا بگرداب خطرهای مرادش میبرد
بسکه بیتابیم محو و مبهم از دل از جوش | بیقراریها دل ما را زجایش میبرد
شوکت ما را دمی صد بار تا دشت جنون
وحشیه می‌آورد غمگین و شادش میبرد

شراب حسن معنی از خم ما ابر دارد | دهان شیشه‌ام پنبه از مغز پری دارد
رخش نوخط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق | که هر گردیتیمی از نگاه مشتری دارد

کلام دلیست

کلام دلیست از نقش تعلق ساده گردیدن | که شمشیر دالوجوهر از بیجوهری دارد
چنان افتادگی را پیشهٔ خود کرده‌ام شوکت
که نقش پای من بامش هوای همسری دارد

کند خاطر ما را لازمی و میخانه میگردد | کلید عیش ما را موج می دندانه میگردد
در آن صحرا که من از شوق او شبگیر دارم | ره خوابیده را آواز پا افسانه میگردد
مرا ساغر گرفتن از محالاتست پندارد | هم گرد بال عنقاییم گل پیمانه میگردد
جدا گردیدن از یار از خیال آورد کو | پری زین شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد
ز خوبان دوری عاشق گل گستاخی باشد | شرر از شمع چون گردد جدا پروانه میگردد
بصحرا که دام صید دلها میشود زلفش | بخود صیادی پیچد ز رشک و دانه میگردد
گل موت و حیات مهلک یکرنگ میبارد | لب بیخوارگان آخر لب پیمانه میگردد
برون از چرخ فارغ نیستم از جنبش روزی | بروی آسیا این مور گرد دانه میگردد
رسایل شوکت آرایش بود ارباب همت را
که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

از حیا گلرنگ کشتی رنگ گل شرمنده شد | مرده فیروزه از یاد عقیق زنده شد
خانه زین‌سان بیست پرستان بیت خلاء از نسوی | پر ز مینای هوا گردد حلال جوی کنده شد

عارفانرا گردش گردون بکمند بندگی نیست　　گردنش زین طوق بیرون نیست تا کی بند شد

چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او　　تا کجا کار گریه من قاه قاه خنده شد

غنچه تحریر تا بوی تعلق میدرید　　تا کی از آزادی ما پیش سروی بند شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما زنده شد

فلک بانجمن عشرتم مدامم برد　　اگر بداد خمارم رسید جامم برد

نداشت بال من از ضعف قوت پرواز　　ز آشیانه بهوای قفس بدامم برد

بجای گرد ز راهم بلند گردد سرو　　ز بس ز خویشتن از شوخی خرامم برد

نماندست نشانی بغیر نام از من　　مرا که بیزم تو برد نامم برد

شبی که بیتو سبکروح بو بزم منم　　پرید رنگ شراب و ز دست جامم برد

دهان ما ز بود نقش پای زر رفتارم　　ز بسکه حسرت از آن کوی تلخکامم برد

بلند رتبه شدم تا نشین شوکت
که آسمان پی انداختن ببامم برد

دران دریا که عکس از موج صحرا آید　　پریدنهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید

زمین خانه ام تا شد ز خاک بزم همواری　　به بیداری ببینم نقش پالش چون بخواب آید

بمغز باده از بس مستیم رنگ جنون ریزد　　بگوشم ناله زنجیر از موج شراب آید

هوای نامه داد او بسکه بیتاب است دل غرقت　　خط از بیرنگی نها چو نفس بیرون ز آب آید

بهمت بسکه پاس آبروی خویش میدارم　　بگوشم از شکستنهای رنگ آواز آب آید

بگوشم از شکست رنگ آواز رباب آید

محیط از تشنه سیلاب موج گریه ام دارد　　چنان مستم که بوی باده از جام حباب آید

نمیدانم ز تشنه بیماری تیغش ابتعدادم　　که چون آید بخاطر باده او آواز آب آید

سخن سر از موج چین ابرویش بنویسم　　قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید

ز رویش پرده تا دیده شد بسکه نور از نی　　نگاه از مشرق چشم برون چون آفتاب آید

دل آگاه میخواهم نمی آید بکف شوکت
ز غفلت چشم موشم کی بیداری بخواب آید

بگفتار آنقدر مارا لب خاموش بد باشد　　که تحریک زبان ما سخن را دست رد باشد

چنان رنگین بود از اشک خونینی که من دارم　　قفس را گر پر بلبل گل روی سبد باشد

خیال سرو قدی را بخاطر آب میگردد　　بهر گلشن که موج جلوه آن سرو قد باشد

محبت ریخت از گرد فنا رنگ بنایم را　　بنای خانه عمرم از خشت لحد باشد

بشره

جنون ما تا ریخت رنگ پختگی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بهر صحرا که باد آن طرهٔ عنبرفشان گیرد — تواند روغن عنبر کسی از ریگ روان گیرد

ز قطع خاموشی زخم دهانم تازه میگردد — هوا از ضمِ دلم از بانگ ماتم زبان گیرد

درین گلشن که عیش و غم ندارد رنگ از فنا — تذرو گل پر پرواز از برگ خزان گیرد

غبار خاطر از خاک وطن بیرون برد ما را — شود چون میل خاک آلوده دل از رم داغ گرد

نگردد سنگ راه رنگ می بیرون ز مینا — ره روحانیان را کی تواند آسمان گیرد

سفر از خلوت حیرت نباشد پاک چو ما را — دل آیینه نشنیدم که از آیینه دلان گیرد

ندارد عقدهٔ سر رشته تقریر ما شوکت

مگر گاهی بوقت خاموشی ما را زبان گیرد

لب فروبستن ما شکوه ز مردم باشد — صاف خاموشی ما دُرد تکلم باشد

خالی از شعلهٔ آواز نباشد هم دم — تار طول املم گرم ترنم باشد

عمر بگذشت و همان خندهٔ عبرت دارم — وعدهٔ پیری ما موج تبسم باشد

میتوان گفت وجود و عدم آمیخته است — هستی ما که بهٔ پیدایی ما گم باشد

باده شعله زند جوشش ز خاکم شوکت

لوح بر مشهد من خشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت رخساره او بود — خاموشیم از سرمهٔ نظاره او بود

شوخی دهن بروز نمکین که بطفلی — بالیدن او جنبش گهوارهٔ او بود

در دور لم امر نه هوا ساخت سپهری — سرگشتگیم گردش سیارهٔ او بود

شوکت که جدا نیست ز بالیدن وحدت

هفتاد و دو ملت دل صدپارهٔ او بود

بجای سبحه دیگر دست من پیمانه میگیرد — بمسجد منبر در رنگ ره میخانه میگیرد

برون کی آید کس از پرده رازی که کشید تنها — که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میگیرد

بود آشفتگان را صحبت آشفتگان مطلب — بجیب و جوی من زلف تو بال شانه میگیرد

بجسم او خط یاقوت خون مرده می آید — رسیده مستیی که مشق از خط پیمانه میگیرد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت

که طفل ما چو گم گردید راه خانه میگیرد

منور دل فروغ ماه و خورشید اندکی باشد — برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد

بود حاجب دل ما را بهره از آگاهی غفلت — ببالیدن بود ما را خواب بیداری یکی باشد

اشارتهای معشوق است بی آرایی عاشق — طپیدنهای دل سویش ز جا ناجنبشکی باشد

برابر باشد در مشق دل طپیدنها کلوح پهلویم — فلک از مکتب بیتابی فرکودکی باشد

به بزم دل که صد خمخانه دارد هر طرف شوکت — زمین و آسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

صاحبدلان را

جام می کش نه باده ناب دگر باشد / سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد
بود کو بتو شبها روشن از جوش تماشایی / نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد
بود موج محیط زندگی رعشه پیری / چو قامت گو دو از غم حلقه گرداب دگر باشد
ز خود رفتن بود از روی مطلب چشم افکندن / تهی پهلو شدن از خویش محراب دگر باشد
بود خون ریختن دور از تو لعل میناکشیدنها / سیه مستیم ما تیغ سیه تاب دگر باشد

بعیب خویشتن دیدن نشستیم محتاج کی شوکت
مرا از چشم دل آیینه و آب دگر باشد

فلک چشمت که مرا همدم و مونس باشد / شوخی خانه ما از نی نرگس باشد
بسکه از شوخی بسر برده ام جلوه گرانست / حلقه دیده ما حلقه مجلس باشد

ما جلاد ستم از آن دلفریب کم دید / پنجه از ضعف زنگ قلم مو گردید
چشم شوخی که دگر جلوه گری کرد بشهر / که رگ جاده بصحرا رم آهو گردید
زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز / که بمیخانه ما دیو پری زاد گردید — که بمیخانه

چنان مرغ دلم از بوی او مأیوس می آید / که از پرواز هم آواز افسوس می آید

از نی آید

زبس گردید نور از دیده رخسارتش غبار من / ز پرویزن برون چون پرتو از فانوس می آید
بیلان یارب از چشم کرشمه تنها نه شوخی / که از چشم غزالان ناز طاوس می آید
نمیماند بجا از رفتنت غیر از پشیمانی / بیکدیگر هوا همچو کف افسوس می آید

زبس بی کهر رنگ آرزو در خلق عالم را
بچشم آسمان یک بیضه طاوس می آید

نگاهم از رسایی از نهال نو رسی باشد / نگین دان حلقه گوش غزال نام کی باشد
بود سرمایه خواری تهی از شور دل بودن / چو از خون خشک میگردد رگ تن آتش خس باشد

ز بالینم سر دعیسی که دردم را نه محرم
طپید نهانی نبضم آمد و رفت نفس باشد

بود رمان درد من ز بیقراری بسکه بو باشد / مسیحا را طپید نهانی نبضم بکشتن باشد
حدیث مهر برگو دل نشین گوش کم گردد / بلب مهر خاموشی که گفتارت سند باشد
محیط آتشی گشته ست از تب سرا پایم / درین دریا طپید نهانی نبضم جزو موج باشد — آتشینی
رفیقانه میخواهی بیابی پاک از خود رو / ترا این جای باریک ما هنر ابلد باشد
از فلک کار سبکروحی ما تنگ نشد / شیشه سنگ زده بیرون شدن رنگ نشد
نسبت ظالم و مظلوم درست است بهم / دل شکسته نشد تا دل او سنگ نشد

چشم آخر روشن از رخسار ماهی میشود　　از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق کثرت وحدت است　　جاده‌ها چون جمع گردد شاهراهی میشود
نیست ما را ناله غیر از طپیدنهای دل　　بیقراری چون بهم پیوست آهی میشود
در بیابان دیدهٔ آهو چو بیند دلبهم　　مردم دیوانه را لخت سیاهی میشود

تا بکی در آفتابی از حدیث گرم خود
چون لب خود را بهم آری پناهی میشود

چنان طپیدن دل بیتوام فزون آمد　　که خاکم آب شد از دیده‌ام برون آمد
کشید خوب ز بس نقش یار خود فرهاد　　گمان برند که شیرین به بیستون آمد
شدست چاک قفسها همچو زخم خون آلود　　سرشک بلبل ما بسکه لاله گون آمد
هوا برید آمن رفت چون نگاه امشب　　کسی بکلبهٔ تنگم مگر درون آمد

ز بسکه معنی او لخت دل بود شوکت
چو شعرها بتو لبکافتند خون آمد

دلم از بیقراریها ببزم یار گم گردد　　ز بس غلطان بود این گوهر از شهوار گم گردد
بود جز و حیات او لباس خودنماییها　　تن بی‌سر بود زاهد گرش دستار گم گردد
طپیدنهای دل شاید برد از مجلسم بیرون　　چنین کز دست و پای من ببزم یار گم گردد

گرانی گوهر عشقت قدر و قیمتش مشکن　　دل عاشق که پیدا کم شود بسیار گم گردد
بیابانی بچشم آید چو می بینم بکوی او　　ز بس دارد لطافت خانه‌اش دیوار گم گردد
مگو نازک میانی بود است از دستم دل او دین　　که همراه میانش رشتهٔ زنار گم گردد

زبان خامشی شوکت بصد فریاد میگوید
که چون معنی شود پیدا لب گفتار گم گردد

بخواب آن زلف عنبر بار را دیدم که می‌آید　　ز جا جستم ببالین یار را دیدم که می‌آید
مرا امشب بسر بال همای سایه افکن شد　　بفرق خویشتن دیوار را دیدم که می‌آید
برون از آشیان دیدهٔ غم میپرد امشب　　سحرگاه آن پری رخسار را دیدم که می‌آید

بخواب ناز بشنید م صدای پای آهویی
ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می‌آید

چون برابر هم غم آن زلف سیه جلوه زند　　رشتهٔ جاده شود مار و بره جلوه زند
شانه از کیسوی او شوخی مژگان دارد　　چشم آهوست که اندر مار سیه جلوه زند
باز پهلو بنهم بوحشتگاه سودا میرود　　میرود از خود دلم گویا بالصحرا میرود
کرده اندازه آتش حل کرده تخمیر مرا　　گر بریزی خون من چون شعله بالا میرود
پا بدامن در حریم نیستی پیچیده‌ام　　گر فشانم دست گرد از بال عنقا میرود

بسکه نم دارد زخم از دیدهٔ گریان چو سیل — گر برد از چهره رنگم رو بدریا میبرد

تیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست
گرد و تاریکی شب کی ز دنیا میرود

نفخ چون متصل شد آه خوش فی بنالی گردد — هوا نی چو بیرون آید از نی ناله میگردد

برنگی آسمان سرگشته ام دارد درین گلشن — که گر بر سر زنم گل شعله جواله میگردد

پیش میگردد کمال صاف دل در گرد غم — تخم گوهر سبز در گرد یتیمی میشود

پیش اندام قدت سرو چو خس میگردد — گل ز نالیدن رو بتو بر پس میگردد

صید عشاق کند حسن بهر حال که هست — شاخ گل خشک چو گردید قفس میگردد

باشد از لب زفغان زندگی جاوید است
رشته آه چو شد پاره نفس میگردد

ملا گر دید افسوس آنچه حاصل از قناعت شد — بهم چسبیدن پشت و شکم دست دعا شد

چون صاف کنی خود را معشوق عیان باشد — جان آینهٔ جانان تن آینه دان باشد

ابنای جهان دارند یک کوچه ز بیم دوری — دیوار تن خاکی تا کی بمیان باشد

چون بحث آن لب میگون آید — رگ گنم قطع نظر خون آید

بسکه خشم قفس تنگم بود — ناله ام بیخته بیرون آید

گرچنین حسن

گرچنین حسن بتان از عشق او مفتون شود — زلف لیلی در نظر موی لب مجنون شود

طینت اهل جهان پیمانه یکباکه است — آبرویم ریزد ار بخت کسی وارون شود

استخوانم را کند طاوس از چنگ هما — بعد مردن بسکه جانم بتو دیگرگون شود

ذات اهل سخن باشد رسائی های فکر — طفل معنی چون کشد قد معنی موزون شود

غفلت اندود است دیوار دو چشمانم — گر گل پیمانه ام از مغز افلاطون شود

شوکت از روانش بود نظاره فرش عارنگ
از نگاه گرمم روی هوا گلگون شود

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود — پنبهٔ مینا کف موج رم آهو شود

چون از صورتکده اتشوخ صفا کیش آید — صورت دور نما چند قدم پیش آید

تا بمکی چشم زنی پوشیده تا چند مرا — نیشها چون صف مژگان از پیش آید

در از بیگانگی شوخی بروی خانه بندد — که از وحشت لبانم و دیده آهو حنا بندد

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند — سالکان می بصدا جرس خویش خورند

با خبر باش که هستند در تعلیم حیات
خشکمانی که هوا از نفس خویش خورند

خونم

جان را

[illegible]

غبار کوی او کی در رسید نهان دل باشد　　نسیم کوی او با که طپید نهان دل باشد

اه من کی سوی آن آهوسر کش میرود　　از کمان این تیر بیطالع بترکش میرود
سرکشان را زیر دست خود بنرمی کردهام　　آتش را بر روی سنگ آتش میرود

گلگون قبا بجلوه عاشق پسند شد　　این شعله باز یک قد آدم بلند شد
از رشک طرهٔ تو بر خسار شعله دود　　پیچید آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت تر از لب باسیری گذشت عمر

دران صحرا که وحشت ره روان را رهبر باشد　　سواد منزل از چشم غزالان شوخ تر باشد
طلبکار فنا را کی فنا دور از نظر باشد　　بمنصور از رگ گردن رسن نزدیکتر باشد
وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ عالم شد　　که شوق شاعران اشعار شما و در بدر باشد
بدلتنگی قناعت کن که دور از زر شکستن باشد　　رگ چین جبین را کی خطر از نیشتر باشد
جهان را پا بکبر بگذار و کیفیت تماشا کن　　ببام خانهٔ افلاک مهتاب دگر باشد
طلبکار ضد از خون تن غافل نمیباشد　　که نار جانب سالک را ره مد نظر باشد
بود کوچک دلی سرمایهٔ عزت بزرگان را　　اگر دریا کند گرد آوری خود را گهر باشد

سبکروحی همزد

وفات شوکت غبار وطن خویش بکرم [illegible] شد

سبکروحی بمنزل میرساند ره نوردان را　　که دشت افشان گذشتن از دو عالم بال و پر باشد
قفالی دشت باید خانهٔ زنجیر مجنون را　　زخود رم کرده را خاک وطن گرد سفر باشد
قدی در جلوه همچون سرو دیدم در گلستانی　　که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدرمان درد من شوکت سبکبالی داند
بصندل آشنائی جبهه ام را درد سر باشد

بنهم گر جام بر لب خونم از اعضا برون آید　　اگر بر سر زنم گل خار او از پا برون آید
بیابان مکافات آنچنان آب و هوا دارد　　که گر امروز کاری وا نه فردا برون آید
خیالی دور از تو دارم در بزم تماشا گوهرها　　که خیزد گرد اگر رنگی از مینا برون آید

سراپا ماتم از تحصیل سراپا نشد بود شوکت
مرا مژگان بجای موی از اعضا برون آید

اگر شش عید بکرد اب ندامت فکند　　دیده وا دید عزیزان افسوس بود

چو گرد دامن اجزا بهم پیوسته گل گردد　　چو پیوند دلیم گلها چمن بلبل گرد گل گردد
سبکروحان ندارند انقلابی جز سبکروحی
چو رنگ گل سبک پرواز گردد بوی گل گردد

کدا عین طفل سوی من بغل پر سنگ می آید   که از زنجیر م آواز شکست رنگ می آید
ز بس طبع جوانم پهلو از پیری کند خالی   برون موی سفیدم از جبین رنگ می آید
برنگی سجده بت میکنم شوکت که پنداری
که بیرون آهن آتشش از زین سنگ می آید
نگاهم از خیال آهو چشمان گل فروشی کرد   بلبل همچون بگلشن بسم نقش شعله پوشی آید
ز بس بکرد افتید از خجالت شوخی غزالان را   صدای آب از موج رم آهو بگوش آید
کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت
صدا از صحرا که این دیوانه صحرا نبود خوش آید

دنیا تمام گنجست بارش نمی نماید   جوش گلست گلبن خارش نمی نماید
عریان تنیست ما را پیراهن حریری   از بسکه خوش قماشست تارش نمی نماید
بیتابی دل من پیداست از رمیدن   بیگانه ما نگردد کارش نمی نماید
شوکت بکنج خلوت تنها نشین نباشد
دلدار بس لطافت یارش نمی نماید
ما کار میکند چشم جز دل نمی نماید   این بحر بیکرانست ساحل نمی نماید
در گردهستی ما گم گشته جلوه یار   صحرا غبار دارد محمل نمی نماید

دیگر چه کار آید

آئینه چون نکو اند عکس خط نگین را   باطل بچشم حق بین باطل نمی نماید
زاهد شد نفس هست پیدا مقام آدم   ره پر بلند و پستست منزل نمی نماید
آنرا که چشم همت روشن شده است شوکت
کاری که نیست آسان مشکل نمی نماید
شعله ام از آب شمشیرش هوا خواه صاف شد   رنگ خون من ز دست او حنا صاف شد
خامش آواز ما را آتشی بیدود کرد   شعله تقریر ما چون نکهت از خط صاف شد   بصدا انشد صاف شد
درد ما را فیض یکرنگی زلال آسا کرد   باده ما با زرنگ چو دهلا انشد صاف شد
بیش از این بودیم از هستی نهان در غبار   از شکست آئینه ما با هوا شد صاف شد
بو شوکت ظلمت آلود از بقای خویشتن
تا چو دود اندر هوای او فنا شد صاف شد
قدح ز لاله رنگین از می گلفام او دارد   سیه مستی نگاه آهوان از جام او دارد
بود پیراهن عریان تیغ زیبنده بر کرکی   محیط از چه میگردد هوا انعام او دارد

تنم از بیقراریها فنا شد   غبارم از طپید نها هوا شد
فغان من بکار یار آمد   غبارم سرمه شد خونم حنا شد

یکی کردم بمحمل بسکه خود را — صدای پای هم آواز درا شد
بمن افکند امشب گوشه چشم — نگاه آمد بمژگانش حیا شد

بسوی کلبهٔ تاریک شوکت
بکف آئینه می‌بینی صفا شد

بی‌بینی

حسن سبز او ز آرایش زیب افزون شود — خون شود پا تا نگارین سبزه گلگون شود

بعد از سر چه می‌باید دل عاشق فنا گردد — ز راه آبی که گندم سبز گردد آسیا گردد
فضا کور از دو افزون شود از آه مشتاقان — نفسها چون بهم پیوسته میگردد هوا گردد
از رشک ما را گرم آن لعل بنزد پوشش کرد — ز آتش یاقوت آخر گوهر ما جوش کرد
ترزبانی گشت سیلاب بنای خودنمی — شعلهٔ نطق مرا آب دهن خاموش کرد
پای آن شبها که در راه همای نخیر او — رشته‌خواران مغز تم بردن چو پر تولادها بود
باشد غبار هستی آئینه‌ها حقیقت — هر کس شناخت خود را آدم شناس باشد
گفت کاکل رگ اندیشه بدوش تو رسید — شد سخن خنده بلبهای خموشی او رسید

نفسها

خاطر ما زلف از رهبادا که کشید
شد هوا نالهٔ ام آهسته بگوش تو رسید

بکوس رالاز

هوس را از سخن ره در دل آگاه میباشد — هوا را در دهن از لب گشادن راه میباشد
شب بر تیغ تو دلم دم از شهیدی میزند — گل خونین تازه امیدی میزند
نکهت مصر نمیگردد ره کنعان گم — تا ره از دیدهٔ یعقوب سپیدی میزند
بیاض چشم تو گل رنگ از پیاله کردید — ز رشک سیر باین آب و رنگ لاله کردید
رفتی و بی‌رخت اثر از گلشنم نماند — رنگم چنان پرید که خون در تنم نماند
سایه دولتش نگاه غمدیده شود — خط او از نگه تند تراشیده شود
توان ز صحبت اهل سخن سخندان شد — هوا محیط زبان چون شود دهن باشد
نظاره لازم طبع شکسته افتاده است — غبار من بگریه نگاه بیخته اند
چراغ اهل وحشت میشود از خویشتن خموش — شب چشم غزالان ماهتاب از نور خود دارد
کوبه را انداخت بیتابی بصحرای وجود — یک شهر ریزش سنگ میرود جنت از آن بتخانه شد

دل ازین صحن العید طفلیم آگاه بود
جنبش گهواره ام پست و بلند راه بود

خیال علمی که وجودت غبار دل گردد — طلای دست فشار تو مشت گل گردد

کسیکه دشمن من میشود خجل گردد
ز آب آئینه من غبار گل گردد

در تب هجر لبم که تهی از ناله بود — آه موییست که چینی تنها له بود

پا بهر سو که نهم روی به مطلب دارم — آتش منزل من شعله جواله بود

در خور زور بود شاهی شوکت
نیم مستم کند آن باکه که یکساله بود

عالم ز سینه صافان دارد صفای دیگر — دلها بهم چو پیوست آیینه خانه باشد

آه امید سوزم روح تن هوس شد — بادی که شمع را کشت پروانه را نفس شد

وحدت گزین که گرد دهوار راه مطلب — از کثرت این بیابان پست و بلند دارد

در آن صحرا که چون من کم رفتاری شود پیدا — چو شمع کشته دود از جاده جایی گرد برخیزد

لب گشودن بطمع مرگ مگر باشد — آبرو ریختن گریه دیگر باشد

هر که دارد جلوه رنگین دل از یاری جز — بلبل ما را گل تصویر از جا میبرد

خضر له ۳

اختلاط بیقرار از این فضای مطلب است
خار و خس را سیل از صحرا بدریا میبرد

چو خط زندگی پرشتاب خوابی کرد — بسایه رم آهو چه خواب خواهی کرد

فتح دل از فغان پدید بود — آه این قفل را کلید بود

انتظارت زبس کشید آهو — چشم او چینی سفید بود

کذا لبه لاد نوی

شراب ساغر ز نقش نعمتم دارد — که رنگ خامه کلکون در آب میسوزد

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ — شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ

از بس نظر بلعل لب یار کرده ام — چشم ترم شده است چو بادام تر لذیذ

بعد از فنا بکام هما استخوان من — باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ

ما بارها ز ساغر خورشید و جام جم — می خورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ

سنجی کند بخلق گوارا ترا که هست — تا میخورد ز همت بود نیشتر لذیذ

شوکت محیط تشنه لبی را صدف منم
نبود ز تلخ کامیم آب گهر لذیذ

معشوق دل شکسته تر و فرد دیده تر — او سنگ تر ز سنگ و من از شیشه شیشه تر

لبش ز خنده سخن بیشه میشود آخر — نگاه او ز رگ اندیشه میشود آخر

[illegible] نیست ظالم را — ز سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر

چنین که [illegible] برد و بادام را — رگ شکوفه ز ریشه میشود آخر

[illegible] خانم از بس شکسته شوکت
[illegible] خانه من بیشه میشود آخر

فلک بنا خنم ۳
معیالم ۶

جز انجمن مکافات ۳
خیالی که گرد بیگانگی بار بگیرد ۳
سنگ از این ما نیست شیشه میشود آخر
بیگانگی نیست [illegible] که فردا فال

گرد فروغ بیا آتش چشمی که گردد کور تر — این شمع رگ تش تر شود تا میشود کم نور تر
یکپرده قید لوپوشیدم نزدیک مردم کرده بود — عریان شدم یکپیرهن از خلق گشتم دورتر
بود از شوخیش جیب مه و دامان انجم پر — دو عالم چون دو لب گردیده است از یک تبسم

نگاهش بی لب لعلش ز شرم می کشید پنها
بپای تاک چندان آب گردیدم که شد چشمم ۲

لب میگون او را گرد خط آرامگاه آخر — شد از مشق تبسم لوح یاقوتش سیاه آخر
حیات عاشق از فیض نگاه گرم خود باشد — چو شمع از پا فتد روزی که میگردد نگاه آخر
بهر رنگی چراغ خلوت آغوش خوابی شد — تذرو برق را گردید دام خود گیاه آخر
تهی از بالش پر میکنی پهلو نمیدانی — برون میت بزیر خاک گردد تکیه گاه آخر
غرور دولت اهل جهان از شادیه باشد — بر خاک پادشاهان میشود گرد سپاه آخر
خبر از یوسف چند آمد ای یعقوب صبر کن — بر بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر
به بزم وصل خوبان فارغ از هجران نمیمانی — که میگردد نگاه آتشینت دود آه آخر

نیم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت
سر خورشید می بندد بداغ صبحگاه آخر

ای زنان پایت از چشم غزالان شوختر — سایه مژگانت از مژگان خوبان شوختر

بیستا — ببود بیمار در آخر ز شوخی نمیشد ازش — ز هر و قفلدار گشتند خامه و تولی سر بر آمده برسیم — سادگیم

همچو موج آب گوهر ساکن است و بیقرار — مینماید بسکه تمکینش ز جولان شوختر
مرتب می آید ز رنگ عاشقان گلگونه‌ها — شوخ جولان میکند اما بمیدان شوختر
بسته مانی خامه از مژگان آهوی خیال — تا کشد تصویر چشمش از غزالان شوختر
از رم آهوی بیابان سنبلستان گشته است — تا بصحرا کرده جولان پریشان شوختر

پای را از راه بر بستم همیدم شوکت بزور
پیر فرباشد بتجرب از جوانان شوختر

می پرستم مغز فرزانت از صهبا پر است — مست خوابم بالشم از پنبه مینا پر است
سر مرجون موج نگه شد حلقه بیرون در — بسکه از مژگان ز نازان نرگس شهلا پر است
موی آتش دیده شد رگهای برگ لاله‌ها — بسکه از برق جنونم داغ صحرا پر است
وحدت روحانیان را نیست از کثرت خلل — تن را جا تنگ نبود گر ز می مینا پر است
از سر زلفی که می آید نسیم شب که باز — کاسه ناف دار از نکهت سودا پر است
دیده ما صاف از آب گوهر بینایی است — بیش مال از آب گوهر دیده دریا پر است
دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکنم — جای ساقی هست خالی تا ز می مینا پر است
بسکه رنگ شکوه ریزم از دو رنگیها چرخ — داغ تقریرم از برگ گل رعنا پر است
طینت ما شوکت از روشن دلی تعمیر یافت — چون صدف از مغز گوهر استخوان ما پر است

زهی ز آیینهٔ رخسار عرق‌فشان تو بحر تر — بود سنبل نهاله از شمع ید بیضا منورتر
بچشم اهل دل چشمی که بی‌نور حیا باشد — بیکدیدن ز بادام دو مغز آید مکررتر
کلید مخزن خاکست آه استخوان تو — گرفتم اینکه خواهی گشت از قارون توانگرتر
صفای وقت نبود مجمع صافی ضمیران را — بود از مهرهٔ گل عقد این گوهر مکررتر

بیاور زلف لعل زیبا نگار خود محروم شوکت
ز تار زلف تار جاده خواهد شد معطرتر

تا رخی رخسارهٔ آتش شد گلرنگ‌تر — بلبل و قمری ز هم گشتند خوش‌آهنگ‌تر
باشدم امید آزادی ز صیادی که هست — حلقه‌های دام او از چشم بلبل تنگ‌تر

برادر شرم می‌ای خانمان خراب مخور — ندیده‌ام که خورد خاک خون خراب مخور

زمین گیش نیست ظاهر تیره‌تر باطن مصفاتر — نگین صاف را از پشت خط دوست جلاتر
به پیری می‌نهم عینک بچشم اکنون می‌بینم — بعیب خویشتن گشتم ز جوانی دیده بیناتر
نمیگویم که ایمای تمامی کن بگفتارش — بچشم خویشتن فرما که باشد نیم ایماتر
بدل بستی از علایق داغ دل چیده میگردم — که نیست خار از مژگان خوبان گیراتر

نگه با زمهلت

نگه با زمهلت میرسد از کار می‌افتد — زبان سرو افتاده است بالای تو رفتار
بتاخیر افکند از بسکه گردون بزم وصلت را — گرفتارترم امروز از فرداست فرداتر

بیاد چشم شوخش رفته‌ام از خود بسی شوکت
نگاه آهوان از من نباشد سر بصحرا تر

نمک در دستها افتد میترسم بهندستان چو رود — داده چون خویش را از دست مردم بار گیر
صبا رسیده از کوی او پیامم ببر — جواب نامه‌ام آورده سلامم بر
تمام حیرت عشق و صفای معشوقم — دهان بچشمهٔ آیینه شوی و نامم بر
مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشیست — اگر میبری از روزگار نامم ببر

لبکرانه هم آغوش او شوی شوکت
یکی بدیدن او رفته خوشخرامم بر

نمیباشد بجز کوی تو ریاض خرم دیگر — درین گلشن بود دلهای روشن شبنم دیگر ریاض
ز خاک قابل انسان کی معرفت روید — چو گندم رزق آدم گشت گردد آدم دیگر

نباشد شوکت از خود در غم کار از محنت راهی
رود از کوچه‌های نفس خود تا عالم دیگر نفس

تا بچشم باشد از نور نظر نزدیک‌تر — فرق مژگانم ز شوق دیدنش باریک‌تر

میکند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ　　روز نم از دیده آهو بود باریک تر

زینهار از خود هم شو دور و بحق نزدیک باش　　قطعه کز رگ گردن بجو نزدیک تر

طفوا زفیض آگاهی بغفلت یافتم آخر
زمیدار دل هند وی شب نبکا فتم آخر

صبح می آید بطوفم بهر نور از راه دور　　میبرد آتش زخالم برق طور از راه دور

در بیابانی که باشد روشنایی همچو شمع　　آتشی منزل نماید چشم مور از راه دور

میکند کویک عمرم گره این خانه را　　خضر می آید چرا یارب بگو از راه دور

از سلیمان کی درین وادی نمی بیند اثر　　میکند گاه سیاهی جا پای مور از راه دور

کی بود پنهان ز چشم مردم عارف تخیت　　میدر خشد همچو اخترفال جور از راه دور

سهل میگویند کار عشق را اهل هوس　　در نظر نقو یکی باشد راه دور از راه دور

گرچه آوازم بود چون نکهت گل بی صدا　　بلبلان زا نالدام آید بشور از راه دور

چهیدپیر را خیال خوب کردم بعد ازین　　می نماید محنت دنیا سرور از راه دور

بی بصارت دیده بوشوکت مشام اشتیاق
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

بپای او بود دیسیح بودن وحدت دیگر　　بود تکرار نام شهاجار عار از الکترت دیگر

مرگ این ره خانه را

بود ما را دل بیدار و جان اگر دیگر　　جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر

سبکروحی بلند چون گشت رتبه بسیار میباشد　　بود آمد شد گلها گلشن از ره دیگر

بیکجا می خرامد سایه ش صد جا می افتد　　ز شوخی بسکه دارد هر طرف جلوه گاه دیگر

بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را
ز فیض ختم بود حرف طلا طراز ته دیگر

زبس محو دم می افتد دندان از زبان آخر　　سک نفرازین دهن در آب افکند استخوان آخر

تا بکی چون صورت عکس انفع ریز آنگیز را　　بار باشد از تو روگردان تو بو گرد دان یار

سوخت زان خنده گلها جان خرابم آخر　　آتش سنگ نمک کرد کبابم آخر

دل بی آرزوی گدا از خوان دنیا آخر　　ز شیرینگ خود شد آب این قند سفید آخر

مرا میخواست از عاطل در ایام سرگردان　　بناف شعله جواله نا فهم را ببرید آخر

ندارد تکیه گیری حاصلی غیر از پشیمانی
سرانگشتی که بر حرفی نهی جوابی گزید آخر

کرده درویشی مرا از فکر هستی بی نیاز　　بخیه دارد خرقه ام از رشته عمر دراز

کی دکلفت سینه صافان را بود رنگ نشاط　　باشد از گردیتیمی طفل گوهر خاکباز

بسکه عمر و زنبادچنین ابروانش گذشت　　پیچ و تابی زند که شد جوهر شمشیر ناز

لذت ها

جان گداز

بال بلبل بست ما از برگ گل رنگین‌تر است / باشد از یکباره گلگون چهرهٔ ما رنگ‌باز

داغ دوری از خیال قرب افزون می‌شود / زآتش از دور باشد پر زدن را گل‌گداز

بستن لب میکند گیرا لب صید گفتگو / از لب خاموش آید کار چشم شاهباز

گر برون آیی درین ره شوکت از گرد خودی

میتوان دیدن ز نقش قدم آیینه‌ساز

لبم ز حرف لب اوست باده‌نوش هنوز / بود نظاره ز خطش بنفشه‌پوش هنوز

مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را / که هست چشم غزالان سیاه‌پوش هنوز

شکایت از ستم خلق چون کنم که مرا / نداده اند زبان چون دهان و گوش هنوز

شبی گذشت به سیر ستاره از خاکم / برد نسیم غبار مرا به دوش هنوز

زبان غنچهٔ تصویر ریخت رنگ سخن / نشسته ایم به شاخ نفس خموش هنوز

که خیمه بست بصحرا گذشت و خون غزال / زند ز پردهٔ رگهای جاده جوش هنوز

دکان زهد ز سودای نکهت شد شوکت

نرفته شیخ ببازار میفروش هنوز

میکند بو گلی از شفقه نگاهیم که مپرس / میزند لاله آتش بگیاهیم که مپرس

حیرتم بجهه بفکر خط و خال امشب / صف معراست بپیچاب نگاهیم که مپرس

جام را جوهر

جام را جوهر آیینه کند فتاره م / حیرتی گشته دل فرش سراپیم که مپرس

سرمه کرد است مرا گردش چشم مگو / گرد جولان نگه برق گیاهیم که مپرس

رفته سر همچو حبابم بهوای شوکت

پای تندی ز سر افگند کلاهیم که مپرس

تنگ از بیکسی خود آن کس بدم شب بزور آغوشی / طفلی که مانده میشد از بلهٔ دور آغوشی

وردست قسمت افلاک راز گردش / خمیازه نان خود را از گشت تنور

شمع قد تو از ما لب بید از لطافت / فانوس‌وار دارم گرداب نور آغوشی

داغم از آن تجلی کز شوق رویت او / صد موسی کنم آتش از بعد طور آغوشی

شوکت بیاد لعلش باشد چو غنچه ما را

خمیازه زیر لب غر بزم حضور آغوشی

خاکستریم دایم از خوی آتش گرفتن / یاقوت‌وار داریم از آتش خوش

ازبسکه شعله خیز است درد لخت میکنایم / از گل پیاله خاکم خون از تنور آتش

گردیده دام بخانه خود مهمان خویش / قانع چو گندم بر دو انگشتان خویش

چون باشد مدام حلقهٔ آغوش آتش / چو می گرد بموج آب رنگین را شوخی

رگ گل جای موج شیشه بشوق خامه می آید / سخن از لذت رنگین مشعوار از خار گلگشت

بجلوه گاه سراپای او نگاه گرم نتوان کرد | که از مهتاب پر تبخاله میگردد لب بامش

بهم لطف و عتابش برابود آمیزش دیگر | چو زد شمشیر موج خنده ها آب از نیر دمش

نگاه از دیدن او چشم بیمار آلود میگردد | زبان مار باشد بیرگی تلخی ز بادامش

زگرمی چون تذرو شعله صید کس نمیگردد | کشید از حلقهٔ چشم سمندر حلقه دامش

نگاه او بکار بزم رتبه کرد افسونی | در چمن رنگ حنا از کف نریزد بادهٔ جامش

بهم جوشد خزان و نوبهار گلشن عاشق | بود همچو گل رعنا یکی آغاز و انجامش

غم مهتر اندارم رو بطوف کعبه کوی | در یاب عیب پوشیدن قبای وقت احرامش

دلم را علم وحدت گشته ایشان زملت جمال | در روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلامش

گلستان هرا از مهر و مه منت نمی باشد

زتاب برق گردد پخته شوکت میوهٔ خامش

خزان رسید و زرد گل گداخت باد آتش خویش | نچکد ریخت گلستان شراب سبزه خویش

زبسکه سردی ایام کرده گل بچمن | حنا را گرم کند دست خود آتش خویش

افتاده گاه بهست بفکر شکسته خویش | خود را فکنده است دیوار است خویش

سنگ گر بهست پیش سگ نفس خو کشتن | مظلوم ظالم است که افتد بدست خویش

خام است عاشقی که نشد حرص عشق او

هندو نسوخت تا نشد آتش پرست خویش

نمک از زیور دارد لب لعل سخن گویش | ز شیرینی بود حلوا گوشمان چین ابرویش بسته

آینه خانهٔ نظر پاک خویش باش | آتش پرست شعلهٔ ادراک خویش باش

از گریه گرد هستی خود را فرونشان | یعنی که مرشد آب کف خاک خویش باش

من فی الحیوان چو آب بعد از آن سر به پای تاک | زاهد برو بسایهٔ مسواک خویش باش

بیرون منه زجادهٔ خود پای زینهار | چون خون می روان بدر تاک باش خویش

شوکت زلاغری نشوی صید هیچکس

مژگان چشم حلقهٔ فتراک خویش باش

بوی خندیدن گل بلبل چاک گریبانش | نی از رگ نفس یاد آید از بید لرزان کاش

کنار پیرهن گلگون من شوخ است میترسم | در چمن رنگ حنا بیرون رود از دست دامانش

علاج خشک مغزی بهار خود از تیر جانانم | در از اجس شکرین مغز بادام است پیکانش

حلاوت میبرد از هم گر چون لعل شکرین را | بهم دارد همچو عقد گوهر راه دندانش

نه از زرین سواد سایهٔ مژگان بود در دل | که از آینه رو مینماید عکس مژگانش

نظر کوی جانان نیست بی فیض تماشایی | در از دلهای بی تاب است گوهرهای غلطانش

۱۴۵

زدل بیرون زند خود را زبی تابی غم عاشق   بود چون خنده پیدا عقده از کوی گریبانش
نباشد حاصل از دستخوش غیر خاموشی   کند قطع سخن تیغ زبان در دست نقاشش
صفحه حسرت یک سطر از کتاب ها شوکت
بیاض صبح محشر صفحه باشد ز دیوانش
کشتی شکسته خورده موج صبا مباش   همچون حباب خانه بدوش هوا مباش
افتادگی است بطر ادب اوج عزت است   جائی که نقش سجده شوی نقش پا مباش
همصحبتی به مردم عالم ضرورت است   بیگانگی چو هست بلی آشنا مباش
سنگ ره است جامه خارا شتر از ساو   چون بگذری ز خویش پی فکر قبا مباش
بیرون مرو ز کوچه ظلمت سرای خویش   چون میل سرمه در بدر دیدها مباش
ابنای روزگار ره عکس میزنند   آیینه گر نبود دو جهان خودنما مباش
عینک ز دیده دور چو شد بی بصیرت است
شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش
کسی که شوخی یاران بود فرحش   بود حصیر سرخانه از نی قلمش
ز ضعف من درش آبله اش دگر دارد   بود پریدن رنگم کبوتر حرمش
پی خرابی صاحب سخن فلکش ز رحمت   بس است موج رقم سیل خانه قلمش
کی بلاشق

کی همچو قناعت ز خوش فزون شد   که قطعه هاش خفی و جلی است بنفش و کش
بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش دیده مور است سکه درمش
مصر عوفی نگاه است قدر موزونش   سایه بوسه بود خط لب میگونش
کس به میخانه ز احوال جهان غافل نیست   میتوان دید چو مینا درون و بیرونش
لیلی از حسن به بزمی که چراغ افروزد   عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش
کوه و صحرا شده از جلوه شیرین رنگین   جامه را کهر رگ لعل بی کلگونش
میشود مردمک چشم ثریا آخر   خوشه ها که بعور ز رگ قارونش   قانونش
چون بدست تو رسد نامه رسوائی من   میشود بیت تر از لفظ عیان مضمونش
قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب تیغ تر از رنگ تبسم خونش
داده ام ترتیب باغ از ناله جانکاه خویش   بسته ام شیرازه اوراق گل از آه خویش
سر کشد نتوان کردن بگرمی رام خود   شمع می آرد بپایان شعله را همراه خویش
خاموش شد در سرمه مژگان بیانش
مینای دمم افتاد از طاق لب دلش

۱۲۱

که غبار ما نبود اندر سایهٔ دیوار خویش | کی رود این بوی گل از دماغ گلزار خویش
از سرگشتگی را چون بفرق خود نهم | شعلهٔ جواله از سر وا کند دستار خویش
پاره سازد گل ز بالیدن لباس خویش را | در گلستان گر کنی پرده از رخسار خویش
از اضطراب خویشتن عاجز قوی آید چشم | مینماید مور ما از سرعت رفتار خویش

از نسیم غنچه لو چمنی شدیم و گفتیم
گل خون زدیم آخر بسر بریدهٔ خویش

چشم مور است تنگی دهن شیرینش | مژه دیدهٔ مور است خط مشکینش
مشکینش
مست خماری چه غم از شام غریبان دارد | هر سر از پنبهٔ مهتاب بود بالینش
بهر خورشید نه تعظیم نخیزد از جا | شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش
کشته چون قطرهٔ آب از دل گوهر پیداست | پای از قطرهٔ عاشق ز دل سنگینش
کوهکن را چه غم از تلخی هجرانست که هست | غنچهٔ لاله کم از لعل لب شیرینش ۲

۲ دماغ بزرگی نگهت غنچه خون کرد
غنچهٔ لاله کم است دل خونینش ۲

بسکه شوکت همه شب چشم ترا دیده بخواب
بر برآورد ز تیر نگهت بالینش

می رانند براه بزم طرب خویش | چون غنچه ز شوخیش بود از رنگ لب خویش
روشن نشود در زلف تو چراغم | گر روغن عنبر کشم از مغز شب خویش

بار الهام

مرا کام غنچهٔ رعنا بود از بس | ریزم به تمنای تو رنگ طلب خویش
چون نبض صید مضطرب بر جستهٔ دستم | از شعله داد رگ خود دم گرفتن خویش

شوکت بود از سلسلهٔ چشم نگاهت
چون سرمه بچشم تو رساند نسب خویش

فکندست که خون ما شکن کینهٔ خویش | بلوح سنگ کشم نقش آبگینهٔ خویش
محیط امن خطرناک و فیض سیر دلی | ز نخل موم تراشیده ام سفینهٔ خویش
ز چاک سینه بهم چیده ام صاف دلان | نموده اند چو صبح استخوان سینهٔ خویش
بملک آینه گردیدم و قلزم و آب | نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش
وطن ز ان زمان که چو شمشیر از غلاف جهد | کشد بسوی خود و فروم بسینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
به بحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

چسان نقد دل خود را برون آرد کس از مشتش | که چون مرجان بود رنگ حنایی آن بکف دستش
انگشتش — دستش
ندانم از که دارد این گرمی آفتاب رخش | که کاکل موی آتش دیده است از گرمی پشتش
بقتلم میکند آن خوشتن دشمن چون دست قضا بالا | حنا لغزیده می آید بعد از رنگ انگشتش
ز سیر صحبتی نگر را کرده ام رنگین که از طفلی | بهر کاغذ ام تصویر مرایان مشکینش
پی لبت و پی کشتنش

قلم از سایهٔ لوح جهان نگین ممتاز ماند | که خط سرنوشت او توانی خواند از جبینش

نشود گر صاحب معنی سمندر جان آتش دارد | اگر باشد شعلهٔ ادراک آتشگاه از دستش

بهر دامان گلی افتد بدست شوکت از حیرت

نمی آید برون چون غنچه تصویر از دستش

بسکه از حسن صفا خیز بود جلوه گریش | کرده در شیشه پری آینه را گرد رهش

سرمه خویش چو بر آرد آن سایهٔ مژگان گردد | تا ربا لاله نچوه از گردش چشم سیهش

میچکد باده ناز از رگ ابر قره اش | عنبر عالم آب است سواد نگهش

کوچه باغیست که لبریز گل مهتاب است | دیده تا دل ز تماشای رخ ماه چو مهوشش

نشود محو رخ او حرف تماشا عاشق | ار گل چشم بود سینهٔ گوش نگهش

می پرستی که بپای لب او باده کشد | میچکد قطرهٔ کوثر چو فشاری کفش

مشکل راه خدا جوی بود عین طلب | رشته جاده بود تار رگ سنگ رهش

شوکت که بود افسر شاهی داغش

چون رشته گوهر گذرد از صد کلش

غزال عنبر که از رحت لیلی نبوده نامو نشش | بخط پشت لب مانند زر رنگ و سیه ابرو نشش

ز شوق کوهکن شد بسکه شیرین گرم بیتابی | نماید شعله جواله نقش پای گلگونش

بخاطر نگذارد

صرف

بخاطر نگذرد او یک قامتش سیر چمن ما را | بمصراع رخ خط برجسته مانند سرو موزونش

بوصل گلرخان دل غیر نومیدی نمی بیند | بود آغوش لبریز گلگون قبایان خم قانونش

باوج بختم امانت لغزاده دارم | اگر باشد بوریای خانه از رگهای قانونش

زمغز بور شبها | زمغز بور شبها روشن گل امکنیم شوکت

کرافروزیم چراغ دل بیاد لعل میگونش

لب میگون بود از می بیاض چشم جادویش | بخط پشت لب مانند از رنگ و سیه ابرویش

بهم روشن پریشان زنگ افتاده است پهلو | درعکس بوی گل پیدا است از آینه رویش

بگو او گرفتار جنون گشتم چه دانستم | اگر راهی بود کوی فانه زنجیر از گیسویش

محال است اینکه مانی صورت ابروی او بندد | اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش

چنان دیوار او امشب ز حسن گشت نورانی | که شد مهتاب سیلابی که میلغزد از گیسویش

بصحرای تماشای چشم او بیاد یک رفتارم | که باشد جاده از مد نگاه چشم آهویش

زنرگس بخشم او شتاب آکنده می آید | نفس گردد بجای سرو بیرون از لب جویش

کسی سنجد در دندان و یاقوت لب لعلش | که از شبنم بود سنگ و ز برگ گل ترازویش

ز گلشن می کشم می بجا سروی که افتاده | بگردن قمریان را حلقه از سایهٔ مویش

تماشای ریاض تیره بختی کو دلگیرم | که شد بود دماغم نکهت گلها شب بویش

بصحرا ناله چون از غربت خود میکنم شوکت
بیابان مرگ میگردد نگه در چشم آهویش

گل اندامی که میجوشد تراکت از گریبانش / بدست خویش بندم برگ گل گیرم چو دامانش
مسیحا گر کف گل پیراهنی را جذبه شوقم / که باشد چشم کوکب حلقه زنجیر زندانش
بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد / سواد شهر بادامی بود چشم غزالانش
بملکی میکشم رخت اقامت را که از گرمی / بمشق داغ همچون غنچه‌های لاله اطفالش
بهار صحرا اگر بندد ز رنگ گلشن چشمش از شوخی / شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش
بزلف عنبرینش بست شوکت تا دل خود را
شد از دیده جدا مژگان جدا خواب پریشانش

گسسته ام از سیه بافی چها زین دل تنگ خویش / بپیچد در گوشم آواز شکر زنید خویش
از تن خاکی بجان افتاده است آتش مرا / شیشه‌ام خون گشته است آب از شرار سنگ خویش
خوبی ذاتی بزیب عارضی محتاج نیست / دست او طاوس چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش
بسکه طفلان را نمیخواهم که آزارم کنند / سوی شهر از دشت می‌آرم بدامن سنگ خویش
از شکست خویش باشد نصرت اهل فنا / تا نکردم گشته کی یابم ظفر در جنگ خویش
شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم

بجلدی

جا بر وی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسرمه ناز کند نرگس بلاجویش / شمیم دو سر زبان نام و شمه ابرویش
بهر که دیده جا بهوای زلف ترا / شود قبیله عنبر قبیله مویش
بسوی شهر ز صحرا نمیرود مجنون / سیاه خیمه لیلی است چشم آهویش
بقید جامه عریان تنی نبود عاشق
بس است بند قبا استخوان پهلویش

نشسته ام از مدد بخت بام اقبالش / ز لب بوسه کنم سبز دانه خالش
بگلشنی که بزلف سیاه مرد نکیو / چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش
غبار کلفتم الماس ریزه مارانست / در محبت از دل مژگان گزیده غربالش
گذشت تا گل روئیش بخاطر بلبل / سیه بهار بهشت است سایه بالش
براه دوست چنان گرد شوکت
که هست کبک ز غناب پامالش

بشهر ما که کند قطع دوستی عیدش / چو از ره است دو سر رسم دید و وادیدش
نگردد از سر مجنون عشق سودا کم / سیاه بهار جنون است سایه بیدش
بچشم مردم عالم چکار مجنون را / سواد چشم لیلی بود شب عیدش

بعید

جمشیدیش

رخ از دی شفقی کرده لاله گون ساقی	بجای باده بجام است خون خورشیدش
مبین بچشم حقارت به بزم باده کشان	که خط جام بود سرنوشت جمشیدش

چنان بجا فتد شوکت فصیح شد که کسی
تعبیر چهره خموشی نزیده تعقیدش

گوشه گیر گنج غم کی میرود از جای خویش	پا برون ننهاد از این دیوانه از صحرای خویش
سالک از گمگشتگی باشد دلیل راه خود	شعله جواله باشد شمع پای خویش

گرباد — بگذرد در سر مرا از سر زان پا خورد نیستش

چون کدو بی سبزه گوی بالد خود از آب خویش	پا برون ننهاد او از این دیوانه از صحرای خویش
رزق ما از کد از تن بسکه وحی بود	آسیای حال گرد د موم را از آب خویش

کار آسان نبود عشق از دو دل آتش	سر سرش دارنه بود از زمین خود برکشش
حسن یوسف بقفاش سخن رنگین است	از گریبان قلم نکهت پیراهن کشش

کلستانی که باشد اهل دل اهرمان گستاخیش	چو شمع از آب خود سیراب باشد ریشه ساخیش
بدیوار حیات روی آورد گشت ویرانی	یک آدم میرود از بس فراخ افتاد بود گستاخیش

گلی را رنگ

بهاربرگ

گلی که رنگ بهشت است گرد دامانش	بهار برگ خزانست از گلستانش
خدنگ از دل گرم که گرده است گذر	که همچو غنچه لاله است داغ پیکانش
ز دست چشم کبود است چهره ام نیلی	که سرمه خانه فیروزه شد ز مژگانش
کسی که فال توقع زند بنام کسی	بود همیشه طمع همچو قرعه دندانش

ز دست ناتوانم روی به رفتار رفتن
چو ناوکی که بر گشته است پیکانش

ز خموشی نسیم بند زبان راز خویش	بسکه از خود دور گشتم نشنوم آواز خویش
که صدا از چینی فرش شد بلند امروز	بود کرم آب و گلم از شعله آواز خویش

سیه نگاه بهار است نرگس سیهش	سواد چشم غزال است سایه نگهش
نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان	که دود آتش رنگ حنا است گرد رهش
ز باغ میرسد از طفل شوخ وحی لکید	صدای خنده گل از شکستن کلهش
نهال آورد از ما ز خاک سیاران را	کشد آینه زمین از غبار جلوه گهش
خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب	چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش
بسوی جلوه کسی کی رسد که همچو رشته کشی	رهست همچو گهر در میان سنگ رهش

چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش

مبین بچشم حقارت بمستی شوکت | که هست موج کرم سطر نامهٔ گنهش

نباشد کم نگاهیها گناه چشم شهلایش
نکو را بازدارد از آمدن مژگان گیرایش

رسا غریب بخت دوران گرانی بر گدا آمد | که چون رنگ حنا بیرون نرفت از خانه پایش

ز دست عشق باشد ظلمت شبها صف موری | زمین زنبور خاک آلوده از دامان صحرایش

مجنون ما

بصحرای جنون مائی که بیکیش تماشا نیست | بسوزن میکند مژگان آهو خار از پایش

بزم محبت نمیدانم که دامن شکل آمد | که رنگ می همی جوید به پرواز از سر مینایش

مهیای فنا خود چنان امروز رنگ شوکت
که کافور آرزوی مرگست گوئی صبح فردایش

فردا

زنده تیر

چشم شوخش که بهر گوشه بود افگارش | لب پیکان زنی تیر خود بیمارش

میکند جهان ناب بکمانی خود | گل خورشید بود خط شعاعی خارش

چون رسد خامهٔ نقاش بتحریر لبش | سوده لعل کند کوه تصویر لبش

کی بود شهد گلو سوزی چو شهد خویشتن | شمع مجلس میکند انگشت شهد آلود آتشش

اهل حیرت

اهل حیرت که ندارند غم بستر خویش | خشت آئینه گذارند بزیر سر خویش

رقم بخت سیه از قلم میبرید | گر زنار نفس صبح کنم مسطر خویش

صبح

تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود | بسته‌ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش

چون بود غفلت سرشار چه حاجت بشراب | تنهاست که پنبه بگوش کر خویش

مسند سوختگان اطلس و دیبا نبود | همچو پروانه نشینند بخاکستر خویش

بسکه از ضعف تنم رخت هوای جهتم | کردم از چوب قفس صندل درد سر خویش

مرد طالع که بود قتل بخیلان کارش | میکند دسته ز دندان طمع خنجر خویش

گه دیدن ز هم خواب مژگان نشین | که پر از شیشهٔ مهتاب کنم بستر خویش

غربتت تا بود از زیر فلک بیرون رو | که مگر رنگ شوی در نظر اختر خویش

حسن بی ساخته تر خط نخواهد شوکت
روی محرم که بود خال فراز عنبر خویش

جست آلو پیر ز جوش شوخیهای تنگیش | که از زیر قبا چون غنچه سر زد میزند رنگش

بکل میزند از کلفت زنگ خار و بستش | لب بام سرمه ساغر میکند سر مستش

چشم سیه مستش

فکر میکند جانان حساب عاشقان خود | شمرد از بسکه ما را خاک پای سبحهٔ دستش

بیابان نیست و دل نیز کوی دل بود خویش | سواد الوجه فی الدارین باشد چشم آهوی خویش
غبار شب برفت و فی سال عید کیش | ساغر بطاق ابروی قد خمیده کیش

جان ما شد اگر از طبع سخن پرواز خویش | چیست ما گفته است از شعله آغاز خویش

قدم بر دوش نهادیم ز رسانه خویش | سوار هیچ نگنجیم ما بکاشانه خویش

امروز نیست ما را با حلق روی شیرین | بالیدن ما شکر گفت از خنده گل خویش

محتسبی است حسین بار بعلیں ظهور خویش | باشد چراغ هر که پر کار نور خویش

زاهد اسیر حرص ملکی می‌خورد از لب خلقان | پنبه خشک است نه که دارد ز آتش دل خویش

نه همین از ناله ام که ما میپیچد بخویش | جا که اندیشه ما بیم چون مار می پیچد بخویش
عاجز از بینائی خود می شود خصم قوی | مور گرد و مار چون بسیار می پیچد بخویش

جان بتن از عکس جانانست چون آئینه ام | باشد این صورت شبیه چون صورت نقش خویش

گر بحکم بیخودی ساغر نهیم از چنگ خویش | میکشد از هم خاک را از آب آتش رنگ خویش
جوهر تیغ زبان را از عدم آورده ایم | آهن شمشیر دارد فغان از سنگ خویش
انفعال دشمن نادار ارم کهر است | گنده میگردد عقیقم از شکست رنگ خویش
نیستم خود بین که بهر خود در صلحی ز نم | آهن از آئینه خنجر میکنم از جنگ خویش
گریه و افغان خزان از لب بخود پیوسته است | از رگ ابر بهاری میکشم آهنگ خویش
دارد از موج صفا شوکت گل آئینه آب
سیر میکردم اگر آیم برون از رنگ خویش
بو کسی تنها بدام محنت خویش | فتاده ایم بگرداب طینت خویش
ز ظلم خوانیتن آسوده است ظالم را | کند ظهور آدم سنگ کمند قد خویش

تا ز مغز عشق رسید سخن اگر آتش | زین نیستان شیر همچون شعله مبالغه بخویش

تا نشان از فرزند و ادب باید نیکس | جاده‌ها را همچو کرم پیله میپیچد بخویش

باز داده‌ام تشنیم

آمده

بال و پر چشم ترم یکی چون پروانه رقص　　می‌کند در هر کف خاکم صد آتشخانه رقص

گو بسر گردید نم چون حلقه بیرون در است　　می‌کند پروانه‌ام شب بیرون خانه رقص

بهر روزی بیقراری‌های ما امروز نیست　　مرغ ما در بیضه میکرد از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را می‌کند

ز آتش می رسنگ دارد بال این پروانه رقص

۱۶۷

منم امید بهم آشفتگی سنبل قرض　　کنند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرض

ز بس صحبت مرغ چمن گرفتارم　　پی خریدن بلبل کنم زر از گل قرض

چراغ کشته خود را بده کلیم بمن　　که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرض

فغان ز سر کوکبه بتان شوکت

و میدهند نگاهی بصد تغافل قرض

وحشت نگه ما را آزاد از تعلق　　از دست خلق جستن با شاطیدن نفس

نمای چهره تو حیران شد از ستم گر خط　　بود بر این رنگ تو گویی گر خط

بود ز گام مشام بهار از عطرش　　بشکل رشته دوانده است سبزه تر خط

بیاد سال عذاران چنان ز خود رفتم　　که شد ز قدر نمایان سواد اشک خط

زمان یابی

دهد باز خمی دیگر بروی کار آورد　　فکنده مهره فال ترا انشسند خط

ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچید　　که روز کار بروت کشاید دفتر خط

ز حسن میکشی از زار و چرخ می‌خواهد　　که خون رنگ ترا کم کند نشتر خط

بگو لعل تو پرواز آتشین دارد　　زند شعله یاقوت پر سمند خط

کشاد بال و پر خود تند روز عشرت من　　هر رنگ می پرواز از روی او شهپر خط

ز موج چشمه خورشید صاف تر گردد　　چه نقص آینه را از جوهر خط

نگاه سبز درین نوبهار کن شوکت

دگر قیامت حسن است و جوش محشر خط

چو هست خوب مرا دو توام ز زشت چه حظ　　بود رضا بتو گردد رخ از بهشت چه خط

مرا که اینه جوش بهار زنگار است　　ز موج سبزه چه فیض آنکه از کشت چه خط

میان دیر و حرم کدام راه پیدا

مرا ز کعبه چه فیض است و از کنشت چه حظ

چون خمیست رنگ جنون ریزد بمغز نور شمع　　میشود در خانه‌ام مکتوب الحمر از نور شمع

جلوه گاه حسن عاشق مکان پرصفات　　میکنند پروانه شیر ماهتاب از نور شمع　　میر

بسکه میکاهد ز رشک شعله رخسار او　　گشت یکمو سفید آخر تن رنجور شمع

انجمن از بس که بگریه پروانه ماند · چون حباب بیرون زر زیر آب گلّه نور شمع
چون پر پروانه زخم فرمی آید بهم · می نهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع
مرهم از سازی که بعض بک سر گردیش شود · شعله میگردد هوای خانه ام از نور شمع
می کنند از خوش[۲] تجلی عارفان ۞
شوکت از برق وجود خود گداز دطور شمع[۲]

یک داغ می نمایدم از دل هزار داغ · آئینه خانه است چراغان ز یک چراغ
داغ سودا ایم تو ارباب شوق را · پارا زنند آبله بر سر گل سراغ
بهر نظارهٔ رخ خوش آب رنگ تو · همچو نگه ز چشم بر آید می از ایاغ
پروانه داد جان خود از حسرت وصال · بنشیند نخل ماتم او از گل چراغ
از بس ز رم بالم ملول زدو ریست · جام میم بدیده سیاه است همچو داغ
گندم ز ضعف تا دل خود شوکت از چمن
صد پاره گشت همچو گلم پنبهٔ دماغ ۞

صبح روشن گردد از بخت سیاهم همچو زلف · آتش خورشید را دود است آهم همچو زلف
می زنم از بس بیاد گیسوی شبگیر ها ۞
گشته تار جاده ها مشکین براهم همچو زلف

الحمدلله

بیداد[۲]

۱۴۸

[illegible]

جلوه

ز سود ایت چنان آشفته یوسف · که چون چشم پدر گم خفته یوسف
یهودی وار بهودا لود مانی ۞
ترا جان بها در گفته یوسف

شکستن است شر خلق را ز دیدن خلق · بود سلام صدای بهم رسیدن خلق

حذر باید نمودن از شکایت گوی عاشق · که آتش می جهد از لب بهم آوردن عاشق
گل ناز و نیاز از یک لب چو نازکی دارد · بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق
قدح رنگین بود سازی که رزق ناگوار گردد · لب معشوق می گوشت از خون خوردن عاشق
نمیداند کسی جز تیره روزان قدر هم شوکت
سیه پوشیست حسن نو خطان از مردن عاشق

شیر رم می کند از شورش دیوانهٔ عشق · دیدهٔ دیو بود شمع پری خانهٔ عشق
بیخود تنها چو بلا گشت رهنت کوتاه است · نار دار بود لغزش مستانهٔ عشق
کفر و اسلام درین راه دو نقش قدم است · کعبه کنکیست ز دیوار صنم خانهٔ عشق
پنبه شیشهٔ نام مغز سر حلاج است · سر توحید نبودن شی پیمانهٔ عشق

میکند آتش خود از غبارم روشن / شعله فرسست آنجا که تیر پروانهٔ عشق
بیخودی چون نشین است بصحرای نسیم / سایهٔ ابر بهار است سیه خانهٔ عشق
بی گلم کهو ره خانه خویش شوکت
بی خبر بهو مرا تا بدر خانهٔ عشق

زان بیشتر که خلق کنند آشیان بخاک / ترسیم فرو روند ز خواب گران بخاک
رزق از فلک بما ز ره آب میرسد / امید بسته اند چرا غافلان بخاک
از بسکه شور ریخته کلکم غبار دل / طومار فن نهان شده چون استخوان بخاک
گردم چو رنگ می بهوا از چهرهٔ زمین / از بسکه بوده ام جگر خونچکان بخاک
چشمم ز بسکه بی تو بگلشن غبار داشت / هرگه چو رشتهٔ گل شد نهان بخاک
از بس فشرده پنجهٔ ناز تو چرخ را / گهوید متصل چو هوا آسمان بخاک
خاکم خمیرمایهٔ آواز بلبل است / از بس کنم ز دوری آن گل فغان بخاک
زور کسی بزور محبت نمی رسد / مالیده است عشق سر آسمان بخاک
بوی گل است پرتوی شمع مزار ما / از بسکه کهو ایم غم گلرخان بخاک
از باغ می رسید و بدریوزهٔ بهار / دست طلب فتاده چو برگ خزان بخاک
از جام همچو تاک تراود بردن شراب / افتد قدح اگر ز کف میکشان بخاک

گرم طپیدنست

[illegible]

گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم / نگذاشت تا بخواب روم یک زمان بخاک
هر نرگسی نشسته است بیکسی درین بهار / گویی شده است ماتم خود نهان بخاک
روی شکفته است چو کند وا در بهشت / سازد کلید باغ نهان باغبان بخاک
شوکت بگلشنی که مرا بود بیخودی
افتاد آفتاب چو برگ خزان بخاک

یک گران سازم چو کین داغ خود را سنگ / لشکند رنگم ز نم گرد شمع خود را سنگ
می شود سرگشته را زنجیر پا رفتار خویش
حلقهٔ من ساز و فلاخن آتش خود را سنگ

شب در میان رسیدم تا آخرت ز دنیا / یک چشم خواب کردم چون آفتاب در خاک
می رود با صد جلوه مستانه زتاک / رنگ و رو دلست دگر تا در میخانه زتاک
گشته خرم همه جا از اثر موج شراب / رگ این ابر کشد تا گل پیمانه زتاک
فارغ از قید تعلق شده آسان باشد / دختر رز رود از همت مردانه زتاک
خاک صحرای جنون خون می گلگونست / بود سایهٔ زنجیر بد پروانه زتاک
شمع مینای ریاضی که فروزان گردد / جای برگست نمایان پر پروانه زتاک
هست در شیشهٔ هر برگ پریزاد دگر / صحن گلزار بود رشک پریخانه زتاک

١٤٠

توبه تا کی از باده گلگون شوکت
جای انگور دمد سبحهٔ صد دانه ز تاک

سبک روحان که عشق را از بس تن نازک | ز عریانی بود زیر قبا پیراهن نازک
برنگی کرد شوخی آن بت گلگون قبا امشب
که چون رنگ حنا رفت از کفم آن دامن نازک

اشک بیتاب نمیگردد خشک | مغز سیماب نمی گردد خشک
صاف دل را نبود رنگ زوال | گل مهتاب نمیگردد خشک
تا هوا را نبرد از اشکم هست | ابر در آب نمیگردد خشک
تا نم از آب رخ خویش تر است | همچو گوهر آب نمیگردد خشک
دوری از اهل وطن گو فنا است | آب در آب نمیگردد خشک
می کشد بهر نگهی د شوکت
عالم آب نمی گردد خشک

چه نازکیست که پیراهن حریر بود | میان جامه و اندام او هوای تنک
صبح نظاره ایست چمن از صفای گل | رنگ پریده ایست نسیم از هوای گل
باشد ظهور پرده اخفای حسن یار | بوی گل است پیرهن تهنمای گل

[illegible]

کجا بیدرشکست رنگ باشد حاجت سنگم | چو گل از رخ بپای داغ مژگان رنگم
مسخر کرده ام افلاک را از سخت جانیها | طناب کهکشان مینا بود تار رگ سنگم
غبار کلفت من می کند معشوق را عاشق | برنگ کل بال طوطی می شود آئینه از زنگم
سراپا بیقرارم چون ببزم یار بنشینم | قدح از جنبش رنگ حنا می افتد از چنگم
نگاه حیرتم محرومم از نظارهٔ گلشن | درین رنگ گل بوی تو برنگ انداز در تنگم
بصد افغان براهش خاک گردیدم از بی شامی | دمی آید بگوشش آواز تار چاک آهنگم
محبت کرد از خویش جدا بین خرف ضعفم | بر آید چون نگاه از چشم مو آواز دل تنگم
بکس بنود خیال دشمنی آزاده مردان را | کشم شمشیر بر خود گر بخاطر بگذرد جنگم
گرفتار سواد شهر یا ستم تا بکی شوکت ٢
بده چون ناله زنجیر مجنون سر بکوه سنگم

تا لب حواله شوخی چشم تو دیده ام | دام غزال شد دل مژگان گزیده ام
شرمم برون نکرد ز بزم تو از حجاب | از چهره فرصت بجستن رنگ پریده ام
اول بپای گدا افتاده ام شیشه کرده ام | روزی که می بپای نگاهت کشیده ام
آب از سینه بهار نگاه تو خورده ام | از رشته همچو سبزه مژگان دمیده ام
نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد | چون شعله بسکه گرم بکویت طپیده ام

٢ [illegible]
[illegible]
را م

شد چو بیاض چشم هما استخوان سفید — از چرخ بسکه منت دوران کشیده‌ام
افکنده‌ام بسینه ز ناخن خراشها — پیراهن برهنگی خود دریده‌ام
ایران چو رشته بسکه مرا داد پیچ و تاب — خود را به بند سایهٔ گوهر کشیده‌ام
شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون شرارم از رگ آتش چکیده‌ام

شب بیاد رویت از بس گرم خواب دلکشم — سر ببالین است از بال تذرو آتشم
همچو ساحل خشک مغزم عالم آبی کجاست — تر دماغ از یک صدف می‌بینم دریا کشم
برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر — همچو مژگان تیر بی‌پیکان بود در ترکشم
چون نقد بوی گل می‌آید از بالین من — بسکه از کیفیت چشم تو مست و سرخوشم
مضطرب گردد نگاه از شوق جولانگه من — حلقهٔ چشم غزالان است نعل ابرشم
چهره زردان تو از رو بصحرا کو کنند — می‌نماید جاده‌ها تار قبای زرکشم
مایهٔ درد سر بلبل مرا جان چون شوم
منکر شوکت چمن شراب خنده گل [illegible]

از شوقی
چون قمری ز بی تابی دل [illegible]

از پریشان خاطری در ابکاکل بسته‌ایم — رشتهٔ نظاره خود را بسنبل بسته‌ایم
تا دماغ ما بفریاد جنون ما رسد — نامهٔ خود را ببال نکهت گل بسته‌ایم
سرکشان را

سرکشان را زیر دست خود بنرمی کرده‌ایم — بارها از موج بحر شعله را پل بسته‌ایم
گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد — دستهای غنچه را از منقار بلبل بسته‌ایم
از برای نخوهٔ رنگین خیالان صبحدم
شوکت از مصراع رنگین دسته گل بسته‌ام

زخود تا رفتم از ضعف بدن تدبیر گام کردم — ز رنگی تا برنگی آمدم شبگیرها کردم
ز بیم چشم غزالان وا نشستند از جوش وحشت — بهم این حلقه‌ها را بستم و زنجیرها کردم
نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل — غلط کردم که از دیر و کعبه را تعمیرها کردم
در اقلیم شهادت آن سراسر گرد گردیدم — که تا از خرقهٔ خود را از دم شمشیرها کردم
قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم
بهر کس شوکت از نقش رخش تحریرها کردم

کرد نظاره روی تو ز بس حیرانم — آب آیینه بداغ چکد از مژگانم
قیمت گوهرم افزون ز نگه میگردد — گردش چشم خریدار کند غلطانم
بخط یار رسد نسبت روحانی من — ترسم از جا که بگیرد طرف دامانم
رشک بست ار گریبان مرا باد من — آه ترسم که ز خاک قدم ریحانم — از نقالم
بسکه از مهر رخش نسبت نگه کوتاه است — سایهٔ پنجهٔ نظاره بود زندانم — مژگانم

تنم از مصرعهٔ پیچیده بزنجیر بود   یوسف معنیم و الفاظ بود زندانم
شوکت از حسرت بوسیدن یاقوت لبش
میچکد آب طمع از گهر دندانم

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم   تیره بختم پیوجودم سایهٔ بوی گلم
بوی خوش معشوق غربا شد دماغ نازکم   نیست کم از چین کاکل موج بوی سنبلم
بیقراریهای عشقم داده رسوا حسن را   میکند پرواز رنگ گل ببال بلبلم
سبزه مژگانم از آب زمرد خرم است   بسکه محو نوخطان چهره سبز کابلم
گو نیاید از فلک سر رشته کارم بکف   سایهٔ تاری کفایت میکند زنار کاکلم
دیده ام انجام خود از آغاز کار خویشتن
بیشتر شوکت ز چیدن دسته می گردد گلم

چون شمع گشته لب دود آه می پیچم   بماتم نگه خود سیاه می پیچم
چنان بدیدن گلزار عارض تو مشتاقم   که نامه را بحریر نگاه می پیچم
خیال پیچش زلف و میان یار کنم   چو رشته بر انگشت آه می پیچم
نسیم سنبل فردوس بید ماغم کرد   یکی چو شانه بزلف سیاه می پیچم
ز حسرت گهر آفتاب خود شوکت
چو رشته نفس

چو رشتهٔ نفس صبحگاه می پیچم

تصرف چمن کند دشمن باب و رنگ اشعارم   نگارین گردد انگشتی که بنگارد بگلزارم
بچشم مشتری گردد نگاه آب از تماشایم   شود یاقوت خاکستر اگر گرمی بیا بازارم
بعد چون زلف خوبان مشک بخت سیاه من   شود موج هوا گلدسته سنبل از تب تارم
بروز خاکساری زیر دستم میشود دشمن   ز خون سیل میگردد نگارین پای دیوارم
غبار کاغذم آئینه پرداز سخن باشد   مصور صورت طوطی کشد از زنگ زنگارم
بجز داغ جنونم آفتاب حشر را ماند   بود از پنبهٔ صبح قیامت تار دستارم
من آن سبزی که بهر گرد سر گردیدن شمعش
کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

زبان سحر گر از فریاد نیم شب بندم   بنام مهر خموشی طلسم لب بندم
ز بسکه از نگهم بزم حسن رنگین است   چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم
نشد بدست دسته خامم زبان حرف طمع   بکام مخملم کر لب از طلب بندم
کی از ننم فاضل همت که عقده دو جهان   بدوش رشته گشایم بدست چپ بندم
دلیر گشته مرا اشتیاق بیدا میس   برو تعویذ خود زلف شب بندم
ز بندگی نگشایم لب تفاخر هم   بهر دلت حنائی که از ادب بندم

او ز دل خود ...
بصبح

نخندد از گلی نه خرابی از خاری | چو دل بکلفت ایام بی سبب بندم

بخار هم نشست کلام شوکت
چو دسته گل از کلفت نفس بندم

دهان از گفتگو بستم شکایت مختصر کردم | بلب همچون صدف مهر خموشی را گهر کردم
بهر جا میروم آسایشم در پیش پیدا است | که غربت را بخود کردم وطن را بال و پر کردم
بوقت بیخودی آمد خیال او بخواب من | ز شوخی دور رم از دل برفت تا خبر کردم
ندارم طالع آوارگی چون طفل اشک من | که از افتادنم بیبالا از گریبان سر بدر کردم
بوقت گریه کردم یاد او گیرم از ین خجلت | که دامان خیال از آب دیده تر کردم
سخن را قطع کن گر قطع راه دل توانی | که من از قرص مهر خامشی زاد سفر کردم

بخود کردم گوارا تلخی ایام شوکت را
شبیرین دهان مار از تنگ شکر کردم

بسکه آتش زده حسرت بسر از نگهم | مژه دود رسید که پیچد بهوا از نگهم
بسکه از روی تو دام نور نظر … است | میتوان … تو خبای نگهم
چشم کوته نظران آبله دارش بیند | بسکه خالیست رخسار تو جای نگهم
صفحه چشم بعد حلقه ماتم بی تو | مژه پوشیده سیه بهر عزای نگهم

فیض یکرنگی

فیض یکرنگی عشقت نگه توان فهمید | از ادای نگه یار ادای نگهم

تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت
بار از سرمه سنگ آمده پای نگهم

شعله جواله … خاکسار گشته ام | چشمه سیماب مغزم بیقرار گشته ام
پرده بادام را مانند باقی پیراهنم | بسکه یک چشم سفید از انتظار گشته ام
از لطافت کی بکام خود ببیند ترا | ناامیدم از تو امیدوار گشته ام
جای یکمو نیست خالی از نگاه عاشقان | روزگاری همچو خط گرد عذار گشته ام
دسته ریحان کمر بندد براه خدمتم | تا غلام خط سبز مشکبار گشته ام

بزم معشوق است شوکت صحبت خورشید لان
گشته ام خورشید تا آئینه دار گشته ام

جدا از آشنایان خود از آشفته احوالم | نگردد دام هم شیرازه مجموعه بالم
بکوی سر رشته غربت بپای وطن دارم | بود همچو گهر چشم … بدنبالم
کسی از تو حال چشم گریانم نمیداند | بیا در خانه آئینه از خود پرس احوالم
چه نقش از بخت سبزم چون … طالعم | زمین گیر است همچو سبزه خواب اقبالم
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود | ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

بسکه شبنم آرزو در شوق حیرت میکشم | صفحه نظاره را سطر مژگان میکشم

شوکت از کوی قفس … آمد …
از آستان قفس کلفت را بدامان میکشم

موج ظلمت میبرد از نقش باطل سینه ام | سرمه میگردد غبار هم از صحبت آیینه ام
از لباس اهل عالم کرده ام قطع نظر | چون نگه شد ز مژگان خرقه پشمینه ام
نیستم از معرفت خالی اگر مانند صدف | بین گهر لبریز باشد استخوان سینه ام
خاطرش از پای خود رنگین است افتاده است | در دل او بوی گل گردد غبار کینه ام

میکشد شوکت قدح نیک و بدم منظور نیست
شیشه مینا بود ابر شب آدینه ام

براه عشق لب … چو از ضعف بندیم | گره ز آبله گیریم و بر زبان بندیم
کلی ز داغ در دشت جنون … | که نخل ماتم دیوانه از آن بندیم
بهار عمر سبکسیرتر ز بوی گل است | چو غنچه چند دل خود بگلستان بندیم
درخت گل نشود طبع ما شگفته مگر | بنخل شعله خس آشیان بندیم

خدا نکرده کرم شوکت … توفیق
مگر چشم خود … نظاره … بندیم

بود سواد

بود سواد چمن سایه مغیلانم | سیه بهار جنون دیده غزالانم
ز زعفران تبسم ز بسکه … | چو … گشت …
گلاب ناز به پیراهنم نگاه کسی | چنان فشاند که گرداب شد گریبانم

… میگردد
چراغ بتکده روشن ز نور ایمانم

سواد سایه پروانه است دود چراغم | خمیرمایه بوی گل است مغز دماغم
… | بود ز آبله این راه سر بسر سراغم
… کافور | ز پنبه سر مینا بود فتیله داغم
… آب خورده … | بیاض صبح تجلی بود شکوفه باغم
… | بهار … گل میکند … دماغم
بدل فتاده ام از غنچه … محبت | سواد دیده بلبل بود سیاهی داغم
ز گرم رفتن من لاله زار گشته بیابان | ز جوش آبله گل کرد نوبهار سراغم

دلم ز غنچه فردوس وا نشد شوکت
چو بوسه کنج دهان کیست کنج داغم

ساقی بتوبه رحمت بگو نتو میکشم | دامان خود ز دست سبو … میکشم

ندارد شاهد سرکشتگی مشاطه حاجت ... چو بی کارست از خمهای زلف پای حجامم

غبار دو خامه‌ام دارم بروی صفحه جولانی ... دو مصرع نقش می‌بندد چو افتد شانه‌ام

بود شوکت علاج از بیاض شیراز دردم را

که ساقی دیده از دیوان حافظ بار بجامم

سایهٔ بالم

بادهٔ جامم

زچشم از رنگ بکوی تو ریختم رفتم ... غبار خویش بصد جای بیختم رفتم

شبی بکوی تو از خویش بعدم پنهان ... ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم

بزلف از نگهم بود بسته تار امید ... بتیغ حسن تو مژگان گسیختم رفتم

برینم

سحر بزم جهان مست آمدم شوکت

شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

بسوی دام اجل از شوق اسیر رفتم ... بال و پر ساخته از عشق بسیر رفتم

در شبها نکند گم ره عشاق خویشی ... شب بسوی درس از صاف ضمیر رفتم

اینکه بسیار جوانم بسن از کم سالیهاست ... شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم

شوخی

جاییکه ره دراه نشانبود رکی فیر درست

بسکه شوکت بسر خاک نظیر رفتم

نشد بوصل تو روشن چراغ تقدیرم ... فتیلهٔ عنبر بزم تو گشت طومارم

وصالی یود

وصال روی ترا تا بخواب دو بیابد ... بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم

کجلوه داد کلاه نمط از شوقش ... ببال رنگ گل از سر بریده دستارم

سخن بطوطی فرزانه قدر وجود گفت ... که دیده‌اند ز آیینه عکس گفتارم

زتیره بختی من نور میچکد شوکت ... کنند رشتهٔ شمع از رگ شب تارم

نمد که از

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم

تهی مغزی که همچون نی بدست آمد قلم کردم

عجب نبود که هیچ برم زبس بیگانه‌ام از خود ... ترا خود دیدم و از وحشت بسیار رم کردم

حقارت میکشم از بس ابها چرا باز ... بچشم خلق خود را چون تیر تشنه کم کردم

نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانان را ... بطومار بیاض چینی شیر از رقم کردم

رقم

جفا کار تصور که بودم مهربان بودی ... بدست خود دادم از بهر ستم دل ما الستم کردم

نبرد شوکت آزار سواد اعظم هستی

چراغ خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

از کلها داغ دل امت بوی جانان میکشم ... نکهت پیراهن از خاک گریبان میکشم

از بهارستان وحدت نامه فیضی میرسد ... نکهت گل از زبان عندلیبان میکشم

چنین خیال خواب میگذرد مرا شبهای غم ... چشم خود را سرمه از گرد نمکدان میکشم

فیضی رسد

میگیرد

بیخود نهاده ملکنادم حسن و من | دست نگاه خویش بسر و تو میکنم
خطت نگشته سبز هنوز از بهار حسن | بوی بنفشه از گل روی تو میکشم
آزاد فریب گلستان برای تست | صد رنگ ناز باغ بسوی تو میکشم
شوکت سلام خشک دلم را رسان بچشم
چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

دایم از مرهم گریزانست داغ سینه‌ام | تشنه خون نمک الماست داغ سینه‌ام
خانه زار سیه چشمان بود آغوش من | سرمه چشم غزالانست داغ سینه‌ام
چون سواد مردمک گردیده میگردد عیان | روشن از خاک گریبانست داغ سینه‌ام
صد چمن گل در چمن از یاد او بشکفته است | گلستان عندلیبانست داغ سینه‌ام
ناخنی بهر خراشش او نمی‌آید بکار | تازه از تحریک مژگانست داغ سینه‌ام
مینوردد دل از خیال روی او موج تپش | خاتم دست سلیمانست داغ سینه‌ام
رفته از غم میخورد شوکت ز جوی لعل لب
لاله کوه بدخشانست داغ سینه‌ام

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم | که آشیان سمندر بود قدمگاهم
بوصل دوست رسیدن بود بهانه مرا | ز آب کاه ربا سبز میشود کاهم

زبسکه گشته

زبسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر | بجای گرد نگه خیزد از سر راهم
کلیم و ید بیضا در آستین دارم | پر از تبسم یوسف بود لب چاهم
چو مردمک نروم از سیاه خانه خویش | بیاض دیده کند کار پرتو ماهم
نگشته روشن کس سوز سینه‌ام شوکت
چراغ روز بود ناله سحرگاهم

بی نشاء حیرت نبود عالم آبم | صاف از نفس آینه گردید شرابم
خوابم پر از دیده ببال و پر بلبل | بالین پر از پنبه مینای گلابم
از نشاء می دوستیم رنگ ندارد | از پاس نمک سرکه شود باده نابم
امشب بیاد لب او سوخته بودم | پروانه مست شد از دود کبابم
آتش برگ جاده بود گرم طپیدن | از بسکه بره طلبت برق شتابم
بیتاب بهر سو بروم جذبه وحشت | گویی که جلو از رم آهوست طنابم
شوکت چه سبک سیر بود توسن ضعفم
گردیدن رنگست مگر فشیم رکابم

بهر تو چو غبار بهر کوچه دویدم | آواز تو از خانه آیینه شنیدم
یک پرده نقاب از حسن تو فکندم | پیراهن رسوائی خورشید دریدم

١٤٧

بی چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک
از مغز قلم روغن بادام کشیدم

از دولت کیفیت پرواز ندارم
چون نبض نشستم بهر جا که پریدم

چندانکه گشادم بهوایت پر پرواز
از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم

بستم ز پر بو قلمون خامهٔ مویی
تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم

دفع جگر تشنه لبیهای من کرد
بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت نگه از دیدن فرش در رگ یاقوت
خونابه ز رنگم ز رگ لعل چکیدم

شیرازه امثال رضا تقوی کنم
از زهر دو شمه ابروی افعی کنم

خوابگاه ناز میخواهد جنون از کشتنم
بر سر بالین خود از مژگان لیلی میکنم

سبز هر آتش نمی گردد غرور پروانه‌ام
رشتهٔ شمع از رگ برق تجلی میکنم

بعد مردن شعله آوازم ز خاموشی نخست
از کف خاکستر خود خاک چینی میکنم

چشم بینای مرا طاقت نمی آید بدست
ناوک خود را بپر از مژگان افعی میکنم

سرو آهم خورده آب از جویبار کهکشان
دور گرد و سر از خیال طوق قمری میکنم

کوچه مصرع ز غوغای جنونم تهی است
خویش را دیوانهٔ طفلان معنی میکنم

دیگر بیاد

دیگر بیاد چشم تو از هوش میرویم
داریم بار سرمه و خاموش میرویم

ناخوش بود که نامهٔ اهل زمانه سر
از خویش اگر رویم نمد پوش میرویم

از گوشهای درد ز بس دلگران شدیم
خیزد و صدای پای گر از هوش میرویم

چون نالهٔ حزین نتوانیم سیر کرد
قد حلقه کرده تا بدر گوش میرویم

شوکت سبو ز گوشهٔ میخانه مشکل است
از خم چو بوی باده بصد جوش میرویم

امشب که بیاد تو می گلفام کشیدیم
تصویر لب او بلب جام کشیدیم

مغزم ز جنون خشک تر از آنکه بود
از چشم پری روغن بادام کشیدیم

چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون
جامی که سحر داد بکف شام کشیدیم

عمریست که چون رنگ ضیا سر بناخن
زین غمکده خود را بلب بام کشیدیم

از دست سر انگشت هر آنچه شب تو
تا دست بدامان دل و سینه خام کشیدیم

صد بوسه ز گلگونهٔ آن چشم گرفتیم
بنگر که گلاب از گل بادام کشیدیم

شوکت پر و بال است مرا موج طپیدن
از دام چرا منت آرام کشیدیم

معنا کشیده رشتهٔ اندیشه رشته‌ایم
دارم بری ز غنچه آئین شگفته رشته‌ایم

دایم

بار نهال ما ثمر خاکساری است   از پنبه شکوفه خود در رشته‌ایم
آورده‌ایم پنبه از مغز کوهکن   خون خورده‌ایم و تار دم تیشه رشته‌ایم
از پنبه سفیدی صبح خیال خویش   تاری برای گوهر اندیشه رشته‌ایم
صیدی بدام خویش ندیدیم در رها   تار نگاه شیر بهار بیشه رشته‌ایم

شوکت ز پنبه کف صهبای بیخودی
دلقی برای عقل و خرد پیشه رشته‌ایم

آنچنان همچو گل از خاطر بازار شدیم   که گلاب از نگه گرم خریدار شدیم
تا کشیدیم سر از جیب عدم همچون برق   از رگ ابر بزنجیر گرفتار شدیم
خلعتی نیست سبکروح تر از عریانی   جامه پوشیده ز خار از گل انبار شدیم
بیضه بود از سخن طوطی ما تنگ شکر   نیست از آینه این دم که بگفتار شدیم

نیست اقبال جهان یافتن آسان شوکت
ز بس گشتیم ز فکر و در شهوار شدیم

زخود گردیده‌ام تنها مبادا خلوتی دارم   گل آیینه بر بالین و خواب راحتی دارم
تعلق بار دوش و از تجرد حرف میگویم   برزم منت عالم بعالم منتی دارم
غنیمت میشمارم رحمت از خویش رفتن را   نمی‌آیم بهوش خویشتن تا که از خود رفتنی

مرا منتی
تا فرصتی دارم

رم آهو کجای گرد بر خیزد ز رفتارم   بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشتی دارم
بکردار خود از انصاف باشد دادن وحشت   بس است از حج که دیدن که من هم تو بینی
درین غربت که گردیده آشنا هیچ عزیزانم   وطن دارم ز بس کوی که تاب غربتی
طمع چون مذهب آزاد مردان کفر می‌باشد   چرا گیرم ز ما حیح سند آخر همتی دارم

بود آیینه بند این خانه را دیوار و در شوکت
ز یاران روی گردانیده با خود صحبتی دارم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنیم   بوی گلی ببرگ گلی بند میکنیم
ریزد نمک ز خامه بکاغذ شعر ما   از لخت شور خود رقم چند میکنیم
بیرون کنند چو همت ما دست از آستین   دریای شیر را ز شکر بند میکنیم
از جوش کفر ماست که کنعان صنم کده   از بسکه ما عبادت فرزند میکنیم

شوکت چو برق ما بر کتاب خانه‌ایم
کاهی که از روی شکر خند میکنیم

سرشته دست قضا چون سرشت آیینه‌ام   بجای خانه دل شد نخست آیینه‌ام

دمی ز گرد کدورت نمیشوم فارغ
خط غبار بود سرنوشت آیینه‌ام

ز مفلسی بنجوم عیش را حرام کنم   اگر شراب نباشد نگه بجام کنم
رسید فصل بهار و ز تنگ دستیها   برای باده درم از شکوفه وام کنم
ببال فاخته پرواز میکند چشمم   ز بس نظاره سرو خوش خرام کنم
فغان که چرخ ببزمش چو شمع کشته مرا
امان نداد که نظاره را تمام کنم
بپیر گشتنی و نادیدنی حرص تو کم   نشد رسک نفس قد اقامت خم حلقه دم

چون ناقه کند جلوه مستانه خرامیم   از شعله آواز جرس سینه کبابیم
آرام نداریم بصحرای محبت   از حلقه زنجیر جنون پا به رکابیم
ما را جگر تشنه بمیراث رسیدست   ما خشک لب سلسله موج سرابیم
سیلاب بود موج پی هر گله ما را   ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
بیخود شده از گردی کیفیت ما خلق   در ساغر خورشید قیامت می نابیم
تا رنگ بریخت هوای گل و بیت   از مغز سر خود کف دریای گلابیم   گل رویت
باشد دل شب هم سخنان فندق دستش
شوکت به نی خامه خود در شکر آبیم

خطاتر

خطاتر الغلط مشکل کتاب میخوانیم   رخ ترا ورق آفتاب میخوانیم
سواد من زدم تیغ یار شد روشن
خط شکسته جوهر چو آب میخوانیم
بی تو چون بود می گلفام   جوهر تیغ باشدم خط جام   بی تو ام خون
دل هوا پرست من دارد   شکر آبی بسر و عشق یار دارم   دارم
از برای نوای بلبل ما   دسته سنبلست رشته دام
بیش از چشم سرمه دار سیاه   چشم آهوست سایه بادام   بیش از آن چشم
طایر ماست خانه زاد قفس   در گلستان نمیکند آرام
نرم گوئیست کار طالع ما   چرب دارد زبان ز مغز حرام
شوکت از شب با غم چو شدند
می آغاز و نشاء انجام

دایم از عقده دل چه لب باز خودم   از غبار غم خود سرمه آواز خودم
چه خاموش چشیم لذت هم کافور کشید   داغهم سوخته از شعله آواز خودم
فغان مستانه چو شد از دل تنگم   زنار موج می برخیزد آهنگی که من دارم
فراغم داده است لذت از رنگ پوشیدن   ز عریانی قبا چسبیده رنگی که من دارم

چمن را سوخت پنهان برق بیرنگی که من دارم
سبکروحم

نزاکت از رخش آتش بمغز لاله و گل زد   زنار موج می بر خیزد آهنگی که من دارم
نباشد دل شکستن کار من از بس سبکروحم   چو رنگ می ز مینا بگذرد سنگی که من دارم

زتاب گرمی نظاره خونم شد هوا شوکت
بنور شمع ماند اشک گلرنگی که من دارم

چو بحر از جوش طوفان خود بخود میخانه ام   ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم
نقاب چهره بت جامه احرام من باشد   در آغوش حرم با خویشتن بتخانه دارم
بود در تنگنای جسم خاکی دل بصد جانم   از ین ره پر از کل لغزش مستانه دارم   درین ... بهره
چراغ گرد سر گردیدن از من میشود روشن   بهر بزمی بکالای خویشتن پروانه دارم
رفیق ناتوانی تخت غربت می نشینم   بهر جا میرسم چون تار گوهر خانه دارم
کف خاکی تهی از قطرهای اشکم نمی باشد   درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم
درین میخانه گر چون من حریص می نباشد   که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه دارم
رموز دوستی را هیچکس چون من نمیفهمد   بلفظ آشنایی معنی بیگانه دارم
برنگ لاله بوی گلم کاری نمی باشد   دل خود را بهر کس چون دهم جانانه دارم
درین صحرا ز بس کیفیت آن دیوانه مستم   که از هر گردبادی گردش پیمانه دارم   کرد هر
سمندر را ببال کوه من پرواز نباشد   بهر مشت غباری شوق آتشخانه دارم

که شوکت

گر شوکت نمی باشد سر زلف جنونم را   ز مژگان غزالان ابنوسی شانه دارم

ز غلک ابروی آن غیرت مه و انجم ها   بروی آینه بینند ماه نو مردم
چنان نظاره موی میان یار کنیم
که میشود ز نزاکت میان مردم گم

همچون گندم ز وطن بار سفر می بندم   نان تنک خود را بکمر می بندم
ز بس گرم شتاب از جوش شوق برق تأثیرم   بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم
نگاه شوخ او از بس مرا گرم جنون دارد   رم آهوست دود شعله آواز زنجیرم
برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم   که میریزد ز مژگان قلم چون رنگ تصویرم
بگرد خانه ام سیل بلا رنگ وطن ریزد   همانا گل اند از خاک داغ لکر تعمیرم
نشان ناوک خود کشته ام از طالع واژون   بعد از آب پیکان حلقه گرداب زنجیرم

ز بس پر شکایت میزند جوش از جنون عشق
رگ تلخی است موج ناله از بادام زنجیرم

درین صحرا شکاری غیر مجنون نمی بینم   بود پیوسته شهباز عنقا پر تیرم   ... آسوده
مباش از غفلت ایمن زینهار الکوهکن کودن   که خون ریخت چون خوابیدن شمشیر تقدیرم

چه باک از گرد باد چرخ شمع جنونم را | بود فانوس بزم از پر بال دیده شیرم
چنان بالید از تحسین آصف شعر شوکت | که آئینه بتوان دید عکس حسن تقریرم

تصویر

151

چنان مکن که ببندم در امید بچشم | ز انتظار کشم سرمهٔ سفید بچشم
دو دانه رشتهٔ سیماب تحمل مژگانم | ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بچشم
مرو که در دو رشته میدهد خمار نگاه | بیا که بادهٔ نظاره ام رسید بچشم
ز رشک از مژه ام میچکد نگاه آلود | خیال او بتوان بس که آرمید بچشم
دگر ز دیدن روی که شرم میدارد | که طفل اشک ز مژگان فرو دوید بچشم

زبان بگفت و شنو چشم گوش شوکت است
نظاره گو بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود بجوی افروختن دارم | چراغ گوهرم روغن ز آب خویشتن دارم
عبیر جیبم از خاکستر پروانه میشد | زنار شمع پندار تار پیرهن دارم
بود از کوچه باغ موج گل خاک وجود من | بهار مشت غبار خویش رنگ صد چمن دارم
برون انجمن کارم کشید از ضعف پیریها | که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم
هزار افسانه میدید ان شکایت همچو تیغی | که یکی فی بند او ایم از دم سرد کفن

ندارد

و دود

چو دود از روزن مرغ شام غربت را بی او بیرون | بخلوت شمع کافوری کند جا چراغ دارم
ز بس یاد عزیزان از دلم بیرون نمی آید | بهر منزل که ره گیرم رنگ ظلمت انجمن
بسنگ آید سر مینایم ز بیم نخوت گوئی | که آب شیرین شرابم از شکست تلخ گوئی

خموش از گفتگوی او نمیگردم دمی شوکت
دهانم از زبانی تا بود برگ سخن دارم

دو خمار آلوده که چون روی بها مواد آورم | بهر نوشیدن خمار از خون مجنون آورم
بسکه دارم ز آه آتش دیدار او نظاره را | همچو مژگان همچو کتان از دیده بیرون
تا لب نانی بود از خوان عالم قسمتم | آسیای رنگ میگردد بخون خجلتم

از خوان گردون

جمع میگردد حواس از ناتوانیها مرا | گردش رنگ است پیدا در کمند وحدتم
گر برون آیم جنونم میبرد از خویشتن | بسکه از جوش پری تنگ است کنج خلوتم

ناتوانیها علاج درد از قوتی
محو رنگ اند رخ عشق ابجال شهرتم

صد بجا بلا میزنم جوش جنون شتم | ریزه چون کاه از گل از رگ همچو شتم
از جهان سرز نفس از بسکه شیدهام | چون کاغذ سوزن زده شد پیکر گوشتم
عضو عضو خویش زردار ناتوانی کرده ایم | جامهٔ عریانی خود زعفرانی کرده ایم

بسکه بیتاب خط و سودائی کاکل شدیم   مجمع آشفتگی چون دستهٔ سنبل شدیم
مکتب از نگار معنی دور سر وی فکر شد   تا معمار زد بجوب گل مرا بلبل شدیم
میروم تا سر بجیب بی گریبانی کشم   نکهت پیراهن یوسف ز چه بازکشیم

چو شمع بهر سخن خویش را گدازه‌ام   دماغ سوخته‌ام فکر پخته ساخته‌ام
شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم   چراغ بود ببالین ز چشم خاسته‌ام
بسنگ نگاه که افکنده‌ام دو چشم بهم   مرا شناخته فرش آشنا خفته‌ام
برای رنگ دو گوهر کشم چو گلگون   بسر رخ عشق تو از بسکه رنگ باخته‌ام   نیرو
زنارهای طمع چاک جیب دوخته‌ام   برای سوزن آهن ز پا گداخته‌ام
دمید از چمن ناز سرو نالهٔ من   ز رفتن سمند کشیده دست تطاول و تاخته‌ام
بعود عقاده‌کیم سیف و زمن شوکت
دو اسپه بر صف لیل و نهار تاخته‌ام

بیخود از مجلس بخندیدن شوخی چون غنچه بیرون میروم   میروم از خویش و پیدا از در دنیا میروم
از گلستان میت شوم آشفته نازک خاطرم   بلبلی گر بال خود افشاند از جا میروم   میشود
تا نباشد خضر قطع راه کردن مشکلست   چون روم از خویشتن همراه مینا میروم

التمام فقط

آشیانم میشود پوشیده از یک برگ گل   زین چمن آخر ز دست تنگی جا میروم
نو بهاران است شوکت جای عشرت نیست نیست
بوی داغ لاله می‌آید بصحرا میروم

بیاد چشم تو صحرا نشینی پیشه میسازم   نی بزرگ بهر سوی تو نم بیشه میسازم
عنبویت می گرستگی برخیزد از بزم   که وسنگ فلاخن میکند از شیشه میسازم
بهر آیینه‌ام روی عروس فکر ننماید   ز زنجیر جنون آیینهٔ اندیشه میسازم
ندارد باز از کارم جفا تا تیغ آن ترسان   زبیکانی که از سوی تو آید تیشه میسازم
ندارد نم زمین خانهٔ دهقان دل شوکت
تپانچه میزنم رگهای جان را ریشه میسازم

میخورد شیر تماشا کودک نظاره‌ام   باشد از تحریک مژگان جنبش گهواره‌ام
آسمان از بس غبار کینه‌ام دارد بدل   گرد بادی آید برقص از گردش سیاره‌ام
میچکد از دیده‌ام خون شراب لاله گون   ریشهٔ تاک است پیدا از رگ نظاره‌ام
فارغ است از دوختن پیراهن عریانیم   چون کم داد از رفو از خوی جیب پاره‌ام   از بخیه جیب
آنقدر آسوده‌ام از عشقی که عشق از جهان   اوج کمند می‌گرفت از دل آواره‌ام   غنچها
نیست امروز از طالع ناقبولیهای من   بوده است در طفلی جنبش گهواره‌ام

آهنین چون چشم سوزن

مرهم از آب شرار سنگ طفلان زخم سوخت | رشتهٔ شمع است از رگهای سنگ خاره ام
بسکه گرم آهن دل کوه از پیکان او | آهنین چشم سوزن گشت جیب پاره ام
بسکه شوکت جور گردون ناله ام کوتاه است
سر بگرداند مدام از گردش سیاره ام

گشته ام دور از سواد تیره بختیهای خود | قطرهٔ اشکم ز چشم سرمه دار افتاده ام

تا آب شد از شعلهٔ دیدار نگاهم | چون اشک فرو ریخت بر خسار نگاهم
زد خانه ام آتش شمع خیال تو که گشت | چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم
گردیده که از سیر سحر کوه و بیابان | پیچیده چو فتیله بلبل رنگ نگاهم
جائیکه نباشد گل رخسار تو در چشم | در سینه دیده شود خار نگاهم
چندان بپرم از ناله که از جنبش مژگان | آید بصدا همچو رگ تار نگاهم
آید نگر آلوده نسیم از سر زلفت | شد بسکه درین دام گرفتار نگاهم
ضبط نگه خود نکند بلبلم از ضعف | چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم
چون ابر بهاری جرعه ز سینه کشی آید
شوکت شود از اشک گران بار نگاهم

جائیکه نباشد گل رخسار تو در چشم | خار است بدیده بنود خار نگاهم
نظاره ام از اشک تر ... همچون گل ابر ... گران بار نگاهم

ما غبار خاطر

ما غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم | بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتیم
چاک شد گردون ز لب بالیدن استغنای من | تا ز آسمان بلند گشت دستی کز جهان برداشتیم
داشتند اهل جهان یک کوچه ره دور از هم | جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتیم
پیش ازین عالم سراسر یک لب خاموش بود | شد هوا تا ناله ما هم از جهان برداشتیم
بار هستی را کشیدن سخت کاری بوده است | یکدو روزی شد که ما هم امتحان برداشتیم
خلق دارند از صفای وقت ما صد پیچ و تاب | تا غبار خاطر خود از میان برداشتیم
ریختیم از رنگ خود رنگ اساس نوبهار | طرح صد گلشن ز یکدیگر خزان برداشتیم لباس
پرده های گوش بال مرغ آشیانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتیم

سواد هند را میخانهٔ اندیشه میدانم | حنای پای سبز از سراجی ته شیشه میدانم
کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ کلکم | نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم
نمیگویم بکس حرفی شراب خود نمیریزم | گناه نیهای لب را فرش سنگ شیشه میدانم
ز مو پوشان هوا را صفحهٔ تصویر می بینم | ز بیم غران جهان را یک نیستان بیشه میدانم
ازین بستان سرا قطع تعلق چون کنم شوکت
بنخل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

١٥٤

عرق افشان نازم از دیار سرمه می آیم
رگ ابر نگاهم از بهار سرمه می آیم

زشو موج خموشی آب و خاکم از سینه بخیه
چو بسمل بی صدا از کوهسار سرمه می آیم

چون نبض در کمین گره جستن نشسته ایم
چون رنگ در طلسم شکستن نشسته ایم

در چشم سار بیم و امید است موج ما
در برزخ شکستن و بستن نشسته ایم

تخم سپند آتش افسردگی شده است
در مجمر زغال نرستن نشسته ایم

ما گردبای وادی صبر و تحملیم
چون خاک در طلسم نشستن نشسته ایم

چندین کمند طول امل پاره کرده ایم
شوکت بدامگاه گسستن نشسته ایم

ضعیف گشته ام اما به بند اسبابم
چو رشته آب گهر گشته است گردابم

جنون عشق جگر داغ کرده است مرا
بسایه مژه شیر میبرد خوابم

از لامکان به نیم رمیدن گذشته ام
یعنی بجای ناله رسیدن گذشته ام

دیگر زپا نشسته و هموار میروم
از لغزش دو دیده ام از دویدن گذشته ام

بالم شکسته است بجای نمیرسم
چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته ام

بیتاب بلبل

بیتاب بلبل چمن ناتوانیم
نبض رگ گلم ز طپیدن گذشته ام

گل از نسیم دست رد باغبان شگفت
فرز از قبول خلق رنجیدن گذشته ام

رفتم از خود چون بطفلی از زمین برخاستم
قد کشیدم از سر دنیا و دین برخاستم

همنشین بودیم ما و آسمان در یک زمین
او چنان سرخ خجالت از جا من چنین برخاستم

در چشم خود بجال حیرت است انداز پروازم
نگاه گرم باشد شعله آواز پروازم

غربت دهر بوده دیگر غریب ما
جای نرفته ایم که جائی نرفته ایم

بجای فرنبلد دام میبازی از فضای چمن
بود انجام پروازم چو رنگ آغاز پروازم

رندان که میخورند می لاله گون هم
هستند اسیر سلسله موج خون هم

فارغ ز دلربودن عاشق نمی شوند
خوبان چگونه بجا قرار و سکون هم

احوال حسن و عشق ز هم میتوان شناخت
عکس دو آینه است عیان از درون هم

یارب بهر مسجد و میخانه که رفتیم
شمع صفت زیک شعله بهر خانه رفتیم

۲ شکوه دارم از دل کهسار پیچ و تاب
و شغل و بیکس و بیدرد و نیز هم

بود از گل فکرت گره نقد بهاری | چون رشتهٔ تسبیح بهر دانه که رفتیم
صد میکده کیفیت از آن چشم سیه گشت | چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم
دیر و حرم آئینهٔ توحید نما بود | جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم

تاب نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش با نفس شمع پر پروانه که رفتیم

بهر کس کرم شیرین است کف رزق دارم | چو طوطی شعلهٔ نطق است منقار زبان دارم
برون آورده اند از تنگ گریبان کفر و ایمان سر | بود زنار لباس کعبه زناری که من دارم

تبه از روی دل پر نور شد کاشانه ام | چون نفس میرفت دمی آمد هوا از خانه ام
گشت فرش سبزه است از تر دستی غارتگران | ریشه از مد نگاه مور دارد دانه ام
نقش آرائی نگردد دولت بی آینه را | همچو نقاش صورت میرود از خانه ام
بسکه جوشیده است خون عضو عضوم بهم | گفته از دست چون گل اشکفد پیمانه ام
خشک مغزی رنگ در آب و گل فرو ریخته است | سیل همچون گردباد میخیزد از ویرانه ام
بسکه از بوی سر زلف سخن سیر میکنم | گوش مردم نافهٔ مشک است از افسانه ام
کشته است از دشت خوش طبع روزگار | دارد اینجا صحرا پری در شیشه از دیوانه ام

الگ

بوی میخیزد از ویرانه ام

چار دیوار

چار دیوار سرایم قالب خشتی شده است | بسکه برگردیده از گرد کدورت خانه ام
از خیال شمع رخساری بس گردیده پر | شعله جواله باشد گردش پروانه ام
شعله حل گردد ساز نگهت مغز را | غنچه خار سر دیوار آتش خانه ام
نشأه اقبال فرش شد ناتوانیهای خلق | باشد از گرداندن ره گردش پیمانه ام
حسن میبارد ز بدخویش از بیتوابیهای من | شمع میمیرد ز بالای شهپر پروانه ام

ذکر زلفش را نخواهم کرد کوته تا ابد
هست شوکت از تسلسل سبحهٔ صد دانه ام

چنان دارند ربط معنوی با هم سراپایم | که باز آئیم بهم چون شعر اگر باشند اجزایم
ندارد احتیاج شمع شبها بزم من از بس | برون چون پر تو فانوس آید جان ز اعضایم

موج این بحر بود آمد و رفت قاصد | فرق ساحل دریای جدائی شده ام

ره نو کعبه فقر و فنا گردیده ام | جامهٔ احرام از عریان تنی پوشیده ام
تا دماغ او بفریاد جنون من رسد | نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام
بکه من چشم تماشایم که گوئی از چمن | از گل دستار تا خار قدم رنجیده ام

بغیر از اینکه سرجوش بقا بودم فنا گشتم | نمی‌دانم چها بودم نمی‌دانم چها گشتم
لباس زندگانی یک نفس کردم ببر امشب | بسر تا پای خود چون شمع خندیدم قبا گشتم
قفا کرد انتظار جلوه‌ی آن شوخ بی‌باکم | بر آتش بسکه بنشستم مربع خشت شد خاکم
زندگی شد سبب مرگ ز روز ازلم | باشد از موج نفس شهپر تیر اجلم

بر سر لعل تو

عمرم از بس بخیال لب لعلت گذشت
رگ یاقوت بود رشته‌ی طول املم

گردباد دشت گرد بی سر و سامانیم | مصرع برجسته‌ی دیوان سرگردانیم
پای کار از تعلق نیست غیر از تن مرا | بیش ازین واری بجا مانده است از عریانیم
گشت یکجا جمع موج جوهرم از پیچ و تاب | جوهر آیینه شد شیرازه‌ی حیرانیم
گوهرم از ناقبولیها بخاک افتاده است | ورنه رنگ مشتری میغلطد از غلطانیم

شرم

پای آن شبها که از بهر تماشا تو دل
آب میشد چون عرق میریخت از بیتابیم

ندامت خورد سیلابی که گرد آهنگ دیوارم | کف افسوس گردد موج سیل از تنگ دیوارم
چنان آبادی بی‌سوختن شد خانه‌ی صبرم | که میسوزد الحان آتش که دارد سنگ دیوارم
مجمع نور است جوشش صاف گوهرها بهم | میشود خورشید چون پیوند اخترها بهم

[illegible]

موج خیز نشئه‌ی ناز است با هم بی در پی زدن | عالم آب است چون پیوست ساغرها بهم
اختلاف اهل مذهب از برای جنت است | بهر میراث است جنگ اینهمه برادرها بهم
پای کن از آتشین زنجیر فرداری شب | چند پیوندی فرو زنجیر طلا زرها بهم
آهنین زنجیر ما از بس بصحرا آب شد | جاده پیچیده‌ها همچون موج جوهرها بهم
معنی بسیار اندکم گفتنم دارد نظام | رشته کوتاه است پیوسته است گوهرها بهم
از بیابان محبت کس سر بیرون نکرد | کوه اندر اینجا گره دامان محشرها بهم
جز پشیمانی نباشد دعوی دیر و حرم | چون کف افسوس آید آخر این درها بهم
فاش خواهد گشت آخر راز ما و آسمان | حرف آهسته نتوانند زد کرها بهم
شبکه میداد آسمان از رشته‌ها آهم نظام | بود چون عقد گهر پیوسته اخترها بهم
آهنین پیکان اثر از بس سراپایم گداخت | در تنم پیچیده رگها همچو جوهرها بهم
کوچه‌ها بند میدان صنوبر گشته است | بسکه میمانند سبزان چون صنوبرها بهم
سرفرازان را بگو گر نباشد خطها | میزنند از دور رگهای چشمک اخترها بهم
کشتی ما نقطه‌ی پرکار صد سرگشتگی است | بسکه پیوسته است این گردابها سرها بهم

دیده نگشا بی‌حباب سیر چشمم سوی او
گر شود شوکت گره دامان کوثرها بهم ۲

پیش از آیینه [illegible] حیرانیهای آن جبین دارم
سر کوی بتان را [illegible] داغ از نقش جبین دارم
[illegible] بی‌نقد از [illegible] دارم
بانگ [illegible] تا بود [illegible] دارم
گوهرها بهم

زبس پرنور از پای رخ آن آتشین رویم | برون چون پرتو فانوس آید از بدن مویم
فروغ صبح ایمان روشن است از ظلمت کفرم
ز رنگ خویش تا شد هم لباس کعبه هندویم

آسمان مرا شکار دل تنگ شد تمام | تا شد تمام شیشه من سنگ شد تمام
در اولین قلم ز صد غنچه برگ گل | صورتگر جمال ترا رنگ شد تمام

رخ خود را نگارا ره تا باشد ز غمها لم | بچشم تر نشانی تا بود از آستین مالم
ز بوی گل بگلشن درد سر گاه میگیرد
بجای صندل تر خون بلبل بر جبین مالم

دامن فشاندی بمجلس آتش شد علم | شعله آواز چون شمع از سر نی شد علم
داغم ز لب شراب آه غم آلود ندارم | زخم و نمک سوخته ام دود ندارم
حرص چون بسیار گردد آرزو قد میکشد | میشود طول امل چون موی پیوند کنم
تا دست و دل از وی فرزند نشستیم | مستانه ز لب آب رخ خود دست نشستیم
تا بعد اثر از دل هوس تو بر آوردم
تا شیشه نشد آب می دست نشستیم

بمن تا

بدست

بپیشانی چه با سجده‌های آتشین دارم | سر کوی بتان را داغ از نقش جبین دارم
برون هم نیفتد از بلندی رتبه نامم | بزنگ مرده فیروزه تا بوت از نگین دارم

حیرت بدل نشسته اندیشه که ام | آیینه را اگر ز نفس بی شکسته کرده ام
دارم خبر ز راز محبت که بار ها | زنجیر را شکسته از و تیشه کرده ام

جام بی‌بر و بی تو داغ لاله می آید بچشم | قطره می بی لبت تبخاله می آید بچشم
بسکه دور از گفتگوی بیت گشت از دیوار تو | گریه می آید بگوش و ناله می آید بچشم
خاک آتش خیز دارد دامن دشت جنون
گردبادش شعله جواله می آید بچشم
بانگ هوای صحبت هوس را شنیده ام | آواز آبشار نفس را شنیده ام
ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده ام | بانگ شکست چوب قفس را شنیده ام
دور شراب قافله عیش رفتنی است | از بام می صدای جرس شنیده ام
شوکت بناله وطن ما نمی رسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده ام

نور نو دیده ایم بسیمای خویشتن / گردیده ایم محو تماشای خویشتن

از ما فضای بیست پا خوف فلک پر است / لنگر فکنده ایم بدریای خویشتن

ازان ضعف مرا کلکم است روشن رنگ گردیدن / که باشد شعله ام را پای داغ رنگ گردیدن

ببزم با کمر جلوه جامی نمی باشد / ز ساقی گوش چشم است وازو رنگ گردیدن

نمیدانم کدامین غنچه رنگ خنده میریزد / که گل را میبرد کلفتش تکلف رنگ گردیدن

بدور لعل او تنهای فر گرسنگی دارم / کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

زگشت باغ رنگین وسکر وحانه می آید / بود برگشتنش از سیر گلشن رنگ گردیدن

درین میدان ز ضعف خویش انگلکو بودام من / که میباشد عنان گردیدن فرهنگ گردیدن

بدارت کی زبونم از ضعیفهای خود شوکت
کند شمشیرها را کشتن من رنگ گردیدن

خطر از خویشتن دارد دل محنت پسند من / زتاب شعله آواز خود سوزد سپند من

برون آورده ام سر از گریبان بخیتی / چراغ روز باشد شعله شمع بلند من

بهر جا که مصور کشید صورت من / شده است بلق آدم نگه حیرت من

بجو بلاه

بود بجلوه روشندلانم آسایش / چو رشته است ز گوهر کمند وحدت من

بیار فسرده طبعان را ببزم شعله کش من / کف خاکستر ما را کنون دریای آتش کن

نشانی از من نماند چون رجای خویش بر خیزم / بدیوار نگین از ضعف دارد تکیه نام من

ملایم تر شده است از برگ گل آتش عتاب من / برنگ ماهتاب امروز گرد آفتاب من

بهمت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم / عجب نبود که مخمل شال پوشش آید بخواب من

محبت داده آب از شعله آواز باغم را / پر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من

ز گرد غفلت من سرمه دارد چشم آگاهی / توان تصویر بیداری کشید از رنگ خواب من

فکندم پنبه از داغ جنون عالم خراب آشد / هلالی گشت ماه سر موج از هوای ماهتاب من

از داغ دل عالم چراغان شد

چراغ صحبت پهلونشین از وجه در گیرد / که شمع طور میمیرد ز پای اضطراب من

بصحرای دلم یارب که رنگ جلوه میریزد / که از شوخی رم آهو بود موج سراب من

بگو هر رشته کارم را گویا کی سازد / که می آرد بموج آب گوهر را پیچ و تاب من

ز لفظ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

خیزد

از ۲

سرخ رو بیها بود خصم از جنگ من … پر می گلگون بود مینا از خون سنگ من
بسکه بنشستم چهره از آب دم شمشیر او … تا گه زنجیر خیزد از شکست رنگ من
شبنم خود را گداز از آتش دل داده ام … بوی گل دود دی بود از شعلهٔ نیرنگ من
میتوشتن با نامه سحر از بس طپیدنهای دل … پنبه چون تب باب اصلاح باشد زنگ من
بعد مرگ شعلهٔ آواز من خاموش نیست … خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من
میتوانم لذت کدورت رنگ صد میخانه رنگ … صفحهٔ آیینه گردد برگ تاک از زنگ من
از تن من بیرهن یک یک بپا باشد دو تر … میکند پهلو تهی بند قبا از تنگ من

مغلمیم مینا کشم شوکت و یکی گل میکند
جام می چون غنچهٔ نرگس زدست تنگ من

فرنیب نعمت الوان مخور فراغت کن … چو ماه نو بیک انگشت نان قناعت کن
عید اکبر دو گر دیدگر عرصهٔ میدان … چون کاغذ آتش زده از سرخ قبایان
از شوق دیدنت بتن ناتوان من … گردیده است مدنگه استخوان من

داده است چشم یار دو بادام سوده ام
باشد صدای جنبش مژگان فغان من

میچکد خون جگر بیتاب در دامان من … چشمهٔ سیماب باشد دیدهٔ گریان من

چون هوا بالی

چون هوا بالی وجودی خلق محتاج منند
میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان من

سخن را قطع کردن آید از تیغ زبان من … زبان چوب باشد مرهم خمیده دهان من
چنان سوی سگ او چه تکلف دوش آید … که از بالیدن استقبال میکرد استخوان من
نهالم از نسیم دل طپیدن بار میریزد … پریدنهای رنگ من بود برگ خزان من
بود مهر لب من تکمهٔ پیراهن یوسف … نسیم مصر باشد بادی دامان زبان من
ز راه رفتهٔ خود چون دم شمشیر برگردم … ز نگس انقاتل پیر حم اگر جویدن شان من
دلم از سینه رو گردان بود از بیدو بیکی … بود رو بر قفا آئینه در آئینه دان من
برم تشکسته زیر ناتوانیها مگر گاهی … کند پرواز رنگ چهره از فرشتگان من
چنانی از دیدن لبهای او شد چهره ام … گریه … ز آب لعل میچو شد ز چشم خونفشان من

بسوی فربهی آید هما از بیم جان شوکت
بیاض سینهٔ یار است گویا استخوان من

ز مطلب باز میماند کسی از رهای رفتن … که گردد سنگ راه خون تن آب از آنکه رفتن
بود اهل جهان را شمشیر از دو تیغ حاصل … که منحیر و غبار اینجا ز گرد یکدگر گفتن
بود بند زبان و دم بمغز سر بیجا … که فی را انشد که آواز باشد بر شکستن

زشوق بیخودی میخور کز موج می کلگون   ندارد جاده صحرای از خود بیخبر گشتن
بهر کاشانه موسیقاری نغمی میخوانی   که گردد یکنفس عمر تو صرف دربدر گشتن
بمنزل نیم پروازم رساند از سبکروحی   برنگ چهرهٔ خود میتوانم همسفر گشتن
بساط کوی او همواره افتاده است ای یار   مرا چون گوهر غلطان بپای چشم بر گشتن
بچشم نرگس و مژگان آهو میکنی یاری   چه حاصل شوخ چشم فرزنی سرو از نظر گشتن
تماشائی به از گرد تو گردیدن نمی باشد   بجای گردش چشم است ما را گرد سر گشتن
نگاه از دیدهٔ ما چون بچشم مست او افتد   کند از بیخودیها راه گم در وقت بر گشتن

زگردیهای مستی خود برابر لوار آیدم شوکت
ندارد وسعتی صحرای از خود بیخبر گشتن

بگلشن بیتو باشد شبنمی سنگ کباب من   زباد جنبش برگ گلی میرد چراغ من
دلم از یاد لعل او برنگی تنگ شد امشب   مگر یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من
بکنج آن دهن چون بوسه ام از ناتوانیها   بود موج تبسم جادهٔ راه سراغ من
بنای طاقتم ویران ز موج رنگ می گردد   فتد از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ من
ز دامان هوا دامان زخمم بهمن تر باشد   اگر برگ گلی بالد فرو در ناخن براغ من
شنو شوکت رمز بر ازین جامهٔ فهم معنی رنگین

که ریزد خون

که ریزد خون بلبل اندر دگر منقار زاغ من
تا گل افشان کرد خاک از نقش پای او چمن   عرش ساق خویش میمالد که آید بر زمین

نگه دارد گل امید نگین شاخسار من   در نخل ماتم باشد مصیبت نوبهار من
زمن تعلیم دارد در شکن بلبل موج بیتابی   چو گل رنگ حنا ریزد ز دست رعشه دار من
مرا از شکوه برق خرمن آید دام خواباند   که دام بلبلان گردد رگ سنگ مزار من
بسوی تربت فرهادی سر آیا شاخ گل بلند   کز رنگ چشم سیماب میریزد قرار من
نگه هم از صفای عارضت شد بسکه نورانی   گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبار من
نمیدانم که صیقل داد مرآت ضمیرم را   در رنگ خانهٔ آئینه میریزد غبار من

محالست اینکه از تدبیر یکسر بردلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من

بموج اشک از بس تشنه شد سیمای رنگ من   نگه گرداب خون گردد ز گرد چشم تار من
ببالم یا ناتوانی قوت پروازها دارم   قفس را میکند از جا پریدنهای رنگ من
بود خاک وجودم از زمین خانهٔ مستان   صدای شیشه آید از شکستنهای رنگ من
ببوی گل نسیم ضعف در حق تنگ دارد   بود خالی بباغ از خندهٔ گل جای رنگ من

بچشم [فرگان] پنهان چنان از ضعف جا دارد | که آید بگوش فرصدا از پای رنگ من

زنرا هد چون کنم شوکت نهان سامان خودکشیدن را
که رنگ بوی برون زد از مینای رنگ من

دلم از پای لعل دلستان خویش بوسیدن | بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن
حدیثی گفتم از لعل تو چون غنچه لبها را | بهم می آورم به زبان خویش بوسیدن
غبار دشمنان خضر چون بوسم که میگردد | لب من تشنه زخاک آستان خویش بوسیدن
زدست دوستان رو بهارستان گلی شد | مرا بایست پای دشمنان خویش بوسیدن
دشمنان
بیا با اهل صفا را دلت بوسه کنم گر می تابی شد | رخ آیینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن

چرا شوکت بیمیبوسی میان آن دو ابرو را
که رخصت داده تیر از خم کمان خویش بوسیدن

تن تو پاک نگردد از شست و شو کردن | به آب طینت خود بایدت وضو کردن
برون چسان کنی از چنگ نفس دامان را | که دارد این سگ آدم خور هوای بدن

ایشان
یکی ز اینستان از دلم انجمن زاد آید برون | بسکه میبالد خیال او ز پای آید برون
خاک باشد قسمت سرگشته صحرای عشق | پخته باشد از تنور گردباد آید برون

ازلب

ازلب فرگی فغان دلخواه می آید برون | ناله ام از ناتوانی آه می آید برون
سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست | یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون

قطره های اشک را رنگ زردی حاصل است
دانه میکاریم و زنگ کاه می آید برون

تا زیر پرده کهن رخ آتشین نهان | خورشید شد بخانه زیر زمین نهان
زعد خود مرو بیرون که آهوی حرم باشی | که دیوار حرم باشد بجد خویشتن بودن
آسمان دارد خطر چون گم گردد خنگ من | شیشه گردون گدازد از شرار سنگ من
متن
نیست از آمد شدم خالی ره سرگشتگی | جاده همچون شعله جا دارد در رنگ من

همچو شمع از من چراغ ناتوانی روشن است
روغن از مغز سرم دارد چراغ رنگ من

دودم از سر بسکه زان آتش نگاه آید برون | همچو دود از شعله آهم از نگاه آید برون
کی دلیل منزل جانان تواند شد تنت | آتش منزل کی از سنگ راه آید برون
کی که سر تا پای فرشد محو سرتاپای او | همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

یک عزیز آخر مصر سر بلندی ها نکاست
یوسف پستی مگر شوکت ز چاه آید برون

ره اقبال گیها از فروغ دل شود روشن — که شمع جاده ما از آتش منزل شود روشن

کند بی سعی ظالم رزق خود از خویشتن بیرون — چو دندان استخوان این سگ آید از دهن بیرون

ز بس تلخ است مغزم از حنظل میکشم روغن — چراغم دردسر طلبد ز صندل میکشم روغن

ز کثرت می کنم روشن چراغ وحدت خود را — ز بادام دو مغز چشم احول میکشم روغن

رگ گل آب از حصیر فقر روشن می شود چشم — چراغ بیهوده از گلهای مخمل میکشم روغن

ز هر بادام چشم حلقه زنجیر در شبها — برای آن سر زلف مسلسل میکشم روغن

خواب

چراغ فکر [illegible] از دماغ [illegible] روغن

اشک چشم در بدر از بیم زموج خون زدن — شیشه ام کو آنچه شد از رنگ می بیرون زدن

جوی شیر [illegible] ماهی کوه فرهاد مرا — باده از پیمانه نقش پای گلگون زدن

بوی گل گشتیم ما از خویشتن بیرون آمدیم — خوش بهشتی بود خود را از قفس بیرون زدن

تا غبار سوده یاقوت گردد لعل هر رنگ

با که میباید ببای آن لب میگون زدن

فوج دل از دیده ام مستانه می آید برون — سیل از ویرانه ام دیوانه می آید برون

زعفران خنده برق است گشتا طالعم — نخل موم من ز آتشخانه می آید برون

کرده است از بس که کار با دل انگشت کوهکن — لاله ها از بیستون مستانه می آید برون

دهقان ابرقی

دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او — یوسف مستم چو از میخانه می آید برون

گشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق

خضرهای برگ سبز از دانه می آید برون

بروی گریه گاه ای بی بصیرت دیده وا کن — غبار چشم خود را گرد تصویر دریا کن

جسم خاکی را غبار دل مکن — آب صاف خویشتن را گل مکن

بیکی تا بکی محبوس باشی سیر عالم کن — بود یکی نشستن تا کمر زیر زمین بودن

کدام آتش به بزم شمع حیرت داشتیم — خم نکردم قد خود چون شمع بوسیدم زمین

سر بر آورد از گریبان دو عالم همتم

آنچه بالای آسمان دید فرو دیدم زمین

آنچه یاران

نداد امتیاز از بیم حیات فرهاد — که باشد شیر مادر شمع کافوری نخاک

سیر دور عارفان باشد بجای خویشتن — آسیا بیرون نیاید از فضای خویشتن

در طلسم آرمیدن شعله ام افتاده است

آتش یاقوت سوزد در هوای خویشتن

دل کشتی را بهر از جوش بی نجوم کن — دوری از صحبت احباب و مجلس کن

سبکروحی

گردش چشم سبکدستی مژگان بنمای شوخی مشق نگاه از قلم نرگس کن

قید

گر غباری رسد از منت اکسیر ترا مشت خاکی بسر فتان و قید خود مسکن

مهر زر چند بود نقش ضمیرت شوکت
سایه تر خاطر خود را ز کف مفلس کن

نیم غمگین که شمیم را ابر انداز انجمن بیرون نیاید بو رم از محفل چو عطار از سمن بیرون
مهیای قیامم بیم از رخسار خود فکن که جان همچون نگاه آید ز راه چشم من بیرون
نمیگویم بکس چون باشد از معنی سخن لاغر بنالد تا حدیث عر نیاید از دهن بیرون

که یوسف را چه افتاد چون شد از وطن بیرون

مرو از مصر همراه نسیم بوی پیراهن که یوسف جاه با افتاد تا شد از وطن بیرون
حدیثی گو که گستاخانه سرو از قامت خمری بفرق چوب سر وش با غبان که از چمن بیرون
ز غیرت میکند که داغ خون ما و غزالان را سر الفی که دل را میبرد از دست من بیرون
نمیدانم در آغوش که خم گیسوی گره شب که سنبل بو بیشی می آید نگاه از چشم من بیرون

ترا شوکت چه بود دانست کر دل ظهار دلتنگی
مکن ای غنچه زنهار این سخن از دهن بیرون

ز عارض تو بر آمد خط سیاه برون چه منه دولت که آمد بسر ماه برون
حدیث هند مگو بند سمند مان دیگر که که ایم ز دل همچو دود آه برون

السلام تمام شد

رسا تر باشد از سرو گلستان دود داغ من ز طوق قمریان برگشته تر بخت سیاه من
نگاهش با توان تر بلبلی از رخ نما شد تواند شبنمی دیوار این شد بر راه من
بچشم خود کشیدم سرمه خاکپای جانان را هوا گرد دعبار آلوده از گرد نگاه من
بسوی گل رود لنور قطر آهسته بند آه که شد از خون بلبل و رضا پای نگاه من
ز هر مژگت غبارم چون آشنا نه میجو شد چراغ برق میسوزد بفانوس گیاه من

مبادا دورم از سرمایه لخت سیه شوکت
که وقت این گل شب بو بود ظرف طلاه من

مخور چندین غم روزی قناعت پیشه خود کن چو گندم نان خود را تر ز آب ریشه خود کن
بروز حشر پروا کی کسی را نمیباشد چه اندیشه برای دیگران اندیشه خود کن
کشیدی الیس و چند از نشاه رفتار او خجلت شراب جلوه رنگین تو هم در شیشه خود کن
چو گرد از تنگنای بلند رها زیک مسکاند نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون

سفید

ز بس طبع زمین میکند پهلو خود جانی ز شیر رنگ فرو آید برون هوای سعدی من

نه زمسجد مطلبم نه از حرم آید برون
شیشه عیش من از سنگ صنم آید برون

بدل گرمی چه بهار امشب شیوان کردن بدرام شعله چند صد سمند در میتوان کردن

فروغ روی عرقناکی که از فیض تماشایش — نگاه خشک صوفی را لب تر میتوان کردن

زلیخای خمارت چون فزاید درد سر شوکت

شراب از چهرهٔ یوسف بساغر میتوان کردن

عیان را زمحبت گشت اعجاز حسین من — شد از زهر نهان چون تلخ آب انگبین من

بجودت اهل ماتم میگریزد از جفا و ستم — که از رنگ حنا میگیرد آتش آستین من

نخون من همین برق تجلی ریشه میگردد

که دایم طور هم بندد کمر از بهر کین من

چو گندم استخوانم شد تو شهٔ راه فنای من — یک از جان آورد شد زاد راه آشنای من

بود از آرزو خالی دل بی‌مدعای من — نگردد سیر از شب استخوان چشم همای من

بکویش بسکه از شب گردش قیم گرم رفتنها

ره خوابیده را شد شمع بالین نقش پای من

ز رگ‌ریز تن جا نگذاز اعضای بیخویشیها — خورد چون شمع نگشت هوا رنگ حنای من

بود در گوشه‌ها مرا کیفیت دیگر — برو ریا که میگردد چو ساغر آسیای من

چو معنی لذت هر حرفم خویش میرانی دارم — دو لب را چون بهم آرم بود بند قبای من

غبار خاطر

غبار خاطر ایامم از رنگ تغافلها — جبین فلک چنین دارد لوح بوریای من

مرا اشیا عیان باشد ز فیض ساده لوحیها — چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای من

بسوی آن گل عارض برنگی میروم از خود — که کار نالهٔ بلبل کند آواز پای من

عجب نبود که پیکان ترا آرم ببالین خود — در آن رگ شد برون از سنگ آیینه‌های من

بپای لعل او از خویشتن رفتم باین شادم — که از لزگی شود یاقوت خاکستر بجای من

نمی‌آید برون از کلبهٔ غم تیره روزیها — اگر از صبح میریزد فلک رنگ بنای من

ز جولان حوادث کوچه‌ام خالی نمیگردد — ز سیلاب است خرم چار دیوار سرای من

چنان دور است بر ابنای جهان از فرسنخ کردن — که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من

شدم شوکت محیط عالم دل از تن خاکی

ازین ویرانه شد گنجی بکام اژدهای من

بسکه از کوی تو میخواهم نیست سر برگشتن — رفتم از خویش که آرم خبر برگشتن

نعل دل از دون زدن رو بقفا خواهم زد — تا کنم از سر کویت سفر برگشتن

داغ دست خویش را دارم نهان در آستین — داغ شو بلبل که دارم گلستان در آستین

چشم سبزی مدارد از گلشن امید ما — همچو نرگس برگ گلش دارد نهان در آستین

توان رفتن برون راه خود از آسمان بیرون | که چی آید با مداد از نفس حرف از دهان بیرون
درین پیری چنان از شوق سنگ او کو بیتابم | که چون موی سفیدم از تن آید استخوان بیرون
اهل عرفان را بود فکر هلاک خویشتن | گو دگرها میکند بازی بخاک خویشتن

کی توان از بی خنده کشید جام نهان | که عیان است از لبهای تو دشنام نهان
وضع خود شیخ ملایم کند از بهر فریب | پنبه بر رشته نگشته است بود دام نهان

تا توانی از نظرها حسن را مستور کن | نقش خط را بهر چشم بد سپندی دود کن

بسکه بیتاب است راز من ز جیب آید برون | نشئه ام از شیشه چون رنگ از شراب آید برون
نیستم از تشنگی شرمنده احسان بحر | شعله دارای افشرم چندان که آب آید برون افشرم
غنچه را از شرم دهان تنگ او در گل گداخت | بوی گل همچون نفس از زیر آب آید برون
خانه روشندلان را احتیاج شمع نیست | گر نباشد ماه گاهی آفتاب آید برون

از ره مکروحی بینم شوکت بر آسمان
این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

نشینی تا بکی

نشینی تا بکی غافل زبان را وقف یارب کن | بشب زنده داری تا توانی روز خود شب کن
لب محتاج راه خانه حاجت روا باشد | بدنبال دعای خود برو اظهار مطلب کن
بود پنهان بهر مشت غبارت چشمه نوری | بگردون گرد دستی بر فشان تا ماه کوکب کن

عافیت ز رنگ گل لباس عافیت دارد ببر شبنم
بهر مذهب که خواهی جلوه اما مشرب کن

دگر از خود صاف با انصافی آید برون | بوی گل از برگ گل صافی آید برون
برگ و بری راه رو را زاد در راه خود بود بی برگ و بر | پخته ما نشی از نعمت نافی آید برون

خار دوستی باشد بهم ما آشنا گشتن | بود خمیازه صحبت بیکدیگر جدا گشتن

نگردد همتم از جامه عریان تنی بیرون | نیاید سوزم از جاه بی پیراهنی بیرون
برنگی خجلت آلوده است از تو شمع بزم از | که گر دیده آب و آهم از حریر روشنی بیرون
نگردیده است موی من سفید از کثرت پیری | که آمد پنبه ام از جامه عریان تنی بیرون

زبی صبری بچیدم گل از آن گلچین عریانم
تهی نکرده ز گلشن هم به دامنی بیرون

اگیا کسوت بزرگشتگی از فرد ار د — بسته باشد بکمر شعلهٔ جوالهٔ زمن

موج سنبل را نگر طوفان ریگان بر بین — جمع کن نظاره انیز لوی پیشان را ببین

کو اندازانتظارت دیدهٔ خود را سفید — جوشش مهتاب شب چشم غزالان را ببین — سیاه

بیا بدیده ام امشب داغ دل تر کن — بماهتاب نگاهم هوای ساغر کن

زروی دختر رز نیست چشم پوشی من — فغان کند لب جام از شراب نوشی من

مگر برای فغان در قفس کشایم لب — که هست خاک چمن سرمهٔ خموشی من

دلم که دید از داغ بتان پرستم روشن — چراغ کعبه شد از آتش سنگ صنم روشن

لی پرتوان بلبل از شوق قفس پای زنان — از برای جلوه دام در صیای زنان

لاله زار نیست خرم تر ز کوه بیستون — خیمه آنجا چون حباب گریهٔ فرهاد زنان

خموشیم گفتگو دارم بیان تر تماشا کن — کند قطع سخن تیغ زبان فر تماشا کن

ندارد معنی پیچیده دیگر غیر سکاتش — بطومار بیاض سنجاق فر تماشا کن

زدافت

زدافت لاله را دل در بیابان — سیه تر باشد از چشم غزالان

بپای خطش از بس گریه کردم — بود در دیدهٔ من سبز فرگان

نصیب من نشد یک شیشهٔ می

بچیدم برگ سبزی زین گلستان

موی سفید باشد صبح دمیدهٔ من — خمیاز شباب است قد خمیدهٔ من

از بس بجوم غفلت خواب ملال گردید — خوابید چو موی چینی مژگان بدیدهٔ من

بکلاف مغز بلبل نشست آتش گل — از آتش دو من واز آب دیدهٔ من

ای دشمن قوی دست از ضعف من حذر کن — شمشیر جوهر کجا است رنگ پریدهٔ من

عاشق کسی است وبد خود کمیزه سوی آغوش من — گر سنگ را کند از خون چکیدهٔ من

شوکت بزنگ غنچه آخر بدین گلستان

جمعیت دلم شد دامان چیدهٔ من

تا کلیم مژگان چشم داغ باشد تیر او — دیدهٔ زخم مرا ابرو بود شمشیر او

خامهٔ مانی ز جوشش فکر آخر پیر شد — که دمولش را سفید انداخته تصویر او

ناوک مژگانش از زخمی مرا خاموش کرد — آهن پیکان ز سنگ سرمه دارد تیر او

کرد کار روغن گل خون گرم کشتگان — میشود روشن چراغ از شعلهٔ شمشیر او

اگر رنگش برابیکی نیست از شوخی قرار | کافتد ابری کند آئینه را تصویر او
از هوا گیرد چو پیرا جذب شوق شیشه ام | میکند گیرائی آغوش فرو تسخیر او
شعله شوقم نه بیدانی که زیر دبرق رنگ | شعله جواله گردد حلقهٔ زنجیر او
سایهٔ تیغش تبرکان است هم خوابم کشید | بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او
خانه عاشق خراب از موج سیل دوست | میتوان کرد از غبار خاطری تعمیر او

نیست شوکت را به برش لخت جیا را ه سخن
میچکد خون خموشی از رگ تقریر او

پیرویی که بهر توست راه جستجوی او | بود مرغ دلم از خود به بال آرزوی او
بهم داریم الفت آنقدر گل رعنا | که رنگ امتیازی نیست بویم را زبوی او
بهار عشق آب رنگ بخشد حسن خوبان را | مرا رنگی که از رخ میبرد آید بروی او
بیسم جوهر تیغ نگاه یار را روزی | که با کرد جواهر سرمه ام از خاک کوی
نصیبم کن خدایا نازک اندامی مرا تنگی | کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او

بمی تیغ زبان را داده شوکت آب پنداری
گداز شمع رفت از بهوش از شراب گفتگوی او

کی از سرمه دامن کشد چشم سیاه او | سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او

زطفل کوچه گرد

زطفل کوچه گردی کی توان قطع نظر کردن | که نقش پا بگردش همچو چشم آمد براه او
سواد اعظم میخانه جوش ابادی دارد | که میسلان زجود رفتن بود یک کوچه او
غبار راه آن گلگون قبا رنگ دگر دارد | بجای گرد بر خیزد سیری از جلوه گاه او
غلاف مخمل سبز تیش بود مژگان طوطیها | بهر آئینه افتد عکسی از خط سیاه او
لبت میگون بود چشمی که او گلگی بجامی افتد | بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او
ندارد احتیاج بالش پرنیان بی پروا | بود بال پری بسترای خوابگاه او

گدازی صبر از تقصیر بی آرائی شوکت
بود موج خوی خجالت زبان عذرخواه او

نامه چشم غزالان سر بمهر ناز تو | بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو
از حیا ظاهر خموشی پیش فرا اما بدل | میدهی دشنام و می آید بگوشم آواز تو
چون حریف چشم گیرا بیت شد مژه ترسیم | خون گرم صد سمندر میخورد شهباز تو
پیر آدمیم و شد عهد جوانیها ترا | گشته بیت انجام ما و آغاز تو
میکنی شبگردی و خورشید رخساران براه | از جبین صبح اندازند پا انداز تو

همدمت چون گشت معنی کنج فکر پیش گیر
بس بود شوکت بکلک از جهان دمساز تو

نذر و

بود موج خوی خجلت جهان داد خواه او

میشود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

برآرد آفتاب از جیب زلف عنبرین او | بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
ترا کت شعلهٔ او را بداو صاف کماند | ماه و خورشید را نسبت بود از تشبین او
به گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آرد | بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

چنان از شکوهٔ خود یار را امشب خجل کردم
که چون موج عرق چین ریخت از طرف جبین او

چنان شد پرده های گوش فرصت از برای او | که چون آید بخاطر بشنوم آواز پای او
دل زارم بدست تند خوئی گرم آرامست | که از شوخی بموج آید چو پی رنگ حنای او
چنان دارد لطافت پای او جای سرشت من | که ظاهر میشود از پشت پا نقش پای او
ندارد از شهادت کشتهٔ عشق سر قاسم | بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او
کدامین آتشین رخسار دیرو رفت این | هم از گرمی سمندر شد نهد بجای او

رقیض باد صبح آن بدن شد قیمت و آن شوکت
گل خورشید کرد غنچه بند قبای او

ای حیات خضر خط سبز دیوان تو | غنچه نیلوفری افلاک از بستان تو
دامن خود را کشیدی از کف اغیار که | صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد محشر و بیای خم محوست هنوز | جلوه دارند چون قمر کاه سیه بستان تو

بجمع آورد
سر آرام است
کز از نور جمع آورد گی ز غنچهای او
از وزیر من در عشق تو بیر و داری

پرتو جبین خوی کویا کرده از چوب گل | ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو

بارها خمیازهٔ شوق میانت میکشم
یک سر مو نیستم شرمندهٔ احسان تو

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو | مشک از سیاه رخیمهٔ شبستان زلف تو
هر چند نافه مشک ندارد کسی دریغ | باشد سیاه کاسه بدوران زلف تو

ای در دهان گل ز تبسم پر گهر از ذکر تو | غنچه یک لب بسته غواص از محیط فکر تو

تراوید مهر و فشاند نمک تکلم او | لب شیرین صبح شکر افکند تبسم او
کسیکه جلوهٔ مستانهٔ همیشه تو دید | کشیده باده کلاه در رکاب تسیم او

باشد چو پیاله گل رنگ آل او | از خط سبز تخم بنفشه است خال او
یکجا عشق نکهت دیوانگی دهد | بار شیده رکاب سر مجنون سفال او

از چشمه سار چشم قدح لب فرو رده است
می میچکد ز جلوهٔ موزون نهال او

آنکه گشته است دل گرم روان آب از او

آنکه گشته است دل گرم روان آب از او | جلوه لعبه بود جلوه گرداب از او
چون لب طوطی ما میشود افسانه طراز | چشم آیینه شود مست شکرخوابی از او
تن عکس نور نزاکت بود پیدا از او | نحو آب صبح بود مخمل سفید از او
شود از دیدن تیغش روان از چشم خون | از بسکه نور نظر میشود شهید از او
سراغ گوهر مقصود میدهن کرمی آرد
که گشت چون صدف هم ستخوان سفید از او
نمکی را از آن واصل که باشد کرمی از تو | تو اگر آگه شوی از خوبی دارد آگهی از تو
دراید چو گشت خلق از کمال بوزر افزود | تو میسبانی و میسازد هوا ابلوی از تو
ز لطافت بسکه نورانی بود تخمیر او | پرتو فانوس باشد از دم تصویر او
ایکمن یک گلوه رش از حریر رنگ تو | تازه شد زخم هوا از خامه مشکین تو
گشت خون مغز نسیم از عارض رنگین تو | تازه شد زخم هوا از خامه مشکین تو
جا کم باشد دلم لیک از شوخی رفتار تو | جلوه لعبت خال از گردش رخسار تو
سبحه کن تا که شود زیب کف پرتو | غنچه باغ تو گردد دل او در گسیخته تو
نقادم مرگ دو بالاست ترا خود بینی
چادر چشمت ز رنگ نقش تو از عنبر تو

دل و دست و سر تو
دو بالا است
چادر چشم است

نی بهار رنگ حنا دارم من در دل نیش تو | یک لخت خون من بپا استادم از آب نیش تو
سوی چمن گاهی که می آرد نسیم آواز او | افکنم از پرده ها گوش با انداز او
ناله مجنون ما از دل نمی آید برون | باشد از چشم غزالان سرمه آواز او
هر حبابی سرمه دانی گشته بیداری که باز | کرده بر دریا نگاهی نرگس غماز او
سنبل از شمع مزارش جای دود آید برون
هر که گردد کشته زلف کمند انداز او
تا شود روشن بیاض صبح از سواد چشم او | خامه ما امشب از شیدم بیاد چشم او
گرد بید انبش شوکت شام غم خلل | بیتو میل سرمه شد موی زیاد چشم او
بود از گردش خوی جلوه خط مشکین گیسوی او | بهم پیوسته سر چون شعله جواله دود او
تحسیم گردش نرگس سیه فیروزه ای کید | بتمکین است از بس گردش چشم کبود او
گشت کثرت چو شدم تنها بجای خانه رو | جلوه بزم است خلوت بسکه گشتم گرد رو
آشنایان چرا می زا بمن امروز نیست | باده میگردید سرا کی که میخورد این گرد رو
بسکه میبالد بخود از نسبت خونین شر | از تنها خار از برون چمن رنگ می آید برو
دل شکن آخر میهای شکستن میشود | سوده چون نگردید خار میشود خاک سبو
میشود کثرت بیکتایی مبدل العدا را فنا | میشود جزء بدن چون لقمه بگذارد گلو

خامه با دادای سرشیدم بیاد چشم او
گرد بید اجیش شوکت را بشام غم بدل
بجنبیم

ناشنوی تو

تا شنوی شوکت سخن کو لب فرو بند از سخن
گفتن پر نیست کم از خاموشی نی گفتگو

۱۷۰

ترا نفس نخواهد خورد تا باشد دهان تو — بود دندان سگ نفس ترا از استخوان تو
ز سیری بیستون امروز داغ گر شیرین شد — بطفلی بود از پستان مادر بوی شیر او
کو نیستوان یافت تهی از خبر تو — هر قطره محیط است که دارد گهر تو
خبر
ای گلستان گلفروشی رنگ از رخسار تو — گل بجوی شاخ آب رو رده از گلزار تو
بپای نقش کوه کن بکن داده است جان خود — نه رفعت یکقد آدم بود لوح مزار او
بپای نقش شیرین کوه کن داده است جان خود
فرنگیم که کفر کنند خود و تنها رو — دلت جانانه بگیر و ببر دلها رو
خنده شنیده ام از گریه ارباب ریاست — زاهد از گوشه مسجد بسر منبر رو
ای که از هستی ما نام و نشان می طلبی — پی گم نپی ما گیر و سوی عنقا رو
نبود آفتی از مرگ سبکروحان را — کس نگفته است هوا را که تو از دنیا رو
تا بکی بند گرانی تو شب و روز دو رنگ — سبک از خود شو و چون بوی گل از جا برو
نتوان از سر خوشی منع نمودن کاینجاست — کی بخورشید که امروز مرو فردا رو

بهتر از بخت سیه نیست متاعی شوکت
نطع او هندو هندیست پی سودا رو

جام بپایان

نگه
سیماب

جام بپایانم پر حباب ده — ساغر ز سنگ سرمه تراش شراب ده
از بیقراری دل ما چون سخن کنی — تیغ زبان بچشم خورشید آب ده
ای تاک در اسیر خماری تشنه لب — آبی که میخوری عوض آن شراب ده
همت طلب ز عشق و دکان غنچه مرا د — از موم سازو پنجه خورشید تاب ده
جیب دماغ زخم فراز عطر تربت — شمشیر قوش آب ببوی گلاب ده
قوایی شوم حریر گهر برش ترا — یکعمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده

شوکت بسی است گریه نظر کن بروی من
نظاره نم کشید بچشم آفتاب ده

از لاله سیر کهسار گلرنگ خنک گشته — صحرا از سایه ابر نطع پلنگ گشته
ساقی ز شعله می آتش پرست گشته — اسلام سوز گشته برق فرنگ گشته
ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده مسی — شوخم کمان ز مردم شکین خدنگ گشته
تا از رخم بگلشن رنگ شکسته گل کرد — گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته
برگشته طالع سخت از کار فروماندنی — چون آسیا بجرم گرداب سنگ گشته

شوکت رگ و پی من بلکه چو رشته جمعیت
عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

۱۷۱

ترا بحلقهٔ عشاق راه افتاده | تذرو بیتو بدام گیاه افتاده

بیاکه بیتو بگلزار غنچهٔ سوسن | ز دیده همچو سر مار سیاه افتاده

ز من رخ از چه نهان میکنی که مژگانم | سیاه پوش بمرگ نگاه افتاده

چگونه چشم خریدار از من آب خورد | که در صدف گهر من بچاه افتاده

گرفت آب چنان موج گریه شوکت

که گل بدیدهٔ خورشید و ماه افتاده

سواد سرمهٔ مضمون ز مژگان رقم رفته | ضیای معنی رنگین ز انگشت قلم رفته

نه ایمان را بعالم قیمتی نه کفر را قدری | خلیل از کعبه رفته آذر از بیت الصنم رفته

خطر از ساده لوحی دل بجاه و داد استم | بنخل موم مرغ آتشین آشیان بستم

خریدار متاع کام دل شو تا نفس داری | شود از تخته تابوت آخر این دکان بسته

ز گریه پایم از اشک آن غمکش صد گرداب را دیده | کف خاک وجودم مرگ صد سیلاب را دیده

کنار طاقت دیوانهٔ فرمانک افتاده | نمی‌باشم در این ویرانه کو مهتاب را دیده

قطرهٔ فیض بچشم مژه گذار اندوخته | بر صف مژگانم گلگون سوار تاخته

آب لب مهر خموشی را دهان از حرف شوئی

فیض دیگر میدهد خاموشی در ساخته

کرام بود

سرگرم بود بر سر کویم ز تو چون شمع | سوزد گرم از سر کدوی زنگی دیده

ناله زان سنگدلم نیست چو سیلاب ز کوه | میرود سیل فراشته چو مهتاب ز کوه

بناتوانی مژه چشم روزگار ندیده | کسی بغیر خموشی ز من سخن نشنیده

ز ناله از نظر افتادگان خموش نگردند

صدای گریه نگیرد در چشم سرمه کشیده

یکی ز تند خوئی را بتیغش سر ز خود وارسته | چنان فراین دریا ندارد دست از زبان شسته

بسکه تمکین و حیای او ز بیم رنگین تر آید | چون لب تصویر دارد خنده آراسته

خاک این صحرا ز خون لاله و گل خورده آب | مینماید گرد بادش در نظر گلدسته

سر بر گمند رود دیوان فراموشی آیم دست | معنی برجسته هر حرف ز خاطر جسته

شاهد دنیا که زلفش باشد از طول امل | لذت افسوس دارد همچو فرد نخسته

ز آفتاب فرخ و جای فر شوکت بخاک

میفرستم همچو شبنم نامهٔ سر بسته

نمیباشد خرام نکهت گل چون مرا آهسته | هوا موجی ندارد بسکه دارم رفتن آهسته

نه بیند نقش پایم را کسی از بسکه حی | برون چون لاله و گل میر از گلشن آهسته

ز دوغائی نه بیند زیر پا آتش و میترسم | که عمری طوق او بیرون کند از گردن آهسته

بگوشم از حیا گفتی فغان است بر کین   ز بس چند خاموشی کشیدم شیون است

خوشم شوکت بفیض نوبهار با تو آنی

برنگ غنچهٔ گل میدرم پیراهن آهسته

ز بس از رشک روی لاله گون او دیده گردید   بجای اشک چشم لولو یاقوت با دامن تر شید

ای ز عکس لب او سنت طبع موزون امشب   قطرهٔ یاقوت از آن لبهای میگون گشته

میشود اقبال پست از بس با دیوان بلند   آسمان گردد زمین چون گشته والا زمین

بیکسی با بیکسی محبوس باش سیر عالم کن   هموار ناقب زن شاید که از جا برخیزی

در دل زیاد چشمت میسازد آه مستی   در دیده از نگاهت والو نگاه مستی

اگاهی دو عالم روشن ز غفلت هست   مهتاب خیز باشد شام سیاه مستی

بیاد آتش رخت امشب شبنم شکی بلبل رنگی   به بزم لاله و گل بود شکستن شکوفه رنگی

بوسیل میلاد زعمر چند دلگیر   که موج است کف بحر رعشه پیری

به بزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی   خموشی چون شود بسیار گفتار است خاموشی

بود تحریک لب پست سخن بلند و اذن معنی   برای دور فکر راه سموار است خاموشی

در آن محفل که دل مهر از لب گفتار دلیلو   سخن نقش بود آسان و دشوار است خاموشی

ز بس بر شکایت میشود از زبان نرم   بود مهر دهانم مهرهٔ مار است خاموشی

زبانم بهر ما

ز غفلت

بسیار

زبانم بهر بار گوش شد از شوق تو بر شی   زبان چوب دارد نرم گفتارست خاموشی

گل مضمون رنگین را خزان باشد سخن گفتن   اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی

حدیث مردم خاموش را کس نشنود هرگز   سخن چندانکه دارد عزت خوار است خاموشی

ز السیب زبان خویش شوکت چند دلگیری

بیا همراه ما صحرای بیکار است خاموشی

آواز

زبیم دار بند دایم مردم خاموش میساز   دو سنگ سرمه چون بر هم خورد بر خیزد

بگو یار کی سنگ شیشه تقوی شکن دارد   کز جا آید بگوشم از شکست تو آوازی

گفت و گوی دار مضطرب از بیان معنی را   که دخل لغو بود مرغ سخن را ناخن بازی

مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازی   بهر انداز دیده میکشاید چهره بازی

رخش از گردش نظاره هم آب میگردد   نیفتاده است کار او بگرداب نظر بازی

نشوم باهم میچو شد ز گردم سرمه میروید   بجا کم تا که پیچد بخت رنگ جلوه بازی

ز موج چهره خویش است ما را آب و صیقل   بنداد منت این آینه از آئینه پردازی

نمی بندد پریدن صورت از ضعیف گر دارم   قلم بندد بیاد بالم برای مشق پروازی

صدای نغمهٔ معنی بگوشم میرسد شوکت

بود شیرازه دیوان ز ابر تیغی سازی

بنه چشمی کز شهودم لعل او پیمانه‌ئی · بکوی او نشینند نقش پای تو بر یادهٔ
ز دستی لطف لب شیرین او تلخست کام من · دهان مار باشد ساغرم از زهر گُنهانی
مرا گردید از موج شراب عمر سر کوشش · که چون بحنک نیها میزند جوشی از رگ جامی
نسیم از لالی می سر این چمن دیگر باشد · درین میخانه از بس قسمتم شد درد ایشانی

داغ شوکت ز احوال گرفتاران که می پرسد
بحال خود گرفتارانِ صیادان زیر دامی

میتواند کرد خود را چشم تر گرداوری · بحالا خود راکند همچون کاه گرد آوری
حیرت فرکه گرداب بصیرت خون دل · همچو عینک میکنم نور نظر گرداوری
در تنم چون طوق گرداب جوش شیر رخت · استخوان را شوق آتش پرپر گرداوری
همچو رنگ خامه نقاشی شبهای توام · اشک خونین میکند مژگان تر گرداوری

میکند چون شعله جواله از گرسنگی
آه خود را شوکت آتش از جگر گرداوری

طرح شوخی باز از خط غدار انداختی · طرفه آتش بی بمغز نوبهار انداختی
عالم از حسن تو میسوزد که آگاه نیست · رفتی و ما را بدست روزگار انداختی
بی تو صفحها زدست اهل دنیا میکشم · برق بیزنگی بمغز لاله زار انداختی

ساقی روزی

نامه بر نامه ... ماه ماه

ساقیا نو جنت ... · ساقیا وقت آمد ... ان زیر ...
نامه نیز کوثر ... ارباب ... · ... ناله‌ها ... بطلوع ... زلف سیاهی ...
شاعوم راز بیر نکالی

ساقیا روشن بخلق ای ضعف احوال مرا
پرده‌ئی فرسود زنگ لنز روی کار انداختی

بکنج مسجدی خواهم که نوشم بادهٔ نابی · کنم مینای می را وسمه ابروی محرابی
بعالم دشمن جان است پیرایش هشیاری · رگ تاکیه بدست خویش تا گرد یاد گرفوای
ز گردون کوکب طالع مرا کرده است طوفانی · بروی آسیا گرداب گردد قطرهٔ آبی
بروی آتش خال مشکین را بود کیفیت دیگر · بسر مستی بود خوابیده بیدار از بیتابی

بهار است منع رفتن دشتم مکن شوکت
که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

ملکی از نسیم دوران نکار میوه‌ایست · نیمسوز فرحون آتش رنگ حنابستی
ز لالی کوثر از فوارهٔ یاقوت میجوشد · کند از آستینی بیرون چراغ کاکل حنابستی
خارا زنگ از دست ادب پیراهن کمکند · برون از آستین ما رمی آید کجا دستی
بدستی خود گریبان بستی بیگانه دارم · که دامان خیالش را نگردد آشنا دستی
نظر از بیم داغ گیر بوسف بیش یا دارد · نمید انند که میگیرد گریبان از وفا دستی
برای راه پیمودن چکد از دست پائی · ز شوق داغ صحرا دمد از خاک دستی
نمی آید زسوی کهکشان نگاهی بسوی فن · مگر روزی که گرد دونم دهر از کهربا دستی

نمی‌آموزد

ما · از پای ما دستی

کیدازنازمی بندندوگاهی میکشندش بود شوکت مرا بهطالع بندقبادستی

چراغ انجمن زندگیست بیداری چی بیاگر روشن دلیست بیداری
نسیم بسکه زشوق تو ناتوان شده است زباغ نکهت گل رابرد بدشواری
فشست گرد کسادی رخ مرا بصدف نمیکنند کرم زرکسی خریداری
فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت
که این بود جرس محمل گرفتاری

بده جامی که جز مینه ندارم بیقراری ساقی بهمغزم سبزدارد سرو مینا رنگ ساقی
دماغت گشته چون مینا بلنداز بیکسیم بلی خواران خود گوئی تغافل پیشه ای ساقی
دو روزی شد که محروم از مصحبانت زدید آرد چرا که مینا یی چون من شیشه ای ساقی
زبی بهشت زتفصیل حسنت اجمالی زرویت آینه آفتاب تماشایی
نداشت هست بحضور بهشت خلوت یار گرفتم از گل صحبت کلاه اجلالی
چند مغرور بفضل و هنر خود باشی چون صدف غرقه آب گهر خود باشی

کوثر

خرقه

نسبت انسان زمان را به برادر بهم رحم
یوسف افکند به غربت پدر خود باشی

تابکی شوکت

تابکی شوکت ز مردم گوشه گیری میکنی وحشی از خویش کن اخوتو هم از مردمی

نگشت تر لب کوثرم ز آب آهنگی یکی بکاسه طنبور منبرم سنگی
فغان زدست بخیلان که نخوداین مردم فغان شود ابدستی نمید بهدرنگی

بود دیوانه ام ز ابرق سرکشی جلوه سنگی بجیبه خانه گی دود سیل آتشی جلوه سنگی
سرم هیچون خلاخن از خمار سنگ می گردد نمی بینم از این طفلان سرکشی جلوه سنگی
نه امیدوار روشن گدای چی بیینی گر گشنی عینک از این شیشه پری چی بیینی

نمودی گوشه چشمی لب باز مرا بستی لسنگ سرمه راه سیل آواز مرا بستی
بتار زلف زنگ اضطراب گرم فریادی بدام دود بال شعله آواز مرا بستی
عنان کردادی رنگم بدست جلوه کردی بتار راه کلکون سبکتاز مرا بستی
بموج خنده سیل بنا زبان مرا کشتی کشادی لب زبان شکوه پرداز مرا بستی
کشود در لب بحرف و شد خموشی پیشه شوکت
نهادی پا بحر دولت اعجاز مرا بستی

نهادی پا بحر دولت اعجاز مرا بستی

بگلستان چو شوم چه گل رخسار تو گاهی — برخ غنچه چو کس کشد انگشت سیاهی
میکنم دیده خود را امتحان با تو گستاخ — نبود بهره چشم مرا از دیده نگاهی
کبک در کوه ز فریاد ندانم چه ستم دید — که بخونش دهد از سرخی منقار گواهی
زاهد چند ز کف جام تو کشم می نابی — پشت چون صورت آیینه بمحراب نمایی
نتوانم که کشم منتی از بیماری — میخورم آب چو نرگس بینی از بیماری

حرف چشم تو نیاید بزبانم از دل
نتوان کرد ره دور طی از بیماری

بو شنیدم چشم خویش لب زنگ گل گردانیست پندار — بدزدم از صبا پهلوی خود درد لبت پندار
ز گردون رنگ زرد دیها کشید از بسکه اعضایم — سراپای تنم شاخ گل زرد است پنداری
پی بستن و دهانت تنگ چون می کشی — با که پنداری از آن لبهای میگون میکشی
غلط کردم ره مطلوب مطلوبست پندارد — نیاید از تو خیر کار بد خویست پندارد

نظر یوسف ز رخسار زلیخا برنمیدارد
سفیداب اشک بیاض چشم یعقوبست پنداری

ز زلفش دیده در حلقه گیسوست پندارد — بچشم مردمک تخم گل شب بوست پندارد
نگاه گرم او از بسکه آغوش تنم دارد — طپیدنهای نبض از سوم آهوست پنداری

نسیم از جلوه

نسیم از جلوه مهتاب موج تازه ای دارد — لب بام از هوای شب کنار جوست پنداری
تماشای تیت عهد رخش دو دوامی تیت رخش را — بگلشن لاله و گل مخص رنگ و بوست
بیاد خوش خلوت آیدم آه دیگر صفا دارد — حصیرم جوهر آیینه زانوست پنداری
ز وحشت باز میگردد جدا از بیم گریبانم — رفوی چاک جیب از ناخن آهوست پنداری

ز بس گشته جمع از اشتیاق زخم شمشیرش
همه موی سرم شوکت سر پیکان است پنداری

سر پیکان است

چو گردد باده گون صبح قدح شام است پنداری — می در شیشه خورشید لب بام است پنداری
ز بس مشق قلمها از سواد چشم او کردم — زبان خامه در مغز بادام است پنداری
نخود آگاه بودن را بود کیفیت دیگر — بگرد خویش گشتن گردش جام است پنداری
ز عیب کس نگفتن شد میسر گوشه مطلب — خطا پوشی لباس فقر احرام است پنداری

عبیر را

مدار بی غمی باشد تغافلهای خوبان را — زما گردانیدن رو دور ایام است پنداری
بعو یکی نشستن نگه رخسار رفتارم — ز بس شد خسته بموار آرام است

تشو ضمی میکند صیاد صید خود را شوکت
ز چشم آهوانم حلقه دام است پنداری

فریب جور تو عشق و غم جهان نشوی — گل بهار نگردی بخزان نشوی

وجال پایه رفعت فتادگان دانند — زعینی فتاده بپایم که آسمان فنوی

بدور این سخن سنجان مبر سوی رقم سحر — کلاه گشت ترا زخجلی لسانوچون حاتم دستی

چراغ اندر خلوه فانوس دارد گنج اندر آتش — مکن اندر شبان بیرون سوی اهل کرم دستی

نی نرگس نباخر شکند کلکم زشوخیها — کنم گر آشنا بر بیاض چشمش با قلم دستی

نسیم عشق بیرنگی چنان در یافت پیران را

که میدارد زپیش شمع خود از پشت خم دستی

نفسهای بیست ترا کار بجور فلکی — نرسید بست طالع تو سنبک محکی

زنهادی بسر خوان لشمانی پایی — نچشیدی بسر انگشت مذاقت نمکی

بحر عشق است که فنای جهان بر سر هم — هست در عالم هر قطره سماو سمکی

خویشتن را نتوان که دو بیند احول — نتوان کرد یکی شی ظن تو شکی

نفس بید میرد از سنجی زروزن لذت — استخوان ریزه بود لقمه سک را نمکی

مار فرا ابله دارد از زره گل شوکت

بعد از این فرد از خار و فلکی

بمطلب میرسد آخر زبان آنکه روزی — سفیدی میکند از چاک گندم جام روزی

بکام این

بخاموشی دراندم گفتگو را تو امان سازی — که چون برگ گل غنچه دو لب ایکی فان سازی

نباشم لطف اندام ترا لیک این قدر دانم — که اعضوی شم نماید چون دهان برسنجان جانی

بیکدم حسن او صد جان دارد زشوخی و لای — نماید این گهر عقد گهر از خویش غلطانی

نیرامو رزیست ذکر نام او و رد زبان من — بطفلی داشتم از نفا لبازی سبحه گردانی

خطرها از سرشت خویش باشد جانکی را — نکبت وصل رات خود چو باید کمنتیت طوفانی

نباشد سیر ورد عارفان جز حلقه ذکر — زوحدت بار تا وحدت بود یک سبحه گردانی

قبای سبز گردونم ببر تنگی کند شوکت

که چندین پیرهن بالیده ام از شوق عریانی

بیرفیقان چمن باغ کم از کلخن نیست — با گل و لاله چنان خوشی که همراه روی

نعوم آتش نسبتی از شراره بک جا دی — بجینی خانه غفلت فکندم سنگ سمانی

نباشند اهل غفلت آگه از لیغ عارف — نیاید از دهن بوی گل نکهت شماتی

نبرد پا بود معراج رفعت اوج بسته ای — بکردون میرسد گرزلب بام زبان افتی

بوصل اندر گردش چشم خودم باشد خطر گویی — برون رخنه دیوار میگرد دسیه پوشی

بر و از رخسار رنگین بستان مو را بگلزاری | چو از مژگان نگاه آید برون افتد برخساری
تا کی از خواب غفلت خویش را سنگین کنی | مغز خود از سر گرانی پنبه بالین کنی
ای بهشت عباری ز تو پنهان از پی | لاله و گل بره باغ تو نقش قدمی

قدسیگر روی

عالم لغز ز بس که هم بصد رنگ نوی | بیضه بو قلمونست زمین گویی
[illegible] میکده ز بهم گشته درست | زاهد صومعه را دختر رز کرد الوی

رباعیات شوکت

طالب که وصال را طلبکار شود | از خویش اگر رود همه یار شود
کز نقطه سوی دایره گردد مایل | آید بمحیط و خط پرکار شود

جای حزین

یاد تو ز بس برون زد از پای حزین | پیدا شده رابعی بدلم چاک ربائی
از بس که خط از زیر نگین بیرون زد | را[illegible] که نام او بود نقش نگین

بی شک ز دو جهانیم و گم گشتیم | خورشید جهان و شبنم خود گشتیم
آئینم که همچو صورت دور نما | خوردیم و بزرگ عالم خود گشتیم

شنبه که دل

شنبه که دل از ازل مرهم و منیم | مرهم بوجود و بخلق عالم کینم
پیریم ز تعید خویش آزاد نکرد | عینک بنظر می نهم و خود بینم

بنشین بزمین بجرخ اعلی منشین | یعنی که بغیر خاک بر جا منشین
جز همت جهان که آسمان [illegible] | بالا منشین از همه بالا منشین

با تشنه چو هم با جام مشرق دختر رز | مینا بلورین صدف گوهر رز
گر نیست به بزم باده بیگاه کسی | ساقی پسر ز رست و می دختر رز

شوکت عمریست بیدل آشوبم | نظاره بزنجیر از آن گیسویم
از بسکه شدم مضطرب از آمدنش | دل خون شد و چون رنگ پرید از رویم

رخساره نمود هیچو ماهی همه را | زد زخم بمژگان سیاهی همه را
آمد دست و بدور مجلس نگریست | می داد بگردش نگاهی همه را

صح

شوکت انجم و اتشین زگفتارم | کز عشق بدل شکسته چندین خارم
ندنالة اتشین بگلزار جهان | چون غنچه لاله داغ بر سینه مقدارم

هر دم هر کسیکه از جهندی دارد | عیش ملک از دم خود پسندی دارد
از بس کوی قضا دایجاد زمانی | هر کس بمقام خود بلندی دارد

از تنگ پس از وفات ای نخوت من | چون گرد وفا نشینند ز میلی دامن
گیرم که شوی آب بته خاک شوی | بیرون فکنند ز مینی چو آب بنها دامن

کلهی دار ندار

کلهی دار ندار چمن روی سیاه | سالک ز مینی تو از خو بکو ماه
استاکه نماید لعبتی رفتنی | از شرح قبایان بجا ذات نگاه

باتمام رسید